

صفحه دهر بوج دفتر عشر همسر
ایچنین گفت خردمند چو زبیرش نکاشت
از خوشتر از شکر که در این دفتر پاک از همیب
قدم خیر نهاد و در قسم خیر نکاشت

اختران ادب

برگزیده اشعار اخلاقی

اساتید سخن

مقدمین - متأخرین - معاصرین

از محمد علی انصاری

۳۰۰ ریال

اختران ادب

محمد علی انصاری

۳	...
۳	۷۵



اسکن شد

اختران ادب

اشعار اخلاقی اساتید سخن
متقدمین - متأخرین - معاصرین

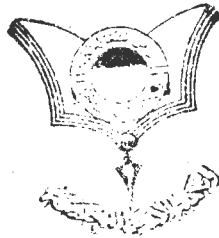
حق طبع محفوظ

گردآورنده محمدعلی انصاری

وصف کتاب

کجایی تو ای طالب تیز رأی
کتابی چنین غمزدائی کجاست
ز انجام و آغاز هر دو سرا
کند آگهت هم ز سیر و سلوک
نماید بتو راه و رسم صواب
ز نقصان رساند باوج کمال
به بینای دانشور از هیچ باب
بر آرد ترا سرز خواب گران
کند پاکت ز آلائش نفس دون
ز اخلاق و اطوارت آگه کند
ز جهل و زانوده و از سوء حال
چو مادر نهد بر لبش شهد ناب
شوی گر مصاحب مرا و رواست
بود نام آن (اختران ادب)
ز (انصاری) است آن تورا یادگار
چو خواندی بحمدی وری یاد کن

که جویای حقی از این در در آی
همت غمزداهم مسرت فز است
نماید ز مجر او از ماجرا
ز سیر رعایا و سیر ملوک
ز فقرت رهاند کند کامیاب
ز اوج کمال بقرب وصال
رفیقی نباشد بسان کتاب
شود رهمتایت سوی سروران
شوی از هداة و هم از مهتدون
ز دل ریشه فعل بد بر کند
رهاند ، رساند بفیض زلال
چو دایه دهد از بدت اجتناب
که همصحبتی نیک چون کیمیا است
تورا میفزاید بعیش و طرب
درونت شود زان چو خرم بهار
بجنت دلش را ز خود شاد کن



بسمه تعالی شانه

مقدمه

حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام را در کتاب شریف نهج البلاغه حکمت ۹۰ نودم کلامی است که میفرماید: **ان هذه القلوب تمل كما تمل الابدان فابتغوا لها طرأف الحكم** یعنی این دلها خسته میشوند همچنانکه بدنها خسته میشوند پس هر وقت دلهایتان از مطالعه آثار علمی و تفکر و تدبیر در مطالب تحقیقی و تنفیدی خسته شدند برای آنها مطالب تازه حکمی و ادبی را بطلبید، مثلاً با کتب تاریخی و ادبی و طرف و حکایات علما و ظرفاء آن دلها را از خستگی بیرون بیاورید و حقاً و انصافاً این دستور هم مانند دستورات دیگر آنحضرت بسیار بموقع و متضمن حکمتهائی است.

بخلاف امروز که اشخاص برای سرگرمیها و تفریحات سالم قائل به این مطلب اند که برای مشغولی دلها و بیرون آوردن آنها از خستگیها مثلاً باید از رادیو و تلویزیون از موسیقی و انواع سازها و آوازا استفاده کرده و دلها را آسایش بخشد لکن فرمایش حضرت علی (ع) بر این است که بدون اتلاف وقت با مطالعه آثار حکمی ادبا و شعرا و هنر نمائیهای آنان و مضامین بکروبی سابقه‌ی آنها در زمینه‌های حکمی و ادبی که از خود بیادگار نهاده‌اند - هم دلها را نیرو بخشید - هم وقت را هدر ندهید و هم بدانش و فضل و کمال خویش بیفزائید روی این اصل مدتهای مدیدی است

هر وقت اینجانب از مطالعه و نوشتن مطالب تحقیقی و تنفیدی و یا تاریخی خسته میشدم از انحائی که (پریرخ-تاب مستوری ندارد) و کسیکه اهل مطالعه و مرد کتاب و با کتاب و گفتق و نوشتن سروکار ندارد نمیدانم از جهان چه لذتی و از زندگی چه بهره‌ای می‌برد - ما هم هر وقت از مطالعه و نوشتن مطالب علمی خسته میشدیم برای تفریح روح و آسایش آن‌روی بی‌اغستنها و گلزارهای ادب و بوستانهای معارف و اخلاق و مضامین بکر و هنر نمائیهائیهی و داستانسرانیهای حکما و شعر از هر نوع آورده و از گلزار معارف و ادب آنان دسته گلها بسته و مشام جان را معطر می‌ساختیم .

وقتی در اثر تفریح و مطالعه به این نکته بر خوردم که تقریباً از پانصد سال قبل به این طرف که بسیاری از ادبا و شعرا بگردآوری اشعار دیگران پرداخته و تذکره‌هایی ساخته‌اند ما که تا کنون ندیده و نشنیده‌ایم که حتی یک نفر باین فکر افتاده باشد که اشعار اخلاقی را که حکما و شعرا بزرگ برای تعلیم و تربیت ابنا و نوع خویش در هر فن و هر نوعی در خلال اشعارشان گنجانده نسخه‌ای گرد آورده باشند و بجزرئت می‌توان گفت اصلاً منظورشان از آن داستانسرانیها و زمینه‌چینیهای بزرگ و شگرف و بکار انداختن مغزو فکر و یافتن آن مضامین بکروبی سابقه تمام برای توجه دادن بنی نوع انسانی بمعارف الهیه و واگذاری خوهای حیوانی و متخلق شدن با خلاق الهی و روحانی و ربانی بوده است که این قسمت‌های لطیف و شگرف همین‌طور خاموش و مسکوت مانده و هیچکس تا بحال يك کتاب روی آنها ننوشته و آنها را کنار هم ننشانده است و در مقابل تمام سفینه‌ها و تذکره‌ها و جنگها و گردآوریها وقف قصائد دور و دراز در مدح سلاطین و یا تنزل و تشبیه در مدح محبوب و وصف معشوق است .

اشتباه نشود

البته زحمات شعرا علی‌قدر و غزل‌سرا نیز بسیار در خور تشکر و تقدیر و آنها:

هم يك نوع خدمات ارزنده ديگري است بآدييات فارسي مخصوصاً كه برخى از اساتيد شعرا مانند سعدى و حافظ و صائب كه باز آنها را هم مى نگريم ازهر غزلده يا دوازده شعري پنج شعر آنها اقلاً در وصف اخلاق و سوق دادن مردم را بسوى خواهى انساني است مخصوصاً اشخاصى امثال صائب تبريزى و كلیم كاشى و واعظ قزوینی كه اغلب اشعارشان روى همین نظر است با این حال زبان گویای شعرا كلید قلهای بسته و نماینده رازهای درونی و اسرار طبیعت است

این لسان شاعر است كه با آن طرزهای عجیب و فصیح و غریب با كمال لطف و ملاحظت اسرار كائنات را فاش میسازد و خواننده را با كمال لذت از جهان مادیات بیرون برده بسراوقات عرشى و ملكوتى و روحانى وارد میسازد بمفاد حدیث شریف نبوى كه ان الله تعالى تحت العرش كنوز مفاتیحها لسان الشعرا برای خدا در زیر عرش گنجهاى است كه كلیدهای آنها زبان شعراست . پس زبان شعرا كلید خزانه های عرشى است ، این زبان گویای شعرا است كه شاهكارهای طبیعت را شرح میدهد و جمال دلارای معشوق را با هزاران غمزه و ناز و كرشمه بیان میسازد .

لهجۀ شیرین شاعر است كه . ناز گل ، معاشقه بلبل ، گریه ابر ، خنده چمن ، گردش چرخ ، غمزه خورشید ، عشوه ماه ، تحیر اختران ، سرگشتگی افلاك ، نغمه آبشارها سبزه كوهسارها ، و ملیاردها اسراری كه در ناف و شكم آفرینش نهفته است آشكار میسازد و همه را با كمال حلاوت و فصاحت بر طبق اخلاص نهاده و بخواننده تحویل میدهد و افسردگانى را كه بار سنگین زندگانى كمرشان را خم کرده است آنها را سرمست و سرزنده ساخته روحشان را شاد و شاداب ، و فرمایش حضرت على (ع) را عملى میسازد و با مطالعه آن طرائف حكیم و لطائف كلم دل را از خستگى و ملالت خارج مى نماید .

و چنانكه عرض شد ايكاش آثار آن شعرا پس از وصف طبیعت و شرح آن

شاهکارهای طبیعی در بهار و پائیز و تابستان و یامدح و ذم این و آن - آن نکات اخلاقی و انسانی را که در خلال اشعار خویش گنجانده‌اند مورد توجه قرار می‌گرفت و اقلایك كتاب و يايك تذکره این جوری هم نوشته میشد لکن تا کنون این امر انجام نشده است - سفینه‌ها و جنگها و مجموعه‌ها و بهترین اشعارها تمام در مدح محبوب و یا وصف معشوق و یا درباره ستایش از پادشاهان و وزرا و ادبا و امرا است که اینها برخی از آنها است .

تذکره دولتشاه سمرقندی ، تذکره میرزا طاهر نصر آبادی . تذکره لب‌الالباب محمد عوفی - تذکره مجالس النفايس امیر علی شیر نوائی - تذکره خیرالبیان ، تذکره هفت اقلیم ، سفینه القاص میرزا ، سفینه خوشگو ، تذکره تقی‌الدین اوحدی ، مجمع النوادر نظامی عروضی ریاض السیاحه سیاح ، تذکره دلگشای بسمل شیرازی . آتشکده مرحوم آذر بیگدلی ، مجمع الفصحای رضاقلی هدایت . تا برسد بزمان خودمان و گلچینی‌های شعرای معاصر ، گلچین جهان‌بانی بهترین اشعار پژمان بختیاری و بهترین اشعار حسین مکی . و برخی گلچینی‌های دیگر که بیشتر آنها در تغزل و تشبیب فقط و فقط جنبه تفنن و تشبیه دارند و با شعر مذهبی و اخلاقی و روحی کمتر توجه شده است .

با اینکه عرض شد نتایج آن همه زحمات و موشکافیه‌ها و مضمون تراشیه‌ها و داستانسرایی‌های شعرا و حکمای بزرگ بیشتر روی جنبه اخلاق و الهیات دور می‌زده است و کوشش آنها از این همه رنج و زحمت که بقول حکیم نظامی ، سرزان و راقدم دل - و باد و جهان دست حمایل و شب تاسحر از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطیدند تادری در موضوع اخلاق از دهان بدر آورند ، واز آتش فکرت پریشان و باملك از جمله خویشان میشدند تا این و دیعه پیغمبر را بمردم برسانند ، وظیفه‌ای که خدا بر عهده آنان گذارده انجام دهند بشر را پس از سیر و گشت در گلزار طبیعات و تفننات بایك جهان سرمستی و نشاط به بهشت عنبر سرشت الهیات و معنویات و اخلاقیات نازل و وارد

سازند و ویرا قابل ولایق مقام خلقت الاشیاء لاجلک و خلقتک لاجلی سازند

فصلی کوتاه دربارهٔ اخلاق

و انسان به این مقام نمیرسد و آنرا درک نمی کند مگر وقتی که بدستورات و قوانین الهیه که بوسیلهٔ انبیاء مرسلین و اوصیاء و علماء و حکماء و عاملین عامل و با اخلاق آنها متخلق گردد - شماعصاره و نتیجهٔ دعوت کلیهٔ پیامبران بزرگ را بنگرید که آنها تمام همشان مصروف بر این بوده که بهر وسیله و هر زحمتی و هر زبانی بوده است بشر را آشنای با اخلاق انسانی و الهی ساخته آنها را از حقیض حیوانیت باوج و اعلا درجه انسانیت برسانند تمام دستورات کتب سماوی قرآن مجید و خطب و کلمات پیغمبر گرامی اسلام و کلمات حضرت علی (ع) در کتاب شریف نهج البلاغه و غرر الحکم و کلمات دیگر ائمهٔ طاهرين صلوات الله و سلامه عليهم تمام در همین زمینهٔ اخلاق است .

از طبقهٔ انبیاء و اوصیاء گذشته بنوشتجات حکماء و علمای بزرگ جهان هم که نظر می افکنیم می نگریم آنها هم همان راه را رفته و کتب ذی قیمت خویش را وقف مطالبی ارزنده در موضوع اخلاق نموده و کوشیده اند بشر را از چاه و سنگلاخ غوایت بیرون و بشاه راه هدایت و سعادت رهنمون گردند - گرچه سرچشمه و مبدأ کلمات آن بزرگان و علما تمام مأخوذ از دریاهای بی پایان علوم و حکم اهل بیعت و آل محمد - **لوات الله عليهم اجمعین** می باشد و علمای بزرگی که بعد از ائمهٔ طاهرين پیدا شده اند بنوبهٔ خویش خدماتی در امر ارشاد و هدایت مردم انجام داده اند مانند طهاره الاعراق ابن مسکویه - احیاء العلوم غزالی - اوصاف الاشراف خواجه نصیر الدین طوسی و محجة البیضاء ملا محسن فیض و احیاء الاحیاء و حقایق فیض و کتب علمای بزرگ دیگر چه عربی و چه فارسی که آن علمای نامدار در آن گنجینه های پر از گهرهای شاهوار مطالب ذی قیمت علمی و حکمی و فلسفی خویش را بر مبانی اخلاق نوشته و برای نسلهای آینده بشری بیادگار گذارده اند که این رشته سری دراز دارد.

زحمات حکماء و شعرای بزرگ در زمینه اخلاق

پس از طبقه انبیاء و اوصیاء و علمای بزرگ جهان نوبت بعلماء و شعرای بزرگ گیتی از هر قوم و ملتی که میرسد می نگریم آنها هم تمام زحمات و خدماتشان مقدمانی بوده است در تربیت و هدایت بنی نوع بشر و رسانیدن این اعجوبه خلقت و این گل سرسبد آفرینش یعنی حضرت انسان را از آلودگیهای مادیت و رسانیدن از دامها و قیودات و خواهیهای سبعیت و بهیمیت و پیراستن این گلبن سرسبز و خرم را از خارهای جانگزای حمیت و عصبیت و منیت و زدودن اخلاق کثیفه و رذیله از قبیل کبر و حسد کذب و غیبت تهمت و جنگها و جدالها و کین توزیها و خودخواهیها و برتری جوئیهای که متأسفانه امروز دامن گیر اغلب بنی نوع انسان گشته تو گوئی اصلاً بشر یلداش رفته و فراموش کرده است که او بشر است ، او انسان است ، تمام خواهیهای سبعیت و درندگی را گرفته تمام اخلاق و خصوصیات انسانیت را رها کرده و در منجلاب خود پرستی و شهوترانی و برتری جوئی دست و پا میزند و تا سر حد امکان در این راه پیش تاخته و می تازد .

آن حکماء و شعرای بزرگ خواسته اند بشر را از این تیره راههای شیطانی و ابلیسی و اهریمنی دور کنند و بسرحد و شاهراه انسانی ؛ نوع دوستی و همزیستی و محبت و مودت و صلح صفا و برادری و خلاصه آئین خدائی و الهی رهبری نمایند ، از بخل و حرص و طمع و کبر و پیمان شکنی و بدعهدی و انواع و اقسام عزازیلی و بدآموزی و ددمنشی بدور و بر کران دارند جبه گرانهای **و لقد کرّمنا بنی آدم** را بر تارک و مدال پر افتخار **لولاک لما خلقت الافلاک** را بر سینۀ قوی زندتا این حدیث پر ارزش و شریف خواجۀ **لولاک پیغمبر خاتم (ص) مصداق و تحقق پیدا کند که فرمود انی بعثت لائهم مکارم الاخلاق و اوتیت جوامع الکلم** من مبعوث شدم بر اینکه مکارم اخلاق و ستودگیها را بر بشر تمام کنم و او را از تیره ماده و ناسوت بیرون کشم و باوج و اعلا درجه

لاهورت و ملکوت برسانم و داده شدم جوامع کلمات را یعنی موجز و مختصر و فشرده دستورات الهیه‌ای که من مامور آنها هستم ، رهانیدن بشر از قیود مادیات و رساندن وی بجهان پهن‌آور معنویات و مجردات و انسانیت است .

از مطلب دور نیفتیم غیر از انبیاء مرسلین و پس از افلاطون و ارسطو و حکمای دیگر جهان تا برسد بشعرای بزرگ که سخن مابه آنها دائر است همه و همه دستوراتشان مبتنی بر غرس شجره و درخت اخلاق الهیه و ملکوتیه در سرزمین دله‌او پیراستن سر - زمینهای قلوب است از خارهای جانگزی طبیعت و سیهیت و حیوانیت اگر حضرت مولی‌الموحدین علی ابن ابی طالب (ع) در نهج البلاغه شریف پس از حمد و ثنای بر خدا و رسول در تمام موارد با آن کلمات شیوا و دلنشین مهیب میزند - هشدار میدهد و بشر را بسوی خدا پرستی و تقوی و ترس از قیامت و حشر و نشر و اعمال صالحه تشویق و ترغیب میفرماید و اگر در کتاب شریف غرر الحکم در کلمات مختصر و موجز خویش که نزدیک یازده هزار جمله و حدیث است مردم را بسوی خویهای ستوده و اخلاق پسندیده میکشاند - و اگر حضرات ائمه طاهرین در وصایا و پندها و کلمات قصار خویش که در متون کتب اسلامی سنی و شیعی مندرج و اغلب در کتاب شریف کافی و کتاب سنگین و قطور بحار الانوار علامه مجلسی رضوان الله علیه بنام (مواظب‌بحار) جلدهفدهم مندرج و مسطور است - همه و همه اینها برای هدایت و تربیت بشر است و بس از طبقه عرفا - ملای روم را بنگرید که در مثنوی درنای خویش میدمد و از زبان حکایت می‌کند و از نفیرش مرد وزن را بناله میدارد ، صحنه‌های عجیب و غریب پدید می‌آورد خنده‌ها و گریه‌ها را درهم می‌آمیزد در هر قصه و حکایتی دهها داستان داخل هم می‌کند گاهی اوج گرفته بصور سهمناک دیده‌مردگان وادی بهیمیت را از خالک برمی‌خیزاند و گاهی در حفیض ، داستان کنیز و کدو را پیش می‌کشد و در این دو مثال کودک طبعانی که در جهان کارشان خوردن و شهوت راندن و بکنیز و کدو مایل است پند و اندرز میدهد .

و یاشیخ عطار را به بینید در اسرار نامه و الهی نامه و منطق الطیرش چقدر از اسرار و الهیات را در آنها گنجانده صفوف طیور را در برابر هم بگفتگو و اداشته و از زبان مرغان و پرندگان برای بشر مثلها زده و پندها داده تا مگر این بشر از خواب سنگین غفلت بیدار و بر اوج کنگره مقام خویش آشیان بندد - حکیم سنائی در حدیقه العرفان و هم در دیوان اشعار خویش حدائقی را از عرفان و ادب تشکیل داده گلگلهائی از اخلاق و آداب انسانی دسته بسته مشام جان خستگان وادی طبیعت را معطر می سازد و در نصایح بنی نوع بشر کارهائی شگرف و دلپذیر کرده است - جامی جادو سخن که در نظم یوسف و زلیخا هنر نمائیها کرده ، نظمش همچون حسن یوسف خوب، و مانند عشق زلیخا مطلوب است. در نظم سبحة الابرار سبحة ای از پندهای عاشقانه و اندرزهای عارفانه ساخته و آنرا همچون سلك مروارید و عقد مرصع بگردن احرار و ابرار و پویندگان راه طریقت و حقیقت افکنده است .

اما از طبقه شعرای حقه

نخست استاد سخن سرایان جهان و زاهد و ارسته و از خود گذشته دوران حکیم نظامی قمی را بنگرید که در نظم پنجگانه خویش (خمسه نظامی) چه اندازه هنر بخرج داده و چه مقدار از جواهر افکار و عرائس ابکار و غرائب آثار را که در لباس نظم و اشعار در صفحه روزگار بیادگار نهاده است و چه مضامین بکرو معانی دقیقی را بانازك خیالها و موشکافیها در تمام نظمهای پنجگانه اش اقبالنامه، شرفنامه ، خسرو شیرین ، لیلی و مجنون و مخصوصاً مخزن الاسرار گرد آورده است با اینکه حدود هشتصد سال از درگذشت وی میگذرد معذالك نظامی بعنوان تهمتنی یکه تاز بر رخس برق سیر نظم سوار و به پیش میتازد و یکه تازان میدان سخن که خود در این بزم امیر و استادند مانند امیر خسرو دهلوی و عبدالرحمن جامی و اهلی شیرازی ، وحشی بافقی ، و حکیم شقای اصفهانی و دیگران و تمام بلا احوسی از تک فرو مانده

باقدمهای لرزان بازگشته اند امیر خسرو در مطلع الانوار - جامی در سبحة الابرار و وحشی در خلدبرین تمام بشاگردی نظامی افتخار و اعتراف کرده اند که نظامی در نظم مخزن الاسرار که مملو از جواهر افکار و عرایس ابکار و گهرهای شاهوار تعالیم عالیة اخلاقیه ؛ انسانیست ، پادشاه است ، امیر است ، استاد است ، کسی را باوی یارای همسری نیست که نیست؟؟؟

و ما می نگریم این حکیم و اراسته و این زاهد از خود گوشته در این پنج گنج و کتاب به اندازه ای توجه به تعلیم و تربیت و تهذیب اخلاق انسانهای آینده داشته و بقدری در خلال داستانسرایی های عاشقانه خوانندگان را با آن بیان فصیح و بلیغ خویش اندرز داده که شخص مبهوت میماند .

اماسعدی شیرازی

قدمی برای تفریح و تفرج اقلادرد و کتاب اوضح الشعر المتقدمین والمتاخرین گلستان و بوستان سعدی بگوارید و از آن دو گلزار و گلشن گلها و میوه های معطر و شیرین اخلاق کریمانه را بچینید و ببیند این مرد بزرگ تا چه اندازه و باچه مناعت و شجاعت پادشاه و درویش را بزیر مهیمز اندرز و نصایح کشانده و باچه لطافتی هر طبقه را بعدل و داد و مناعت و قناعت و یتیم نوازی و احسان بزیر دستان و صبر و وفا و خاموشی و گفتن بهنگام و غیر اینها کشانده و داد سخن داده ملک و جهان را به تیغ بلاغت و سخنوری گرفته و به اندازه ای مضامین بکر و بی سابقه و درعین حال موجز و مختصر بکار برده و دریاهایی از معانی را در ظروف الفاظ گنجانده و این راه را بر آیندگان بسته است که بشر آینده را مبهوت فصاحت و بلاغت خویش ساخته است.

یک داستان

در کتابی دیدم وصال شیرزای دوست و رفیق حکیم قآنی که با سعدی هر سه

شیرازیند گفته است شبی زمستانی برای گذراندن وقت بمنزل قاآنی وارد شدم دیدم بیاض و دفترچه اشعارش بحال پریشان وسط اتاق افتاده و خود با ناراحتی گوشه‌ای نشسته است سبب را پرسیدم گفت این مرد شیرازی زندگی را بر من تلخ کرده است هر موضوعی را که فکرش را می‌کنم و می‌خواهم در شعرم بیاورم می‌بینم اوپیش از من آورده است از جمله امشب غزلی بر وزن این غزل سعدی :

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

در غزلی آورده‌ام بعد می‌بینم همان مضامین بعینه در آن غزل موجود است.

ومن نگارنده در باره سخن سعدی عقیده‌ای دارم که با عذرخواهی از خواننده محترم ناگزیر از اظهار آن، عقیده من اینست که همان طوری که کلمات حضرت علی علیه السلام در ادبیات عرب مثل ومانندی ندارد سخنان سعدی هم در ادبیات فارسی تا کنون مانندی برایش پیدا نشده بطوری که عرض کردم حکیم قاآنی خود *سبحان العجم* و خداوند و خداوند قصیده و سخن است آنطور در مقابل سعدی اظهار عجز کرده است قائم مقام فراهانی که منشآت در انسجام و سلاست و شیرینی و زیبایی و هر مثالی را بجای خودش خرج و درج کردن در قرن اخیر دومی ندارد - و پس از سعدی در طول هشتصد سال اولین کسیست که توانسته است روش سعدی را دنبال کند چنین شخصیتی مفخر است که فقط برای سعدی توانسته است شاگردی خوب باشد بگذرم.

و همچنین اند بسیاری از شعر اوسخن سرایان مانند صائب تبریزی و کلیم کاشانی و واعظ قزوینی معاصر صفویه و دیگر از سخن سرایان الی زمانها که اینها هم مانند آن گذشتگان دریاهاى معانی بکر و بدیع را در ظروف الفاظ فصیح و رشیق گنجانده و درپند و اندرز داد سخن داده و داروهای تلخ مواظ و نصایح و معانی بلند دستورات حق اخلاقیه و احکام الهیه را در قالب قرصها و کپسولها ریخته و روکشهای

ظریف و لطیف و شیرینی با کمال بلاغت و فصاحت از الفاظ جزل و ضخیم و شیوای روی آن قرصها کشانده ؛ بخورد بیماران رنجور و مبتلایان به انواع و اقسام امراض مهلکه و بیماریهای مزمنه جهل و نخوت و کبر و دیوسیرتی و شهوت پرستی و ستمکاری و اهریمنی و خلاصه دردهای درمانی که انسان را تابع شیطان و نفس اماره قرارداد و آنها را از آن امراض مهلکه بهر طریق که بوده است رهانده اند .

نتیجه گفتار

میخواهم عرض کنم این همه گروههای علما و حکما و عرفا و شعرا تمام در طول قرون بکنواخت خواسته اند راه انبیای عظام و اوصیای کرام را بروند و در معنی شارح این سخن بزرگ و این فرمایش حضرت رسول خدا (ص) قرار گیرند که فرمود **انی بعثت لاتمم مکارم الاخلاق و اوتیت جوامع الکلم** و خلاصه این سخن و مطلب کتاب دیگری لازم دارد خواستم عرض کنم با این همه اهتمام انبیا و اولیا و حکما و شعرا بزرگ و کوشش در راه تربیت و تهذیب اخلاق انسانها و کشاندن آنها را بسوی اخلاق جمیل و زدودن خویهای رذیله از قلوب بوده است .

آیا سزاوار است تا کنون يك كتاب در این زمینه نوشته نشده و از این همه گلهای بویا و شکوفه های زیبا در يك كتاب گلچینی که نشده و اصلا هیچکس حتی بفکرش هم خطور نکرده باشد که يك جنگ يا يك سفینه و يا يك گلچینی هم از آنها نموده از هنر نمائیهای شعرا بزرگ تقدیر و تشکر کند و از قطعات و تکبیتی های اخلاقی آنان که در خلال غزلیات آمده و در آسمان ادبیات همچون ستارگان و اخترانی فروزان و تابناک میدرخشند مجموعه ای تقدیم خوانندگان بنماید و ماجنگها و سفینه ها و گلچینی ها و بهترین اشعارها را که بررسی می کنیم از زمان صفویه تقریباً به این طرف بطوری که عرض شد تمام وقف و تبیب و تغزل و وصف معشوق و شرح طبیعت و مدح پادشاهان و وزرا و امرای باشد .

روش ما کامل نیست

و البته این کار ما که در خلال برخوردها و مطالعات کتب دیگر بر حسب تصادف و تفنن انجام گرفته و به این صورت در آمده است کامل نیست و خوشه - هایی است از خرمنها و قطراتی است از دریاها جزوه‌ها و نمونه‌های کوچکی است است که باید ادب دوستان و دانش پژوهان و خدمتگذازان بدین ودانش و فرهنگ کشور فارسی زبان ایران آنرا مبدأ و سرمشق کار خویش قرار دهند و این شמוש طالعه و اعمار منیره و اختران تابنده‌ای که حکما و شعر و ادبای بزرگ متقدم ایران با زحمات فراوان مغزها را فشرده تا آن مضامین بکر و بی سابقه را بوجود آورده و اگر خوب دقت نمائیم اغلب آنها مأخوذ از آیات شریفه قرآنی و احادیث نبویه و علویه و ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین اخذ شده و میشود ؛ معانی بلند و بزرگ را در ظروف الفاظی کوچک گنجانده و به ما سپرده‌اند تا مگر خوابی را بیدار و سرمستی را هشیار ؛ و بالنتیجه وظیفه دینی و اخلاقی و رهبری خویش را بر جوامع بشری و انسانی انجام دهند فلذا آیندگان آنرا باید کامل و وظیفه خود را نیکو تر انجام دهند .

در این کتاب که ابتدا از توحید و علم و عقل شروع شده بود متوجه شدم که بهتر است از وصف حضرت رسول اکرم و مدح ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین هم مقداری بر آن بیفزایم که کتاب کاملتر باشد و رفته رفته این مجموعه که نام آن **اختران ادب** و بامتفرقاتی که بر آن افزوده شده دو جلد تقریباً پانصد صفحه‌ای در اخلاقیات انجام گرفت.

و باز دیدم شعرای مرثیه سرا و ارادتمندان بخوانواده اطهار هم انصافاً خیلی زحمت کشیده و در سرودن مرثی داد سخن داده مضامین بکری در این موضوع ادبی ایجاد کرده‌اند که این کار از مرحوم محتشم کاشانی و حاج سلیمان صباحی بیدگلی و

وصال شیرازی و دیگران از اساتید سخن که جواهر افکار خویش را بر طبق اخلاص و این فن شریف را تا سر حد امکان بنحو احسن انجام داده‌اند شروع گردیده‌است.

و باز دیدم این زحمات گرانها که در متون کتب و دواوین آنان مکنون و در طول سالها جز در ایام محرم فقط بترکیب‌بندهای ۱۲ گانه مرحوم محتشم که بخیمه و چادرها نوشته شده و در مساجد و حسینیه‌ها سرپا می‌گردید که آنهم با وضع زمان تغییر کرده و محو و منسی می‌گردد.

خواستیم از این راه نیز خدمتی بمذهب و فرهنگ و ادب انجام داده باشیم جلد سومى بر کتاب قائل و آنرا وقف آثار آن شعرای مخلص و ارادتمند و مرثیه‌سرا نمودیم و نظر دیگری هم در این کار داشتیم و آن توجه دادن ارادتمندان بساحت مقدس حضرت اباعبدالله الحسین و اهل بیت طهارت و عصمت علیهم السلام است از دفتر چه‌ها و مرثیاتی پوچ و نوحه‌های زنجیر زنی و سینه‌زنی و ایات سستی که هر بیسوادی روی فکر و عقیده خودش اوراقی چند بهم بسته و بنام خود چاپ و انتشار داده و تا توانسته است این جهاد بزرگ و اقدام و فداکاری حضرت اباعبدالله الحسین و فرزندان و یاران رشید و جانبازان حضرت علیهم السلام را روی جنبه خفت و ذلت و گرفتاری برده و بخیال خودشان خواسته‌اند مردم را بیشتر بگریانند.

فلذا در جلد سوم اول مثنویات عالی و عارفانه چند نفری از شعرای عارف مسلک مانند عمان سامانی و صفی‌علیشاه و دیگران را که از علوهمت و عظمت و رازهای شگرف این جهاد مقدسی که از حضرت امام حسین و یاران با وفایش شروع و اسلام را عزیز و محترم و سربلند ساخته‌اند بتناسب مقام آورده سپس ترکیب‌بندهای فصیح و بلیغ آن اساتید سخن و بعد از آن به متفرقات پرداخته و این خدمت مذهبی و ادبی و فرهنگی را در سه جلد تقریباً پانصد صفحه‌ای پایان برده‌ایم که بترتیب چاپ و منتشر می‌شود

انشاءالله تعالی

تذکری مهم

خواننده محترم ، دربخشها و فصول این دومجلد کتاب مطالبی است که در بخش عدالت و فصول دیگر کتاب آمده است که آن قطعات و یا اشعار از شعرا و گویندگان قرون گذشته است که منظور عشق و علاقه و دلسوزی بحال وطن و پند و اندرز و نصیحت بر رؤساء عظام و امراء گرام و هشدار به اولیاء معظم کشور است که زمام و امور ملت را بدست مردی اصیل و نجیب و ریشه دار بسپارند تا کشور را بسوی ارتقاء و پیشرفت و سربلندی سیر دهند همچنانکه حضرت علی علیه السلام در عهدنامه بمالك اشتر رضوان الله عليه میفرماید .

ای مالك امور مملکت و اسرار آن را بمردی بی طمع و بلند نظر و امین و درستکار که از طبقه فاضله کشور و وطن پرست که از خیانت و ستمکاری بدوراند بسپار و وزیران و امیران را از این طبقه بگزین که در غیر این صورت ملتی هلاک و کار کشور بنابودی خواهد کشید .

منظور این است که آن مطالب پنדהا و اندرزها و تذکراتی از این قبیل اند که درازمنه سابقه سروده شده و ارتباطی به امروز و زمان حال ندارند .

اقل الاحقر خادم العلم و الادب . ناظم نهج البلاغه الشریف الحاج
شیخ محمد علی الانصاری القمی من آل شعربین رضوان الله عليهم اجمعین
یازدهم ذی القعدة الحرام ۱۳۹۳ هجری شمس تولد حضرت مولی الموالی
ابی العسین حضرت علی بن موسی الرضا علیه و علی آباءه الکرام الصلوة
والسلام مطابق با هفدهم آذرماه یکهزار و سیصد و پنجاه و دو خورشیدی

اختران ادب

اشعار اخلاقی اساتید سخن

مقدمین - معاصرین

گردآورنده محمد علی انصاری - قم

حق طبع محفوظ

صفحه دهر ! و د دفتر عمر همه کس
اینچنین گفت خردمند چو اندیشه گماشت
ای خوش آنکس که در این دفتر پاک از همه عیب
قدم خیر نهاد ورقم خیر نگاشت

یارب حی میت ذکره و میت یحیی باخباره

لیس بمیت عند اهل النهی من کان هذا بعض آثاره

ترجمه - چه بسا زنده ای که جزو مردگان است - و بسا مرده ای
که بآثار و اخبارش زنده است - نزد خردمندان مرده نیست کسی که
این کتاب بعض و پاره ای از آثارش می باشد .

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بخش یکم - وصف سخن -

چراغ خلوت جان روشنایی سخن است	بهار زنده دلان آشنایی سخن است
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد	یقین شناس که از نارسایی سخن است
مکیدن سرانگشت خامه چون طفلان	گواه بیکسی و بینوایی سخن است
مرا چو معنی بیکانه مغتنم دانند	که آشنائی من آشنائی سخن است
چو غنچه سربکریبان خود فرو بردن	گل سرسبد بوستانی سخن است
اگر سکندر از آئینه ساخت لوح مزار	چراغ تربت من روشنائی سخن است
گذاشتی سر خود چون قلم در این سودا	دگر که همچو تو (صائب) فدائی سخن است



جنبش اول که قلم بر گرفت	حرف نخستین ز سخن در گرفت
پرده خلوت چو برانداختند	جلوه اول ز سخن ساختند
تا سخن آوازه دل در نداد	جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد	چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود	این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست	ما سخنییم این فلك ایوان ماست
نیست از این پرده نو خیز تر	موی شکافی ز سخن تیز تر
اوز علم فتح نماینده تر	و ز قلم اقلیم گشاینده تر
ما که نظر بر سخن افکنده ایم	مردۀ اوئییم و بدوزنده ایم

ملك طبيعت سخن خورده‌اند
از سخن تازه وزر کهن
پيك سخن ره بسر خویش بررد
صدر نشین نزد سخن نیست کس
هر چه نه‌دل بیخبر است از سخن
تاسخن است از سخن آوازه باد
قافیه سنجان چو سخن بر کشند
بلبل عرش اند سخن‌پروران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند
پردۀ رازی که سخن گسترده‌ری است
چون سر زانو قدم دل کنند
تا نکنند شرع ترا نامدار
شعر نواز شرع بدانجا رسد
شعر ترا صدر نشانی دهد
شعر بر آرد به امیریت نام

نخسبم شب که گنجی بر نسبم
زمین اصلیم در بردن رنج
دو دانه گر خورم مستی به آغاز
بیا گوشه بین کان کندنم را
صد گرمی بسوزانم چراغی
سخن بیحرف نیک و بد نباشد
بسا مکر که آمد تیغ در مشت
بگوشی جام تلخیها کنم نوش

مهر شریعت بسخن کرده‌اند
گفت چه به گفت سخن به سخن
کسر نبرد آنچه سخن پیش بررد
دولت این ملک سخن راست بس
شرح سخن بیشتر است از سخن
نام نظامی به سخن تازه باد
گنج دو عالم بسخن در کشند
باز چه مانند به آن دیگران
با ملک از جمله خویشان شوند
سایه‌ای از سایه پیغمبری است
با دو جهان دست حمایل کنند
نا مزد شعر مشو زینهار
کز کم‌رت پایه بجو زار رسد
ملك قبول دو جهانی دهد
كما الشعر الامراء الکلام
مخزن الاسرار نظامی

دری بی قفل دارد کان گنجم
که از يك جویدید آرم یکی گنج
دهم گاه درودن خرمنی باز
بگاه مړك بین جان کندنم را
بدست آرم به شبها شبچراغی
همه کس نیکخواه این خود نباشد
مرازد تیغ و شمع خویشتن کشت
بدیگر گوش دارم حلقه در گوش

بشکر زهر می باید خریدن
من از دامن چودریا ریخته در
دهان خلق شیرین از زبانم
نه گنجی آخر ازماران چه نالی

پس هر نکته دشنامی شنیدن
گریبانم زسنگ طعنه ها پر
چو زهر قاتل از تلخی دهانم
که ازماران نباشد گنج خالی
پایان - خسرو شیرین نظامی

چون من بسر سخن فراز آیم
ایزد داند که جان مسکین را
صد عقده بدل بیایدم بستم

خواهم که قصیدتی بیارایم
تا چند عناو رنج فرمایم
کز عهده یک سخن برون آیم
انوری

ماچو خود را در سخن آغشته ایم
آنچه می گویم بقدر فهم تو است
آب حیوان خوانم خوان این را سخن
شاخه های تازه مر جان بیمن
این سخن شیراست در پستان جان
گر سخن کش یابم اندر انجمن
ورسخن کش یابمت ایزن بمزد
گر هزاران طالب اندویک ملول
این رسولان ضمیر راستگوی
چون سخنها قابل وارزنده شد

کز حکایت با حکایت گشته ایم
ردمی از حسرت فهم درست
روح نوین در تن مرد کهن
میوه های رسته ز آب جان بیمن
بی مکنده خود نمی گردد روان
صد هزاران گل برویم در چمن
میگریزد نکته ها از دل چو دزد
اررسالت باز می ماند رسول
مستمع خواهند اسرافیل خوی
مستمع گر مرده بد خود زنده شد

مثنوی مولوی

یکی روزی دری از لطف بگشود
که از بهر سخن بر پای خیزد
بلاغت راز خود بنماید ایجاد

بخواهر زاده خود شاه فرمود
بمنبر رفته لعل از لب بریزد
سخن را در فصاحت در دهد داد

سخن از شرم گشتش عقده در نای
به شرح مدعا بسطی نیارست
سخن را خود بمنبر جای بگزید
چنین پاشید از لب در ویا قوت

پی نطق و سخن شد جمعه بر پای
به حلقش استخوان گفتمی که بشکست
ز خواهر زاده خودش چو این دید
بجایها داد قوت بر روان قوت

* * *

یکی زان اعضا نیز این زبانست
زبان اندر دهان شد بهر گفتار
سخن را رشته از دستش برون است
هر آن عضوی بدست دل اسیر است
زبان را دل دهد رخصت بگفتار
زبان را نیروی نطق و بیان نیست
زبان گیرد سر شیرین زبانی
زبان در شرح مطلب ناساتوان است
سخن را چنگ اندر بیخ مابند
ز ما سر سبز هست و میوه دار است
ز جان و دل فقط در ما در آویخت
منور شد ز ما این نغمه مصباح
سخن را زنگ از دل میزدائیم
سخن بگذار گوهر میترائیم
بشر از ما سخن را نکته پرواز
برون آریم ما از پرده داری
بقانون سخن هر ساز از ماست
اگر گوهر بود نرزد پیشیزی
بسنگ آرد کند خر مهره سوراخ

زهر عضوی که در انسان نشان است
چنانکه پا بود بر راه رهوار
ولی در سینه‌ای چون دل زبون است
بلی در کشور تن دل امیر است
بیاد می دهد فرمان رفتار
بگفتن دل چو همراه زبان نیست
چو دل شد از زبان در پشتیبانی
بگفتن دل جدا چون از زبان است
ولی مائیم آن نخل برومند
ز ما این شاخ پر برک است و بار است
سخن از هر کسی پیوند بگسیخت
زبان ما بدین قفل است مفتاح
چو در منبر پی گفتن بر آئیم
چو ما از لب سخن خواهیم باشیم
در گنج فصاحت شد ز ما باز
عروسان سخن را از عمارت
در درج جواهر باز از ما است
سخن جز از لب ما نیست چیزی
ز غیر ما سخن را هر که گستاخ

سخن‌ها که بگیتی پای بر جاست
 سخن از ما هر آن دل در پذیرد
 سخن از ما در شهوار گردد
 ز ذوق نطق ما در مرکز خاص
 سخنهایی که از آن‌ها زنده جانهاست
 تمام از ما برشته شد چنان در
 ز ما بر خلق باب نطق باز است
 اگر ما بر سخن دامن فشانیم
 ز ما خود این سخن شیرین و شیواست
 بود قصر سخن ز آل محمد صلی الله علیه و آله
 بملك خطبه راندن پادشاهیم
 از آن باغ سخن را کشته دهقان
 سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست
 شنیده‌ای که بیک بیت فتنه‌ای بنشست
 سخن گراز دل دانا نخاست زیبا نیست
 کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست
 چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
 سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی است
 نشان سیرت شاعر ز شعر شاعر جوی
 درست شعری فرع درستی طبع است
 محاورات حکیمانه و درایت هاش
 برون پرده جهانی ز حکمت است و هنر

تمامی دست پخت خامه‌ها است
 دلش پیوند جان باید نمیرد
 بیازوی فلك طومار گردد
 شده مهر جهان افروز رقاس
 بأروار فلك ورد زبانهاست
 ز شہد‌های ما این بحر شد پر
 سخن را بر ما روی نیاز است
 سخن را بر سر آتش نشانیم
 بدان از دانش ما خلق گویا است
 بگیتی پایه‌اش سخت و مسدود
 زبانهای سخن گوی الهیم
 که باشد گفته‌مان تالی قرآن (۱)
 کس از بزرگ شد از گفته بزرگ رواست
 شنیده‌ای که بیک شعر کینه‌ای برخاست
 گرش قوافی مطبوع و لفظ نازیباست
 مطیع دانا انگاره دل دانا است
 چو مرد دالا شد گفته‌های او والا است
 گدائی آرد اشعار شاعری که گداست
 که فضل گلبن در فضل آب و خاک و هواست
 بلند رختی فرع بلندی بالا است
 گواه شاعر در عقل و رأی حکمت زاست
 درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست (۲)

۱ از نهج البلاغه منظوم انصاری ج ۵ ص ۵۵ .

۲ - از دیوان ملك الشعرای بهار

آری آری باز گردد از سخن
 از سخنها پخته گردد هر چه خام
 از سخن هر سخت گردیده است نرم
 آتشین نطق آتش دلها بود
 اولین مخلوق دون لا و لن
 خون بشریان از سخن افتد بجوش
 باغها را این سخن گلدسته هاست
 بر سخن باشد بنای انقلاب
 بر سخن دلگرم مرد جنگجوست
 مرگ شیرین از سخن در کامهاست

جان بیرون رفته از تن در بدن
 بر جراحتهای بود مرهم کلام
 از سخن هر سرد گردیده است گرم
 جان بتن از نطق آتشزا بود
 که خدایش کرده خلقت بدسخن
 از سخن در مغز آید عقل و هوش
 این سخن مفتاح قفل بسته هاست
 کاخ ظلم از یک سخن گردد خراب
 آب رفته از سخن غلطان بجو است
 از سخن نوشین شرنک جامهاست (۱)

از حکیم ناصر خسرو علوی

جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان
 که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
 همچنانکه تن ما زنده بآب است و هوا
 سخن خوب دل مردم را آب و هواست (۲)

☆ ☆ ☆

سخن چون زر پخته بی خیانت گردد و باقی
 چو او را خاطر دانا باندیشه بیالاید
 سخن چون شمس روشن باید از هر عیب و آلایش
 که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزاید
 بآب علم باید شست گرد عیب و غش از دل
 که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید

۱ - از آذرستان - مؤلف انصاری

۲ - از حکیم ناصر خسرو علوی است .

طعام جان سخن باشد سخن جز پاك خوش مشنو
 از برا چون نباشد خوش طعام و پاك بگزايد
 ز دانا ای پسر نيكو سخن را گر بياموزی
 به دو عالم تو را هم خالق و هم خلق بستايد
 ببخشائی تو آنكس را كه او نيكو سخن گوید
 تو گر نيكو سخن گوئی خدا بر تو ببخشاید
 كلیدست ای پسر نيكو سخن مر گنج و حكمت را
 در این گنج بر تو بی كلید گنج نكشاید
 من اندر جستن نيكو سخن تن را بفرودم
 سرم زین فخر و زین حكمت همی بر چرخ از این سایه (۱)

* * *

زی اهل خرد تخم سخن نباید جز خوب
 در خاك دل ای مرد خرد تخم سخن كار
 نوكن سخنی را كه كهن شد به معانی
 چون خاك كهن را بیهار ابر بگلزار
 از خاطر هر علم سخن ناید جز خوب
 از پاك سب و پاك برون آید آغاز (۲)

☆ ☆ ☆

گر نبودی سخن نازه رقم	نشدی لوح و قلم - لوح و قلم
بسختن زنده شود نام همه	بسختن پخته شود خام همه
دل ما تشنه بآب سخن است	پخته و خام و خراب سخن است
سخن و سحر يك آهنگ اند	زر و زرنیخ بهم يك رنگ اند
بحر معنی بسختن پر گهر است	هر يك آویزه گوش هنر است

در بلورین صدف چرخ کهن
 سخن آواز پر جبریل است
 نیست والا گهری به سخن
 روح بخش از دم اسرافیل است (۱)



چو صاحب سخن زنده باشد سخن
 یکی را بود طعنه بر لفظ او
 چو صاحب سخن مرد آنکه سخن
 زهی حالت خوب مرد سخن
 قدر سخن که برتر از اندیشه من است
 تیغ زبان برنده تر است از زبان تیغ
 سخن معجون جان و راح روح است
 سخن بال و پر طاس عمق است
 تو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
 جنبش اول که قلم بر گرفت
 پرده خلوت چو بر انداختند
 بی سخن آوازه عالم نبود
 در لغت عشق سخن جان ما است
 خط هر اندیشه که پیوسته اند
 نیست در این کهنه نوخیز تر
 اول اندیشه پسین شمار
 گر نه سخن رشته جان یافتی
 پیک سخن ره بسر خویش برد
 صدر نشین تر ز سخن نیست کس

بنزد همه رایگانی بود
 یکی را سخن در معانی بود
 به از گوهر نقرگانی بود
 که مرگش به از زندگانی بود (۲)
 مانند آفتاب بذرات روشن است
 وین نکته بی اقامت برهان مبرهن است (۳)
 سخن سرخوش ز صهبای صبوح است
 سخن چو یك زن ناقوس عشق است (۴)
 که در بهای سخن سیم و زرد ریغ مدار (۵)
 حرف نخستین ز سخن در گرفت
 جلوه اول ز سخن ساختند
 این همه گفتند و سخن کم نبود
 ما سخنیم این فلک ایوان ما است
 در پر مرغان سخن بسته اند
 موی شکافی ز سخن تیز تر
 این سخن است این سخن این جابدار
 جان سر این رشته کجا یافتی
 کس نبرد آنچه سخن پیش برد
 دولت این ملک سخن راست و بس

۱ - از سبحة الابرار جامی ۲ - جلال الدین دکنی ۳ - عبرت نائینی ۴ - آذر بیگدلی

۵ - حافظ

هرچه نه دل بی خبر است از سخن
تاسخن است از سخن آوازه باد

شرح سخن بیشتر است از سخن
نام نظامی بسخن تازه باد (۱)



جانت بسخن زنده شود زانکه خردمند
از نطق فصیحانه شوی زنده از ایراک
پیدا بسخن باید ماندن که نما نداشت
بلی آدمی از سخن آدمی است
هر آنکس که در سخن را نسفت
جهان خرم از نقد کالای او
اگر در سخن گوهر افشان نبود
سخن را بس این جایگاه و جلال
سخن باشد آویز گوش هنر
سخن مایه عیش جاویدی است
بچین اندر این بوستان سخن
چه گلها که روشن در ارپه و نچراغ
در سخن سنجی و آداب سخن سنجی بکوش
ای سخن گستر مدار از گردش افلاک بساک
گیتی آرایش پذیرد از سخن چون بوستان
بین مسیحارا که مرده زنده می کرد از سخن
آنچه او هم نو است و هم کهن است
ز افرینش نژاد مادر کین

از راه سخن بر شود از چاه بجزوا
مرده بسخن زنده همی کرد مسیحا
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا (۲)
سخن آیت روشن مردمی است
نشاید و را آدمی زاده گفت
روان سرخوش از جام صهبای او
بر او نام والای انسان نبود
که نامش گذارند سحر حلال
گسران سنک تر باشد از هر گهر
کلید در گنج آزادی است
گل و لاله و سنبل و یاسمن
روان خرم و تازه دارد دماغ (۳)
کادمی را زیوری بهتر نباشد از سخن
هر که چاروی آوری آنجا نور باشد وطن
کش همی بینی مزین زارغوان و یاسمن
آری از لطف سخن جانی در آید در بدن (۴)
سخن است و در این سخن سخن است
هیچ فرزند خوبتر ز سخن

از مخزن الاسرار نظامی

۲ - ناصر خسرو

۳ - از سید علی اکبر برقی کاشف

سخنی کان چو روی بی عیب است
بنگر از هر چه آفرید خدای
یادگاری کز آدمی زاد است

خازن گنج خانه غیب است
تا از اوج سخن چه ماند بجای
سخن است آندیکر همه باد است (۱)

حکیم نظامی

خواهی اگر به دولت بی منتها رسی
روح ضعیف را بسخن آشنا کنی
قدرسخن نداند غیر از سخن شناس
گردسرای اهل سخن به زکیمیا است

روی آرد بر سخن که سخن گو توانگر است
زین اهما ره شعر و سخن روح پرور است
تشخیص زربه بینش استاد زرگر است
خاک قدوم مر دسخن به ز افسر است
ندانم

بیا گوشب ببین بیجان تنم را
بدری کز دهان خواهم بر آورد
بصد گرمی بسوزانم چراغی
ز پروزی به بیو زنان دهم گنج
دهان خلق شیرین از زبانم

بگناه مـرک بین جان کندنم را
زنم پهلوی پهلوی چند نا ورد
بدست آرم بشبها شب چراغی
جفا بر گاودگـردون نالـدازر نج
چوز هر قاتل از تلخی دهانم

بخش دوم در توحید حضرت باریتعالی

سر نامه بنام آن خداوند
خداوند یکه خلاق وجود است
علیم وقادر است وفرد ویکتا است
خداوند جهان دانای قاهر
خرد حیران بود در درك ذاتش
مین آن سرمایه ازدانش ندارم
چونور نام وی بر نامه تابید
ز نام نیک وی هستی است نامی
چو نامه خواست بفرستد بشر را
در آن نامه نخستین نام خود برد
بنام خود گشوده نامه خویش
بما یعنی چنین فرموده دستور
بنام آنکه هستی نام از او یافت
خدائی کافرینش در سجودش
تعالی الله یکی بی مثل ومانند

که باشد بی شریك و مثل ومانند
وجودش تاابد فیاض جود است
سمیع و مدرك وحی و توانا است
که از امری دو گیتی کرده ظاهر
دلیل ذات وی آمد صفاتش
که نام نامی وی بردن آرم
دل از آن نامه نور علم یابد
برد هستی ز نامش نیک نامی
کند آگه بشر را خیر و شر را
زدل زان نام زك شرك بسترد
نموده گرم از آن هنگامه خویش
که نام من سر نامه است منظور (۱)
فلک جنبش ملك آرام از او یافت
گواه مطلق آمد بر وجودش
که خوانندش خداوندان خداوند

جواهر بخش فکرتهای باریك
غم و شادی نگار بیم و امید
نگهدارنده بالا و پستی
مراد دیده باریك بینان
بجستجوی او بر بام افلاك

بروز آورنده شبهای تاریك
شب و روز آفرین ماه و خورشید
صفاتش قل هو الله دان درستی
انیس خاطر خلوت نشینان
دریده و هم را نعلین ادراك
از خسرو شیرین نظامی

اول دفتر بنام ایزد دانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
از درخشندگی و بنده نوازی
قسمت خود میخورند منعم و درویش
حاجت موری بعلم غیب بداند
جانور از نطفه می کند شکر از نی
شربت نوش آفرید از مگس نحل
از همگان بی نیاز و بر همه مشفق
پرتو نور سر اوقات جلالتش
خودنویزبان و دهان و عارف مدهوش
هر که نداند سپاس نعمتش امروز
بار خدایا مهیمنی و مدبر
مانتوانیم حق حمد تو گوئیم
(سعدی) از آنجا که فهم او است سخن گفت

صانع و پروردگار وحی توانا
صورت خوب آفرین و سیرت زیبا
مرغ هوار انصیب و ماهی دریا
روزی خود می برند پشه و عنقا
در بن چاهی بزیر صخره صما
برك تراز چوب خشك و چشمه زخارا
نخل تناور کند ز دانه خرما
از همه عالم نهان و بر همه پیدا
از عظمت ما و رای فکرت دانا
حمد و ثنا می کند که موی بر اعضاء
حیف خورد بر انصیب و قسمت فردا
و ز همه عیبی منزهی و مبرا
با همه کرو بیان عالم بالا
ورنه کمالات و هم کی رسد آنجا



ای غره ماه از اثر صنع تو غرا
نو ك قلم صنع تو در مبدء فطرت
از پیه بصر صنع تو پر کرده صد شمع
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع

وی طره صبح از دم زلف تو مطرا
انگیخته بر صفحه کن صورت اشیا
در خلوت این مردمك هندوی لالا
و ز حکم تو سلطان قضا یافته امضاء

توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان
بر مشعله رعد کنی منظره ابر
بر قله کهسار زنی بیرق خورشید
جز ماشطه صنع تو کس حلقه نسازد

تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
بر شعله برق کنی عرصه صحرا
بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
بر جبهه مه جعد سیاه شب یلدا
از خواجوی کرمانی

آن خالق که بی مدد نقشه کرد طرح
بی فکر و بی رویه ز قدرت رها نمود
منظومه های شمس گردون زامر اوست
شکل بشر درون رحم کرده از منی
اندر درون مام خوراکش ز خون حیض
از سنك خاره گوهر غلطان پدید کرد
گاهی نموده از شجر سبز نار سرخ
که کافری ز حکمت او در بغیم و عیش

صدها هزار نقشه زیبا و دلربا
ملیادهای کرات معلق در این فضا
بر گرد خویش چرخ زنانند در هوا
چشم و دهانش داده و دندان و دست و پا
و آن خون بدل بشیر و زپستان بر او غذا
و ندر صدف لالی و مرجان بداد جا
گاهی ز خاک تیره طلاهای پر جلا
که مؤمن از مشیت او در غم و بلا
(از مؤلف انصاری)

وجودی بود از نقش دوئی دور
دلارا شاهی در پرده غیب
نه با آئینه رویش در میانه
صبا از طره اش نگسته تازی
نگشته با گلش همسایه سنبل
نوازی دلبری با خویش می ساخت
ولی زانجا که حکم خو بروئی است
پری رخ تاب مستوری ندارد
چوهر جاهست حس اینش تقاضا است
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس

ز گفتگوی مائی و توئی دور
مبرا دامنش از تهمت و عیب
نه برز لفس رسیده دست شانه
ندیده چشمش از سر مه غباری
نه بسته طره اش پیرایه گل
قمار عاشقی با خویش می باخت
ز پرده خو برو در تند خوئی است
در آر بندی سر از روزن بر آرد
نخستین جنبش از حسن ازل خواست
تجلی کرد در آفاق و انفس
(از یوسف زلیخای جامی)

ای همه هستی ز تو پیدا شده
زیر نشین علمت کائنات
هستی تو صورت پیوند نه
آنچه تغییر نپذیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست
ساقی شب دستکش جام تو است

خاک ضعیف از تو توانا شده
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
توبه کس و کس بتو مانند نه
و آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ملك تعالی و تقدس تو تراست
مرغ سحر دستخوش نام تو است
از مخزن الاسرار نظامی

بنام چاشنی بخش زبانها
شکر پاش زبانهای شکر ریز
بشهادی داده خوبانرا شکر خند
نهاد از آتشی بر عاشقان داغ
یکی را ساخت او شیرین و طنان
یکی را تیشه‌ئی بر سر فرستاد
ز گل تاسنک و ز گل گیر تا خار
بان خاریکه در صحرا افتاده
نروید از زمین شاخ و گیائی
چراغ افروز ناز جان گدازان
کلید قفل و بند آرزوها

حلاوت بخش معنی در بیانها
بشیرین نکته‌های حالت انگیز
که دل با دل تواند داد پیوند
که داغ آوزند صد طعنه بر باغ
که شیرینی تو شیرینی کن آغاز
که جان می‌کن تو فرهادی تو فرهاد
از او هر چیز با خاصیتی یار
دوای درد بیماری نهاده
که ننوشته است بر برگش دوائی
نیاز آموز طور عشق بازان
نهایت بین راه جستجوها

از خسرو شیرین وحشی

حی توانا صمد ذو الجلال
نی، بروان زنده، روان آفرین
هست چه محتاج بوصف زبان
و زمدد با صره دارد فراغ
گرم کن زرده آفاق گرد

از خلد برین وحشی

زنده باقی احد لا یزال
زنده ولی زنده جان آفرین
آنکه دهد کام و زبانرا بیان
آنکه از او دیده فروزد چراغ
پویه ده ابلق گیتی نورد

ای جلوه جمال تو برتر زهر ثنا	عجز از ثنای ذات تو بهتر زهر ثنا
چشم شهود نیست و گر هست بیندت	چون آفتاب در دل هر ذره بر ملا
در عین اختفائی و در شدت ظهور	در منتهی ظهوری و در غایت خفا
مصنوع صنع تو ز سما هر چه تاسمک	محکوم حکم تو ز سمک هر که تاسما
چون و چرا بساحت قدست نبرده راه	نارد کسی بکار تو چون گفت یا چرا

از فرصت شیرازی

غالیه سای چمن دلفروز	مجمره گردان گل عطر سوز
زنك زدای دل دل خستگان	قفل گشای در در بستگان
عقدہ گشاینده دشوارها	چاره نماینده آزارها
تاب ده لاله لعلی چراغ	آب ده نرگس زرین ایابغ
کحل کش باصره مهر و ماه	مشعلہ افروز بساط سیاه
صدر نشین دل روشن ضمیر	خورده شناس خرد خورده گیر

از خلد برین وحشی

تعالی الله خداوند جهاندار و جهاندارا
 کز او شد آشکارا گل زخار و گوهر از خارا
 مرصع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم
 معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا
 ز فضلش شاهد شام آمده باطره تیره
 ز فیضش بانوی بام آمده با غره غرا
 ستاند عقل و هوش و طاقت از مجنون سر گردان
 رباید صبر و آرام و توان از وامق شیدا
 شود گه آشکارا از لباس طلعت لیلی
 شود گه جلوه گر ز آئینه رخساره عذرا

کند گه در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران
 شود گه ظاهر از یوسف زلیخارا کند رسوا
 فکنده پر نوی از خویشتن در نوگل سوری
 نهاده جلوهای از خویش در سرو سهی بالا
 عنادل را از آن آمد فغان و ناله و زاری
 قماری را از آن باشد خروش و شیون و غوغا
 از ملک الشعراء - صبا کاشانی

دهنده ای نه بگل نکبت و بگل جان داد
 بعرض پایه عالی بفرش پایه پست
 بدهر ظل خرد آنقدر که بود ضرور
 بابر قطره چکاندن بباد قره زدن
 دو کشتی متساوی اساس را در بحر
 دو سالک متشابه سلوک را در عشق
 هزار دایه طلب را از حسرت افزائی
 هزار خسته جگر را ز صبر فرمائی
 گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل
 در این مقاسمه اش نیز بود مصلحتی
 زبان بسته که بد حکمتی نهفته در آن
 عزیز کرده زبانی که وقت قسمت فیض
 بشکرین دهنان داد از سخن نمکی
 بقدر و سرو قدان کرد جنبشی تعلیم
 بر ابرو و آن مقوس زهی ز قدرت بست

بهر کس آنچه سزا بود حکمتش آن داد
 ز روی مصلحت و رأی مصلحت دان داد
 ز پرتو حرکات سپهر گردان داد
 برای تزهت دیرین سرای دوران داد
 یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
 یکی ز وصل بشارت یکی بهجران داد
 رساند بر سر گنج و بکام ثعبان داد
 گداخت جان زغم آنکه نوید جانان داد
 عدیل و ارحیات و ممات یکسان داد
 که مسکننت بگدا سلطنت بساطان داد
 بکمترین طبقات صنوف، حیوان داد
 دریغ داشت ز جن و ملک با انسان داد
 که چاشتی به بیانات شکرستان داد
 که خجالت قدر عنای سروستان داد
 که سهم چرخ مقوس ز تیر پران داد

ز باغ حسن سیه نرگسی چو چشم انگینخت

بدان بلای سیه خنجری چو مژگان داد

به چشمهای سیه شیوه‌ای زناز آموخت
که هر که خواست به آن شیوه دل دهد جان داد

بناز داد سکونی که وصف نتوان کرد بمشوه داد لسانی که شرح نتوان داد

ملك الشعرا آذر بیگدلی قمی بجواب محتشم عالی سروده است

یگانه‌ای که ز حکمت نظام دوران داد	بسنگ رنگ و بگل بو بجانور جان داد
نخست آینه‌ای به‌ر دیدن خود ساخت	قرار گاه بخلوت سرای امکان داد
بعقل آیه والا ئی دوعالم خواند	بعرش پایۀ بالائی نه‌ایوان داد
بعلم لم یزلی کار جمله عالم را	ز آب و آتش و از باد و خاک سامان داد
ز حکمت ازلی امهات اربعه را	به آشنائی آباء سبعه فرمان داد
پدید کرد نبات و جماد از حکمت	و ز آن دو رونق صحرا و زیب بستان داد
شجر ترنج و به و سیب روح پرور ریخت	حجر ز برجد و با قوت و لعل رمان داد
نظاره کن که چه خاصیت و چه منفعت است	که او به باد شمال و بابر نیسان داد
دمی که این دم وافی بخاک دشت دمید	گهی که آن نم صافی به بحر عمان داد
هم این از آن دم جان بخش بهر زیب جهان	صدف صدف گهر و رشته رشته مهر جان داد
هم آن از آن نم دلکش برای زینت دهر	چمن چمن سمن و روضه روضه ریحان داد
به انبیاء که ز سرار عشق آگاهند	خلافت بدو نیک جهان بیرهان داد
با اولیاء که ز صهبای معرفت مستند	شراب از خم تحقیق و جام عرفان داد
گهی سریر سلیمان بدوش بادنهاد	گهی بمور سریر از کف سلیمان داد
کشید پا ز عنان سکندر از ظلمات	بخضر جام لبالب ز آب حیوان داد
دو تاجر متساوی متاع را در دهر	یکی بسود حوالت یکی بخسران داد
دو طایر متمایل جناح را در شهر	یکی بقصر شهبان جا، یکی بویران داد
بخواهش بدر از صلب نطفه‌ای انگ ریخت	بجذبه در رحم مادرانش سیلان داد

در آن صدف چو شد آن نطفه منعقد چو گهر	باوز لطف توانایی تن و جان داد
چو غنچه پرورش تن بخون دل دادش	گذشت همه و جایش چو گل بد امان داد
بشکرین دهن نوشخند شیرینش	سپید شیر ز سیمین حباب پستان داد
چو رفته رفته بسرو قدش خرام آموخت	لطافت روش آهوی خرامان داد
ز سرمه اش چو غزالان شوخ فارغ کرد	ز غازه اش چو گل نوشکفته نسیان داد
بغنچه شکرین و بزرگس نکرانش	تبسم و نگه آشکار و پنهان داد

بلعل کم سخنش شوق خنده داد آنقدر

بجزع کم نگهش میل خنده چندان داد

که گاه خنده چو پیمان بلعل نوشین بست

که وقت غمزه چو رخصت بچشم فتنان داد

بطرز خنده ز جادوی سامری دل برد	ز سحر غمزه بهاروت بابلای جان داد
برای آنکه پریشان کند دل جمعی	ز سنبل سیمیش کاکل پریشان داد
ز بهر آنکه فشاند نمک بزخم دلی	ز نازنین نمکش سیمگون ز نخدان داد



بشیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه	بدان امید که از جوع خواهدش نان داد
هزار مسئله پرسیدش از مسائل و گفت	اگر جواب نگویی نبایدت نان داد
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ فقیه	ببرد آبش و نانش نداد تا جان داد
عجب که با همه دانایی این نمیدانست	که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد

آفرینش اشیاء متفرقه

تذکری بخوانند گمان ارجمند - در مورد آفرینش اشیاء و پرندگان
از قبیل طاردس و پشه و ملخ و خفاش و هر چه - چون این مطالب تا
کنون بصورت نظم در ادبیات فارسی نیامده است لذا بسیار مناسب
دیدم آنها را از کتاب نهج البلاغه منظوم خود نقل نمایم .

ز خلق ارض ابرو کوه و دریا ستایش میکنند از ذات یکتا

خدا دانا و عالم شد بهر راز
 هر آن سربکه در دلها نهان است
 هر آن ظن و گمان کاند در خواطر
 ز دزدیده نظر کردن بمشرگان
 ز مستوران قعر چاه تباریک
 ز مطلب دزدی هر پرده گوش
 زمستانها ز مرکزهای موران
 ز آه و ناله زنهای مهجور
 ز آهسته صدای پا و اقدام
 ز حال وحشیان درغار و احجار
 ز رستنگاه برک از بیخ هر شاخ
 محط نطفه آغشته در خون
 از آن جایی که ابر تیره خیزد
 غمami را که باشد در تراکم
 از آن بادیکه او آتش نژاد است
 از آنچه ابرو باران بهاری
 از آن حشره که اندر زیر خار است
 مقام و مستقر بالداران
 که آن اندر سرکوهش مکان است
 هر آن مرجان و لؤلؤ در صدفها
 که موج بحر هاشان پرورانده است
 از آنچه شب بتاریکیش پوشید
 بظلمتها هر آن چیزی است مستور
 هر جایی کائن باشد ز اقدام

ضمائر را بود در بر رخس باز
 بسان روز در نزدش عیان است
 ز عقید و عزم و ابقان و مشاعر
 ز هر ریزیکه در دلها است پنهان
 زهر رازی که راهش هست باریک
 که بگذارد بر آن گوینده سرپوش
 بتابستان ز منزلگاه ماران
 که از فرزندهای خود شده دور
 ز جوف میوه ها و ز قلب اکمام
 فرو رفتن پشه در ساق اشجار
 نمو شاخها در باغ گستاخ
 ز جای آمدن ز اصلا بایرون
 سحابی را که هر دم قطره ریزد
 ز باران است قلبش در تلاطم
 از آن گردیکه با هم گردباد است
 کند از ارض با سیلاب جاری
 نهان در جوف و پشته ریگزار است
 ز نطق زمزمه و آواز مرغیان
 همین جایش به تیره آشیان است
 که شاهان راست از آنها تحفها
 به دامان جگرشان بر نشانده است
 و ز آنچه روز بر آن خور درخشید
 و یا پنهان بود در مرکز نور
 ز هر جنبش بهر جسمی ز اجسام

ز تحريك و ز جنبش دادن لب
 ز ذرائی كه سختش دیده دیده
 كشد آهسته آن دارای همت
 درخت و میوه‌ها یا برك كمین است
 ز پشت و صلب هر نر اوفتاده
 نیارد مضغه از آن رفت بیرون
 ز هر حیوان كه شد نطفه كشیده
 بدون ظنی و تردیدی وشك
 محیط و غالب آن حی توانا است
 تمامی را براحت كرد خلقت
 نه او را خستگی گردید عارض
 نه گردش گشت ضعفی و ملامت
 بدست اوست هم تعداد اشیاء
 همه هستند او باشد مكفر
 خطاهایشان همه پوشید يكسر

ز پاسخ دادن از هر حرف و مطلب
 ز جا و مركز هر آفریده
 ز آوازیكه از قصد و عزیمت
 ز هر چیزيكه بر روی زمین است
 ز هر نطفه كه در ارحام ماده
 از آن جایكه جمع آید در او خون
 ز هر خلقی كه آن شد آفریده
 همه اینها كه بشمردم يكایك
 تمامی را خدا دانا و بینا است
 بدون كلفت و رنج و مشقت
 نه كس گشتش در این خلعت معارض
 ندید او رنج و سستی و كسالت
 ز روی علم كرد این خلق انشاء
 و حال آنكه در نزدش مقصر
 برایشان شد ز زحمت داد گستر

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۲ خطبه ۲۰۵ قسمت آخر.

آفرینش طاوس زیبا

پروبالش بسی پر آب و رنگ است
 كه دلها را برد دیدارش از دست
 پدید آورد و خوشتر رنگ و ترکیب
 دمش افزوده بر حسن و جمالش
 همان رنگین دم از هم باز سازد
 چو آن كشته‌ی كه دارد بادبانی

يك از مرغان كه در خلقت قشنگ است
 همانا هست این طاوس سرمست
 خدا او را به بهتر طرز و ترتیب
 ز بندونی بهم پیوسته بالش
 بسوی ماده چون مستانه تازد
 بفرق از آن فرازد سایبانی

خرامد هر طرف با عشو و ناز
 بمرغی چون خروس اندر جماع است
 چو آن نرهای مست پر ز شهوت
 بیفشارد بزیر خود تن او را
 مرا این گفته صدق است و درستست
 ز من این مدعا هر کس که باور
 و کرکس را به طاعت این گمان است
 چو قطره اشکی از چشم نر آید
 و حال آنکه این مطلب چنین نیست
 بفرض آنکه باشد بی کم و کاست
 در آن جای شکفتی نیست چندان
 چو آهنگ جماع از ترد ماغی
 بمنقارش گذارد نوك منقار
 ز زاغ این امر پیدا هست و محسوس
 هر آن رنگی که در آن پروبال است
 نی بالش زبر اسپید و شفاف
 به ستخوانش هر آن بال و هر آن پر
 به پیکر رنگ سبز از سرحد
 اگر خواهی که بالش با گیاهان
 یکی دسته گلی از هر بهار است
 گل سرخ و گل زرد و گل ناز
 همان است - اد گل کار توانا
 و یا چون حلهئی باشد منقش
 و یا مانند ملبوس یمانی است

بسان لعبتان شوخ و طنز
 چنان با ماده اش میل وقاع است
 بماده در جهد با ناز و نخوت
 کند از بهر تخم آستن او را
 نه همچون قول آنکش گفته سست است
 ندارد گو بکن تحقیق و بنگر
 که او آستن از اشک روان است
 مر آن را ماده فوراً در رباید
 حقیقت قول من هست و جز این نیست
 گمان کذب ثانی صادق و راست
 که از زاغ این شکفتی گردد آسان
 کند با ماده زاغی نر کلاغی
 شود آن ماده در آن دم گرانبار
 شود آستن اینسان نیز طاعت
 ز نیکوئی سرحد کمال است
 بود گوئی که باشد نقره ای صاف
 که روئیده است در زردیست چون زر
 بود مانند آویز زبر حد
 کمی تشبیه خواهی گفت که آن
 که از هر گونه گل در آن بکار است
 گل فرگس گل شب بوز اعجاز
 پدید آورده در آن تن بیگجا
 که نقش و هم نگارش هست دلکش
 که اندر آن زهر صنعت نشانی است

بزیورهایش گر سازی ممثل
 که در اطراف آن استاد زرگر
 ز یاقوت و ز الماس و برلیان
 خلاصه پیکرش از بس قشنگ است
 سرش مست و دلش شاد و برامش
 کند با دقت و نخوت همواره
 چو آن پیراهن الوان به پیکر
 ز شادیهها گراید سوی اندوه
 برای آنکه پایش زشت و باریک
 به پشت ساق وی خاری است پنهان
 ولی گردن بلند است و کشیده است
 بود سبز و نکو چون دسته سنبل
 خط سبزی است ز آن نازیر اشکم
 و یا مانند دیبا و حریری
 و یا گویی که طاوس مطلبس
 شده آن چادر مشکین کماهی
 بن گوش و راخطی است باریک
 چو گل بانوه آن خط خوش سپید است
 خلاصه کمترین رنگی عیان است
 بهر دم جلوه‌ئی دیگر نماید
 ز بسکه پیکرش پررنگ و پاک است
 بتن او رنگها را کرده رنگین
 نشانها هست در آن جسم روشن
 که هرگز ابر و باران بهاری

بود مانند آن تاج مکرر
 جواهر گونه‌گون بنشانند و گوهر
 نکینها بسته در نقره درخشان
 در آن بیننده بیند هر چه رنگ است
 عروسانه چو آید در خرامش
 بدنبال و بال خود نظاره
 بیند خنده را قهقه دهد سر
 به قلبش فوج غم نازد بانوه
 بود اندر نظر ناید خوش و نیک
 که چون پای خروسان زشت هست آن
 صراحی وار داند آنکه دیده است
 به پشت گردنش یک دسته کاکل
 چو آن وسمه یمانی خوب و خرم
 که آن را کرد پاک آئینه گیری
 بتن پوشیده مشکین چادر اطلس
 به سبزی مایل از فرط سیاهی
 بیاریکی چنان نوك قلم لیک
 درخشان در سیاهیها پدید است
 که این طاووس از آن بی نشان است
 برنگی بهتر از اول در آید
 تمامی رنگها زوتانبناک است
 و ز او هر رنگ دارد زیب و آذین
 زهراشکوفه هر گل بگلش
 از آن گلها نکرده است آب یاری

ر آن خوش غنچه‌های نفزو خوشاب
 ولیکن دست قدرتهای یزدان
 ز مرغان طاوسان را برکشیده
 و زد چون باددی ماه و خزانی
 سموم سود بهمن در ستیزد
 ز باغ پیکر طاوس رعنا
 همه پرو بها از کف گذارد
 نسیم فرودین سرمست و گستاخ
 صفا و نازرا طاوس از سر
 بدانگونه که رنگین بال بودش
 نمی‌باشد خلاف رأی پیشین
 بموی بال وی گردفت آری
 بیکدفعه ببینی سرخ گل رنگ
 گهی آن پیکر پاک مورد
 طلائئ رنگ باشد بار دیگر
 خلاصه پیکرش از بس شکر فاست
 خردهاییکه ز آرایش همه پاک
 بکار افتد زبانها گریه توصیف
 تمام از درک وصفش ناتوانند
 در اینصورت بزرگ است آن خدایی
 یکی مرغی چو طاوس آفریده
 بنزد مردمان او هست موجود
 و حال این خرد را پر شکسته

نقابیده است خورشید جهان تاب
 که در گلزار هستی هست دهقان
 چنین گلها به تنشان آفریده
 سر آرد بر درختان زندگانی
 ز دخترهای گلشن حله ریزد
 بریزد آن همه گلهای زیبا
 که تا گلبن بگلشن برگ آرد
 چو پوشد حلها بر دختر شاخ
 بگیرد رویش گلها به پیکر
 بیافد حق بد انسان تار و پودش
 یکی رنگ و بود یکسان بآئین
 همه این رنگها دروی شماری
 بزرگی که نماید دیده آهنگ
 به سبزی هست مانند زهره
 ز نقره موئی موئیش از زر
 هر آن عقلی که پر عمق است و ژرف است
 شکفتیمش نمایند ادراک
 که شرح حال گویندش بتعریف
 ز وصف وی یکی از صد ندا نند
 که کرده است این چنین قدرت نمایی
 که پیدا و عیانست خلق دیده
 بهر لونی ملون هست و محدود
 زبان از وصف مرغی پاک بسته

چو عقل از وصف طاووسی زبون است
ز وصف خلقت خلقی است عاجز
بدرك ذات حق چون ره ندارد
منزه ذات پاك كردگار است
ز پیل و پشه و از مور و ماهی
بخود فرموده او حتم و مقرر
هر آن، پیکر نخسبد یا نخیزد
سر موعد از آن تن جان بگیرد

بتمصیف خدایش حال چون است
نخواهد ره بخالق برد هرگز
سزد کاین فکر را از سر گذارد
که از وی پای ذرات استوار است
از او دارند رنگین دستگاهی
که جان داد او بهر جسمی و پیکر
مگر که مرك با آن درستیزد
قرار و ماندنش پایان پذیرد

از نهج البلاغه منظوم مؤلف انصاری ج ۴ ص ۱۴۰ خطبه ۱۴۴.

آفرینش پشه

چنین گفتند اهل علم و بینش
بهم مانندشان افتاده پیکر
پیا گرپیل دارای چهار است
بجسم پشه جز این پیا و خرطوم
مرا و را پاشش است و بال چار است
بدان پرها و را روزی مدام است
خلاف پیل خرطومش مجوف
پس از پرواز دررك چون فرونش
بجز خرطوم دارد پیل حلقوم
بزرک و پساك ذات حی یکتا است

که پیل و پشه اندر آفرینش
ولی عضو پشه باشد فروتر
دم و خرطوم هم او را بکار است
دو عضو از پیل دارد بیش و معلوم
ببالش فارغ البسال از ملال است
زرگها خون صاف او را بکام است
بود و زخون از آن آید مکیف
بود، از خون بگیرد روزی خویش
ولی در پشه حلقوم است خرطوم
که از پیلان برافزون پشه گان خواست

از نهج البلاغه منظوم انصاری ج ۶ ص ۸۹.

آفرینش ملخ

چو آگاه آمدی از خلقت مور
زراز آن درونت گشت پسر نور

اگر خواهی سخن حال از ملخ گوی
 بدقت کن تفکر در جراده
 دو چشم سرخ و دو حقه‌ی فروزان
 مقرر کرده در مغز شرش گوش
 بحسب حال از لطفش دهان داد
 که رزق خویش را آسان بیابد
 دو دندان داد او را گاه چیدن
 بدن‌دان چون گیارا کرد مقرض
 دو دندانش بمانند دوداس است
 همه زراع اگر گردد پیوست
 نه بتوانند او را ساختن دور
 ز مغز گندم و جو سیر گردد
 ز خوشه آرزو را چون بر آرد
 و حال آنکه او در جسم و پیکر
 بنابر این منزله باشد و پاک
 اگر اهل زمین گر آسمانند
 همه محو جمال تابناکش
 باکرام و برغت گشته تسلیم
 همه مرغان و را گردیده منقاد
 نفس از سینه هر مرغی بر آرد
 بدریا و بصحرا جایشان داد
 ز قدرت رزق هر یک را معیط است
 یکی سار و شتر مرغ و عقاب است
 بنام خویش هر پرند خوانده

به شرح خلقتش بنما بمن روی
 که یزدانش چسان دو بال داده
 بود در چهره اش چون نار تابان
 باندازه بدادش دانش و هوش
 بوی حسی قوی در مغز و جان داد
 رخ از آفات و از دشمن بپابد
 دو پا آن چیده در چنك آوریدن
 قریض خویش با پیاسازد اقباض
 ز داسش برزگراندر هراس است
 که بر تابند در کشت از ملخ دست
 جز آنکه دست یابد او بمنظور
 دگر از خوردنش دلگیر گردد
 سبوس و کاه آن را واگذارد
 نباشد جز بانگشتی برابر
 خدای آب و باد و آتش و خاک
 بدرگاهش همه افتادگانند
 همه ساینند جبهتها بخاکش
 وزو پیوسته در ترس اندو دریم
 شمار پایشان داند بتعداد
 بیکدم جمله را او می‌شمارد
 بمرکز پایشان ستوار بنهاد
 باقسام همه علمش محیط است
 یکی کبک و کبوتر یا غراب است
 مرتب روزی هر کس رسانده

مـوکل کـرده ابر پـر ز باران
 زمینها را پس از خشکی کـند تـر
 بچرد در گل و سنبل چـرنده
 چـریدن را چو فربه گشت حیوان
 کند هر شهر و ده پـر آب از آن
 کـشد خرم گیاه از خاکها سر
 بچیند دانه ها از آن پـرنده
 کند زانه پس استر زاق انسان
 از نهج البلاغه منظوم انصاری ج ۶ س ۶۸ خطبه ۷۰

آفرینش خفاش

یکی از جمله مصنوع لطیفش
 که از داز شکفتی سر گشاده
 بود این خلقت مرموز خفاش
 ز خاور شمس چون رخ می نماید
 شود ز آن دیده شبپرگان تار
 بعکس آن ز شب ظلمات مبهم
 از آنان مینماید دیده روشن
 نظر بنما یکی در چشم شب کور
 نیارد کردن از شمس استضائت
 بروز از روزی او را دست کوتاه
 ز نور شمس شان دلباست خسته
 چو تابد نور خورشید درخشان
 دوپلک دیده را بر هم گذارند
 بگاہ روشنی در روز کورند
 چراغ و شمعشان تاریکی شب
 سوی روزی به شبهادر مسیر اند
 بود هر قدر تاریکی فزونتر
 شکفت انگیز مخلوق شریفش
 نشان بر ما ز حکمتش بایش داده
 که اکنون راز آنان می شود فاش
 ز نورش دیده هر چیزی گشاید
 بود این نور بر خفاشها تار
 کز آن سر زندگان را دیده برهم
 درویشان میشود خرم چو گلشن
 که چون تاراست و نابینا است از نور
 چو ظلمت که ز نور اندر برائت
 بروزش نیست اندر روشنی راه
 بروهاشان دراز هر راه بسته
 شوند از بیم جان در لانه پنهان
 که بر نظاره کردن ره ندارند
 شب بینا بسان ما، ز نور ند
 بسود و رزق در شب جسته مطلب
 که نابینا بروز، و شب بصیر اند
 شود شبپرگان را دیده انور

ولی خورشید چون از روی تابان
 درون لانه ضب و سوسك و مار
 كشند آن پلكها بر روی دیده
 بهر چه شب بچنك آورده دانه
 منزله پس خداوند مبرا است
 كه از انوار خور روزاند در تب
 پی پروازشان بالای فراهم
 دو پرشان چون دوزمه گوش انسان
 كه با آنها شب دارند پرواز
 یکی اندر رك پرشان نظر كن
 كه آن پرهانه سستند و نه سنگین
 نكردد موقع پرواز پاره
 به آنان بچه شان چسبیده باشند
 چو مادرشان نشیند می نشینند
 جدا هرگز نكردندی ز مادر
 زبان و سود خود را می شناسند
 منزله ذات پاك حق تعالی است
 ز دیگر صانعش اندازه در دست
 بهستی هستی او از مرحمت داد

نقاب افكند و روز آمد نمایان
 ز نور شمس آمد بهره بردار
 كه سخت از نورشان دلها رمیده
 كنندی اكتفا در آشیانه
 كه خفاشان خلاف مرغها خواست
 وسیلهی زندگانی كردشان شب
 ز گوشت جسمشان فرمود و محكم
 بود نرم و بدون بند و استخوان
 بحاجتهای خویش آیند انباز
 نظر از فكر در آن بال و پر كن
 ز روی قاعده هست و بآئین
 نه مانع از پریدنشان هماره
 بطیران؛ یا كه خوش خسبیده باشند
 چو می پرد پریدن می گزینند
 جز آن دم كه قویشان میشود پر
 بیاران یارواز دشمن هراسند
 كه دون نقشه این سان نقشه آراست
 نبود این نقش بی پرگار در بست
 خلاق راز حكمت كرد ایجاد

از نهج البلاغه منظوم انصاری ج ۶ ص ۵۱

آفرینش مورچه

هلا برخی از این دره های منشور
 اگر مردم به نعمتهای یزدان

بود در وصف و شرح خلقت مور
 بیندیشند قدری از دل و جان

کمند از خود سری و کبر و کین دست
روند از نار سوزان جمله در بیم
ولیکن کار از اینجا عینا است
کمند کفر پر پیچ و شکنج است
چرا یکره بسوی خلق حیوان
که هر یک را چنان خلقت متین است
مناسب استخوانی دارد و پوست
ز حیوانات یک مور ضعیف است

براه حق شوند انباز و پیوست
بدستورات دین گردند تسلیم
که چشم عقل و دل پر گردو خاک است
درونها دردمند و پر زرنج است
نیارد فکر این کج بحث انسان
رک و پیوند و بندش آهین است
همه چیزش بجای خویش نیکو است
که چشمش کوچک و پیکر نحیف است
نهج البلاغه منظوم ج ۶ ص ۵۴

بخش سوم مناجات

یارب از عرفان مرا پیما نه‌ای سرشارده	چشم بینا جان آگاه ودلی بیدارده
هر سر موی حواس من بجائی میرود	این پریشان سیر را در بزم وحدت بارده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت	روزگاری هم بما کردار بی گفتارده



ای مردو جهان خاک ره سرور و روائت	گردون مطوق یکی از فاختر گانت
پنهان تر از آنی که تواند نشان یافت	پیدا تر از آنی که پیرسند نشانت
فرعون که میزد لمن الملك ز نخوت	در بحر عدم غوطه زداز چوب شبانت
	صائب تبریزی .

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو	عالم پراست از تو و خالیست جای تو
هر چند کائنات گدای در تواند	يك آفریده نیست که داند سرای تو
تاج و کمر چو موج و حباب است ریخته	در هر کناره‌ای از محیط سخای تو
آئینه خانه‌ای است پراز ماه و آفتاب	دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه راز حمد تو جزو یست در بغل	هر خار می‌کند بزبانی ثنای تو
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش	سرو یست پست بر لب آب بقای تو
در مشت خاک من چه بود لایق نثار	هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو
عامست التفات کهن فرقه عقول	تشریف عشق تا بکه بخشد عطای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست	این مشت خاک تیره چه سازد فدای تو

يك قطره اشك سوخته يك مهره گلست دریا و كان نظر بمحيط سخای تو
(صائب) چه ذره ایست چه دارد فدا کند ای صد هزار جان مقدس فدای تو
از صائب

ای واقف سر ستاره و ماه، ز ضماین جمله جهان آگاه
کس را نبود بضمیر توراه؛ الله الله الله
بتو هستی عالم و مافیها که تو اصلی و جمله اضافیها
کی عقل زموی شکافیها خواهد تاند بتو جستن راه
ز تو هستی جمله هستیها ز تو دانش و مایه هستیها
درجات بلندی و پستیها ز خرد تا تن ز زمین تا ماه
حیی و نری فردی صمدی ربی احدی ازلی ابدی
هم لم یلد و هم لم یولد بیسر همدم پیسر همراه
همه را تو دهی چه بدی چه خوشی همه را تو دهی همه را تو کنی
همه را تو ببری همه جا تو کنی گر هادی راه و گر گمراه
بیرون ز چه گونه و چندی و کی بتوره نبرد (کیف و أم رأی)
نه (متی) ببرد بد یار تو پی نه (الی) ببرد بطریق توراه
هر سو بزدی فریاد بسی کایا بجز از من هست کسی
دیدنی که کسی نزنند نفسی گفتی که منم معبود واله
دیدنی که خدای یگانه خودی کوس لمن الملکی بزدی
سلطان باستحقاق شدی ببرزگی خود نه بزور سپاه
گفتی سبحانی سبحانی سبحانی ما اعظم شأنی
نه مرا هم تانه مر ائانی عری از امثال بری از اشباه
دیدنی بجلال خدائی خود بیکانگی یکتائی خود
خود تن زدی از تنهائی خود گفتی سپهی نسزد بی شاه

دیدی که صدانکنندیک کف بیدست بناله نیابددف
 فخلق الخلق لکی تعرف خلقی کردی تو بخود دل خواه
 ز عقول و نفوس و زارض و سماز زمین و ز ناروز آب و هوا
 حیوان و آدم و سنک و گیاز فرشته و جن و ز دیو و (زداه)
 همه صف بزدند برابر تو همه تابع و بنده و چاکر تو
 همه محو جمال منور تو همه گوینده سبحان الله
 ز میانه خلق همه عالم بگزیدی نوع بنی آدم
 ز میان بنی آدم خاتم اعظم احمد بن عبدالله
 از داوری پسروصال شیرازی.

خدا یا توئی بنده را دستگیر	بود بنده را از خدا نا گزیر
توئی خالق بوده و بود نی	بخشای بر خاک بخشودنی
به بخشایش خویش یاریم ده	ز غوفای خود رستگاریم ده
نه من چاره خویش دادم نه کس	تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلب کار تو هر کسی آرمید	یکسی در سیاه و یکسی در سفید
بدان تاز باغ تو باید بری	تضرع کنان هر کسی بر دری
کنم حاجت از هر کسی جستجوی	چونینم تو بخشنده باشی نه اوی
	حکیم نظامی شرفنامه

* * *

یا رب بصدق سینه پیران راست رو	یارب بآب دیده مردان آشنا
دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست	ای اسم اعظم در گنجینه شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند	مارا ز غایت کرم چشم بر عطا
یارب بلطف خویش گناهان ما بیوش	روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است	و ز ما چنانکه در خود ما فعل ناسزا
عدل است اگر عقوبت مایی گنه کنی	لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا

دل‌های دوستان تو خون میشود ز خوف
یار بقبول کن بزرگی و لطف خویش
مائیم بندگان گنه کار و تو کریم
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی
فی الجملة دستهای تهی بر تو داشتیم

باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
کافرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
مادر خور تو هیچ نکردیم ربنا
دینار قلب را چه محل. پیش کیمیا
خود دست جز تهی نتوان برد بر خدا
از طیبات سعدی



بزرگوار خدا یا بحق مردانی
مبارزان طریقت که نفس بشکستند
بسوز سینه آن دوستان علی التفصیل
رهی نمی برم و چاره‌ای نمی بینم
من آن ظلوم و جهولم که اولم گفتمی
ختم عمر خدا یا بفضل و رحمت خویش

که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
که دستگیر رحمت کنی علی الاجمال
بجز محبت مردان مستقیم احوال
چه خواهی از ضعفای حکیم و ز جهال
بخیر کن که همین است غایة الامال
از قصائد سعدی

خداوند! کریم! کار سازا
حجاب چهره ذات صفات
شده پیدا جلالت از جمالت
توئی دانا و بینا در همه کار
تو هستی آن خداوند یگانه
تو چون بحری و ما چون قطره هستیم
بدریا قطره کی هم سنگ گردد
چه می گویم که هستی جمله از تو است
نه در مسجد نه در بیتخانه نه دیار

رحیم! منعما بنده نوازا
بهستی داده هستی ذات پاکت
دلیل این هردو آمد بر کمالت
ز پیدا و نهان ما خبر دار
که بود استی و هستی جاودانه
تو چون مهری و ما چون ذره هستیم
به مهری ذره کی هم رنگ گردد
شراب عشق و مستی جمله از تو است
نه در خود غیر تو یابم نه در غیر

چو از نام و نشان یکسرفروزی
رهی بنما که تا دایم چه‌ای تو

چو از فکر و خیال ما بروی
کجائی کیستی و با که ای تو

* * *

حجاب ای شاهد غیبی بر افکن
تجلی کن ز روی دل‌وازت

جهانی واله و سر گشته‌ات بین
خوش آنعاشق که در خویش کشانی

خوش آن بیدل که مفتونش کنی تو
بهر سوزیکه سازی هست از توست

بجان عاشقان آتش در افکن
گره بگشا ز گیسوی درازت

دو گیتی را بخون آغشته‌ات بین
ز دام عقل بی‌رویش کشانی

رخ از خونابه گلگونش کنی تو
بهر رازی نیازی هست از تو است

☆ ☆ ☆

بسوی خویشتن ما را بده راه
نباشد بی‌کسانرا جز تو چون کس

منم کز باده عشق تو مستم
همی خواهم ز درگاه تو توفیق

بحسنت دیده‌ام را ساز روشن
دل‌مراده صفا چون ساحت باغ

دروشم را بنور خود بر افروز
بر آور پنبه غفلت ز گوشم

ز دست نفس سرکش وارهانم
مرا در حضرت خود آشنا کن

ز سر خویش ما را ساز آگاه
نمایم روی جان سوی تو و بس

خمار از باده عهد اَلستم
که بخشائی دل‌مرا نور تحقیق

بعشقت گلخنم را ساز گلشن
بکش در چشم جانم کحل ما زاغ

زبان‌را گفتن حکمت بیاموز
که از جان در ره طاعت بگویم

که او باشد بلای دین و جانم
ترحم بر فقیری بی‌نوا کن

از کتاب درج گهر مولف محمدعلی انصاری .

☆ ☆ ☆

ای درون‌پرور و بیرون‌آرای
خالق و رازق زمین و زمان

وی خرد بخش بی‌خرد بخشای
حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از خالق تو زمان وزمین
عقل باروح پیک مسرع تو است
وحده لاشریک له گویان

همه از صنع تو امکان و ممکن
عرش تافرش جزء مبدع تو است
کفر و دین برادر رقت پویان



آرزو بخش آرزومندان
مهربانتر از من توئی برهن
نکنند نیز لایه ام سودیت
مردم دیده شد خیانت شوی
مردم دیده را دری بگشای
چه حدیث است؟ ای همه همه تو
تو پذیرم که دیگران گفتند
وانکه گفتی مکن بکردم من
جان من باش تا نمیرم من
چه بود خوب وزشت مشتی خاک
از تو نیکی همه سزاوار است
جهل ما عذر خواه علم تو بس
کارم ای کار ساز خلق بساز
و آنچه از فعل ما است تقصیر است
بنده را از درت مگردان دور
تشنه خویش کن بده آبم

ای روان همه تنو مندان
تو کنی فعل من نکو در من
عاجزم من زخشم و خشنودیت
دل گمراه گشت انابت جوی
دل گمراه را ره می بنمای
ای برحمت شبان این ره تو
تو نوازم که دیگران رفتند
آنچه گفتی؟ نخور نخوردم من
از پی مرگ در زحیرم من
با قبول توای ز علت پاک
آنکسی بد کند که بدکار است
اندر این پرده وهوا و هوس
تیک درمانده ام بدست نیاز
آنچه نسبت بتو است توقیر است
ای خداوند کردگار غفور
بسته خویش کن بپر خوابم



از حدیقه حکیم سنائی .

و ثبقت نامه ای بر ما نوشتی
جزای آن بخود بر قرض کردی

خدا یا چون گل ما را سرشتی
بما بر طاعت خود فرض کردی

چو ما باضعف خود در بند آنیم
 تو با چندین عنایتها که داری
 اگر گشتی زمشتی خاک خوشنود
 در آن ساعت که ما مانیم و هوئی
 پیام‌رز از وفای خویش ما را
 من آن خاکم که مغزم دانه تست
 توئی کاول ز خاکم آفریدی
 نما ساکن بحکمت‌های خویشم
 به تقصیریکه از حد بیش کردم
 اگر دین دارم و گر بت پرستم
 بخدمت خاص کن خورسندیم را
 دل مست مرا هشیار گردان
 زبانم را چندان ده بر شهادت

که بگذاریم خدمت تا توانیم
 ضعیفانرا کجا ضایع گذاری
 ترا نبود زیان ما را بود سود
 ز بخشایش فرو مگذار موئی
 کرامت کن انصای خویش ما را
 بدین شمع دلم پروانه تو است
 بفضل ز آفرینش برگزیدی
 بر افکن برقع غفلت ز پیشم
 خجالت را شفیع خویش کردم
 پیام‌رمز بهر نوعی که هستم
 بکس مگذار حاجت‌مندیم را
 ز خواب غفلتم بیدار گردان
 که باشد ختم کارم بر سعادت
 خسرو شیرین نظامی.

خداوندا گنه‌کاریم جمله
 ز ما غیر از گنه‌کاری نیاید
 سیه شد نامه ما تا بحدی
 نگاهی کن که روی آرم بسویت
 اگر بر کرده من میکنی کار

ز فعل خویش بیزاریم جمله
 گناه آید ز ما چندانکه شاید
 که نبود از سفیدی جای مدی
 رهی بنما که جا گیرم بکویت
 عذاب‌ی بدتر از دوزخ پدید آر

* * *

بدیها در خودی خس پوش داریم
 درخش شمع راه ماکن از خود
 بچوگان هوای داریم گوئی
 بکش از دست چوگان هوی را

بده برقی که دود از خود برآریم
 تو خود مارا شود ما را کن از خود
 هوس گرداندش مردم بسوئی
 شکن بر سر هوس جنبان ما را

دل چون کعبه را بتخانه‌ای چند
کنشت هر صدم شد دل صد افسوس
هوایت شد نفس زنار ما را
زبان مزدور ذکر تو است پشت است
فکن سنگی بناقوستی که تن زن
بتاراج کنشت ما برون تاز

در آن ساعت که باشد نشر جانها
زبان هر که باشد او برومند
اگر مرغ زبان تسبیح خوان است
شکیبایش مرغان را پرافشاند
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
خداوند! شبم را روز گردان
شبی دارم سیاه از صبح امید
ندارم طاقت این کوره تنک
ندارم طاقت تیمار چندین
توئی یاری ده فریاد هر کس
بآب دیده طفلان معصوم
بیالین غریبان بر سر راه
بدور افتادگان از خانمانها
بمحتاجان در بر خلق بسته
بداور داور فریاد خواهان
بیایک آئینی دین پرورانت
بیارب یارب شب زنده داران

حریم تست بیا بیگانه میسند
در و بامش پر از زنار و ناقوس
از این زنار و بت باز آرما را
که خدمتکار ناقوس کنشت است
و گریب جنبد او را بردهن زن
صلیب هستی ما سر نگوین ساز
از ناظرو منظور وحشی باقی .

گل تسبیح روید بر زبانها
شود گویا به تسبیح خداوند
چو تسبیح آرد آنکو بیزبان است
خروس صبح مفتاح الفرج خواند
زبان بی زبانان نیز دانند
چو روزم در جهان پیروز گردان
در این شب روسفیدم کن چو خورشید
خلاصی ده مرا چون لعل از سنک
اغثنی یا غیاث المستغیثین
بفریاد من فریاد خوان رس
بسو ز سینه پیران مظلوم
بتسلیم اسیران در بن چاه
بواپس ماندگان از کاروانها
بمجر و حان دل در خون نشسته
بیارب یارب صاحب گناهان
بصاحب سری پیغمبرانت
بامید دل امید واران

بآهی کز سر سوزی بر آید
 بانوار چراغ صبح خیزان
 بانعامی که بیرون از حساب است
 بمصوه - بان آرایش ندیده
 بهر دعوت که پیشست مستجابست
 بزاهد کوئنا خوانی نماید
 بصدق سینۀ تسلیم کاران
 وزین غرقاب غم بیرونم آور
 از خسرو شیر بن نظامی

بوردی کز نو آموزی بر آید
 بریحان نثار اشک ریزان
 بنوری کز خلائق در حجاب است
 بمقبولان خلوت بر گزیده
 بهر طاعت که نزدیکت صوابست
 بدان زاری که زندانی نماید
 بامید نجات بیم داران
 که رحمی بر دل پر خونم آور



رحمت بازاری ما کرده خو
 ورنه در گلخن گلستان از چه رست
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 تو توانی عفو کردن در حریم
 این دعا هاهم ز تو آموختیم
 در چنین ظلمت چراغ افروختی
 سابق لطف همه مسبوق تو
 عفو از دریای قهراولیتراست
 من چه آگه باشم از اسرار کن
 که فراموشی کند بروی نهان
 مستمع شو لابه ام را از کرم
 آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
 ترو خشک خانه نبود آن من
 هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

ای خدا زاری ز تو رحمت ز تو
 این دعا هم بخشش و تعلیم تو است
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو
 ای عظیم از ما گناهان عظیم
 ما ز آرزو حرص خود را سوختیم
 حرمت آنکه دعا آموختی
 عفو کن ای عفو در صندوق تو
 عفو کن زین بندگان تن پرست
 من که باشم که بگویم عفو کن
 ایتو پاک از جهل و علمت پاک از آن
 چون کسم کردی اگر لابه کنم
 ز آنکه از نفسم چو بیرون برده ای
 چون ز رخت من نهی گشت این وطن
 هم دعا از من روا کردی جواب

هم تو بودی اول آورنده دعا	هم تو باش آخر اجابت را روا
این طلب در ما هم از ایجاد تو ست	رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلبمان این طلب تو داده ای	گنج احسان بر همه بگشاده ای
این دعا تو امر کردی زابتدی	ورنه خاکی را چه زهره این بدی
چون دعا مان امر کردی بی حجاب	این دعا ی خویش را کن مستجاب
لذت انعامت از ما وا مگیر	نقل و باده، جامت از ما وا مگیر
ور بگیری کیست جستجو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
منسکر اندر فعل ما وقت نظر	اندر اکرام و عطای خود نگر
	از مننوی مولوی



بخش چهارم

درود بر پیغمبر اکرم و آل اطهارش صلوات الله علیهم اجمعین

ماه فروماند از جمال محمد (ص)	سرو نروید باعتدال محمد (ص)
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد (ص)
و عده دبدار هر کسی بقیامت	لیله اسری شب وصال محمد (ص)
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در ظلال محمد (ص)
عرصه گیتی مجال همت او نیست	روز قیامت نگر مجال محمد (ص)
و انهمه پیرایه بست جنت فردوس	بو که قبولش کند بلال محمد (ص)
شمس و قمر در زمین حشر نتابند	نور نتابد مگر جمال محمد (ص)
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد (ص)
شاید! اگر آفتاب و ماه نتابند	پیش دو ابروی چون هلال محمد (ص)
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمی گیرد از خیال محمد (ص)
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد (ص)



زبان ثنا گر در گاه مصطفی بهتر	که بار گیر سلیمان نکوتر است صبا
زبان بسته بمح محمد (ص) آرد نطق	که نخل خشک پی مریم آورد خرما
ثنای او بدامافرو نیاید از آنک	عروس سخت شکر فاست حبله نازیبا
	از حکیم خاقانی شیروانی

محمد اوستاد کل که در دانشگاه علمش
 رفوزه گشته پیر عقل و در دامن کشیده پا
 نو آموز دبیرستان او پیغمبران یکسر
 چو شیث و آدم و ادریس و ابراهیم و هم عیسی
 جهان را سید و سرور جهان را پیام آور
 جهان بر درگمش چاکر جهاندار و جهاندارا
 هم او شد خواجه عالم هم او شد مفخر آدم
 بخیل انبیا خاتم بجمع اولیا مولا
 قدش سر روی برازنده لبش یاقوتی ارزنده
 ازان جان و خردزنده وزین نطق و بیان گویا
 ز خلقش شمه ای جنت ز خویش رشحه ای کوثر
 ز دستش آیتی ابروز قلبش قطره ای دریا
 قضا بر امر او چاکر قدر بر حکم او حاضر
 فلک از عزم او دائر سپهر از حزم او پویا
 ز مشکین طره او شام یلدا طره اش مشکین
 ز سیمین غره او صبح صادق غره اش غرا
 بلالش چون قیامت قامتش میدید میکردی
 بیای آنقدو قامت ز (قد قامت) قیامتها
 بیازار ملاححت در خرید تار گیسویش
 دو صد یوسف کلاف جان بکف چون پیر جان پیرا
 عیان از صخره صما با مرش نافه صالح
 روان از خارۀ محکم بحکمش چشمه موسی

به مهر آرد رو کند بکره بسوی آتش دوزخ

بقهر آرد بنگرد یکدم بطرف جنت اعلا

بجان نوریان از تاب قهر وی فتد آذر

بجسم تاریان از آب مهر وی فتد سرما

از مؤلف محمد علی انصاری

أمین خدا مہبط جبرئیل
 همه نورها پرتو نور او است
 قسیم و جسیم و بسیم و سیم
 کتب خانه هفت دفتر بشت
 به معجز میان قمر زد دو نیم
 از بوستان سمدی

أمام رسل پیشوای سبیل
 کلیمی که چرخ نهم طور او است
 شفیع مطاع نبی و کریم
 یتیمی که نا خوانده درس درست
 چو عزمش بر آمیخت شمشیریم

بآرایش نام او نقش بست
 نظام همه آفرینش بدو است
 شفاعتگر روز بیم و امید
 زمینی باصل آسمانی بفرع
 ز چشم جهان روشنی بود دور
 تن از آب حیوان سیه پوش تر
 مه انگشت کش گشته ز انگشت او
 از شرفنامه نظامی

محمد کازل تا ابد هر چه هست
 چراغی که پرواز بینش بدو است
 ضمان دار عالم سیه تا سپید
 درخت بوی سایه در باغ شرع
 چراغی که تا او نیفروخت نور
 لب از یاد عیسی پر از نوش تر
 متون خردمند شد پشت او

سیاهی نشینی چو آب حیات
 سرما همه یکسر موی او
 شفاعت کن هر گناهی که هست
 گزیده ترین جمله پیغمبران
 محمد ز سر چشمه جان گذشت

سپیده دمی در شب کائنات
 نیر زد بخاک سر کوی او
 درستی ده هر دلی که شکست
 سر آمد ترین همه سروران
 اگر خضر بر آب حیوان گذشت

وگر کرد ماهی ز یونس شکار
ز داود اگر دور درعی گذاشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست
اگر مهد عیسی بگردون رسید
و گر طارم موسی از طور بود
زهی روغن هر چراغی که هست

زمین بوس او گشت ماهی و مار
محمد ز ذراع صد درع داشت
محمد ز بازیچه باد رست
محمد خود از مهدیرون پرید
محمد سرا پرده اش نور بود
بدر یوزة شمع تو چرب دست
از اقبالنامه نظامی

اندر آمد جهان جان هر کس
اندر آمد بیمارگاه خدای
او سری بود عقل گردن او
تا بحشرای دل از ثنا گفتی

جان جانها محمد آمد و بس
دامن خواجگی کشان در پای
او دلی بود و انبیاء تن او
همه گفتی چو مصطفی گفتی
از حدیقه سنائی

برآورنده افلاک خواجه لولاک
مقدم رسل و بدرکل و صدر سبل
یکی درخت بود پر شکوفه رحمت

بفرق تاج لعمرک محمد محمود
مغیث شیت و دلیل خلیل و هادی هود
که سایه اش زازل تا ابد بود ممدود
از سروش اصفهانی

همان مسند نشین تخت افلاک
حقایق گوئی راز من رآنی
یکی عالم ز عالم جمله افصح
جهان را کیمیا بخشیده خاکش
تمامی انبیا چون سایه او
از آن بر خلق هادی سبل شد
قضا بر ما ز امرش ختم گشته
شیندستی که حق زانگشت قدرت

همان پیرایه بخش تاج لولاک
مهرن ساز وحی آسمانی
نمک بخش طعام انبی املح
هزاران آفرین بر جان پاکش
دو عالم پله از یسابه او
که از روز ازل او عقل کل شد
بنام وی نبوت ختم گشته
به پشت وی زده مهر نبوت

بدی آن نقش و نام خانم حق	که بروی خانمیت شد محقق
نه تنها نقش نام حق به پشتش	کلید جمله مشکلمها به مشتش
زیک ایماء ان محبوب مطلق	شداند رچرخ قرص ماه منشق
ز میدان گوی عشق او در ربوده	بعرش و آسمان جولان نموده
بعسمی پاکتر از جان کونین	شبی شد تا مقام قاب قوسین
چو جان از شهر بندتن برون شد	ندانم تا کجاها رفت و چون شد
خرد مومین قدم و اینراه تفته	خدا میداند و آنکس که رفته

از انصاری مؤلف

مشرف آمد از گرد قدومش تارك کرسی
منور گشت از شمع جمالش بزم او ادنی
ز هی آمد لوای عرش سایت آسمان شقه
خهی باشد براق برق سیرت لامکان پیما
ز رویت پرتوی باشد فروغ وادی ایمن
ز خلقت نفخه ای آمد نسیم ساحت صنعا
صفا از چهر تو ظاهر بها از روی تو باهر
عطا از طبع تو سائر حیا از روی تو پیدا
یکی چون شعله از آذر یکی چون لعله از اختر
یکی چون نفخه از عنبر یکی چون نشأ از صبا
ز خرگاه تو نه کردن گله بنهاد بر کیهان
بدرگاه توهفت اختر کمر بر بسته چون جوزا
طواف بارگاهت گس نبودی چرخ را مطلب
نگشتی روز و شب بیهوده گرد مرکز غبرا

ترا معراج صد رقاب قوسین آمد از رتبت
اگر معراج ذوالنون صدر نون شد در تکت دریا
از فتنه جلی خان، صبای کاشانی

ای گشته بهر مشرب شیرین ز تو مشربها
وی بوده بهر ملت راجع بتو مذهبها
تسبیح تو می گویند تهلیل تو میخوانند
ارواح بقالبها اطفال بمکتبها
در کعبه و بتخانه هر جا که شدم دیدم
سودای تو در سرها اوصاف تو بر لبها
مملوک تو می گیرد دست از همه آزادان
محکوم تو میگویی ترک همه منصبها
آنانکه تو را جستند شستند و فرو بستند
دست از همه مقصدها چشم از همه مطلبها
آنجا که فروغی تافت از پرتو رخسارت
زشت است سخن گفتن از تابش کوکبها
از دیدن دیدارت محروم کجا ماند
چشمیکه نیا سود است از شوق رخت شبها
نصرت ز تویی بابد ورنه بچه کار آید
آن جمله کیهانها آن پیویه مرکبها
هر در که زنی بسیار یکبار جواب آید
گرد مرد رهی (روشن) شبها تو دیار بها
از روشن، معاصر

احمد و محمود ابوالقاسم محمد عقل کل کز طفیلش عقل کلی رتبه والا نر گرفت
در دبیرستان علمش دانش آموزان بیا اولیا را دایه لطفش بزیر پر گرفت

هفده ماه ربیع الاول آمد در وجود
ممکن واجب نما اندر سحر که شد عیان
طاق کسری از نهیبش در نك دریا خزید
آب از دریای ساوج رفت برباد هوا
دین او تنهانه ره بر مذهب بود ایست
سبعه از طاق حرم در طاقه نسیان فتاد
چون عصای موسوی بلعید هر جا هر چه سحر
آب شد موسی ز شرم مصحفش توراۃ را
از بیانات فصیح وی بلیغان در شکفت
نابغه (ذبیانی) (اعشی) لبید بن زیاد
خوش کمند علم را در گردن عالم فکند
روم و ایران و اروپا مصر و هند و چین و روم
زهره نجاشی و هر قل درید از سطوتش
زیر حکم خویش شاهان بنی الفسان کشید
هم خراج اندر یمن بستند سیف ذوالیزن
سی هزاران سال آدم بود خاک ره که حق
کیست غیر از مصطفی شاهی که خیل انبیا
جز محمد کیست مولائی که در ملک وجود
غیر احمد با خداوند احد باشد قسم
دین وی هر چند گیتی را بسوی خود کشید
در ذرائیدن بنصف شب از او مادر گرفت
آفرینش رخ منور ز آن مه انور گرفت
قصر قیصر جای در مقصوره ای دیگر گرفت
آب زد بر آتش زردشت و خاکستر گرفت
عیسی و انجیل را قرآن او معبر گرفت
شاهد قرآن وی چون پرده از رخ برگرفت
حلقه زد در گرد گیتی دهر در چنبر گرفت
از کف افکند و پی قرآن سرور آن گرفت
بهره ز الفاظ رشیقش هر چه دانشور گرفت
امرؤ القیس، اخطل اندر قلبشان خنجر گرفت
باج فرهنك تمدن و از همه کشور گرفت
جمله را دینش بزیر سلطه و صیطر گرفت
چهره خسروز سهمش رنك نیلو فر گرفت
خسروانی افسر از فرق بنی الحمیر گرفت
باج و تاج از تبع و نعمان بن منذر گرفت
سید ما را بخلق خویشان سرور گرفت
بر در خویش از شرف و لاد فر مانبر گرفت
بهر زهراد خورش هم چون علی شوهر گرفت
نه دگر کس سبط چون شبیر و چون شبر گرفت
این بلندی را زدست و بازوی حیدر گرفت
از قصائد نگارنده انصاری

ای صدر ایوان رسل ؛ وای شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت ؛ جمشید تخت کبریا

طهو یاسین نام تو ؛ انا فتحنا کام تو
 اجرام یکسر رام تو ، ای آفرینش را بها
 هم صدر و بدر عالمی ، هم تاج و فخر آدمی
 هم انبیا را خاتمی ؛ هم مجتبی هم مصطفی
 احکام تو حبل المتین ، حاجب ترا روح الامین
 ای رحمة للعالمین ؛ هستی امام انبیاء
 روی تو ماه انور است رأی تو شمع خاور است
 خلق تو عین کوثر است دست تو دریای عطا
 جنت سرای بار تو ، رضوان امانت دار تو
 ای از گل رخسار تو ، فردوس اعلی و اصفا
 تو گوهری عالم صدف ، تو چون زری گردون خزف
 بر انبیاء داری شرف چند آنکه بر مس کیمیا
 ترك فلک هندوی تو ؛ نور ملک از روی تو
 واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی
 انجم ترا خیل و سپه ، بر خرگه توبه مه
 طاق سپهرت بارگه ، عرش مجیدت متکا
 تخت فلک ، تاجت قمر ، مهرت علم جوزا کمر
 فتحت قرین یارت ظفر ، دستت قدر تیغ قضا
 ای تاج بخش سروران ، وای خواجه پیغمبران
 هستی تو ای صاحب قران ؛ در دین و دنیا پادشا
 برتر ز چرخ و اختری ، بهتر ز ماه و مشتری
 بر دعوی پیغمبری ، آمد تو را آهو گوا
 هر کور حکمت سر کشد ، مالک بر و خنجر کشد
 و انرا که مهرت بر کشد ، ایزد دهد خلدش عطا

هر دم هزاران آفرین، بر جانت از جان آفرین
 بی حد و پایان آفرین؛ بر ذات پاکت از خدا
 مقصود لولاك آمدی، بس چست و چالاك آمدی
 از عالم پاك آمدی، جانها نثارت مر حبا
 نور دل آدم توئی، کام همه عالم توئی
 هر خسته را مرهم توئی، ای درد دلها را دوا
 ماهست روی انورت، جانها فدای منظرت
 ای از شرف خاك درت؛ چشم خرد را توتیا
 از شوق رویت در چمن، گل پاره کرده پیرهن
 با گیسویت مشك ختن، گردم زند باشد خطا
 ای اختر برج کرم، از روضه بیرون نه قدم
 تا از رخت چون صبحدم، گیرد همه عالم ضیا
 دل خستگان را شاد کن، مارا زغم آزاد کن
 از عاشقانت یاد کن، بخیرام در کوی وفا
 از حضرت حق جرم ما، درخواه از لطف و صفا
 چون مانده ایم ای رهنما، در شد در خوف ورجا
 پشت و پناه ما توئی، اقبال و جاه ما توئی
 چون عذرخواه ما توئی، دریاب آخر کار ما
 چون بدو جاجر می، نهان، دارد گناه بی کران
 از حق بخواه ای کامران، جرم و گناه آن گدا
 رسوا مکن در محشرش؛ آزاد کن از آذرش
 چون طبع مدحت گسترش، از جان ترا گوید ثنا

ای پیشوای محترم ، بازم رهان از دست غم

وی قبله فضل و کرم باشد ز تو حاجت روا

از ملك الشعراء بدرالدین جاجرمی

وای نافذ امر سرعت از ماه تابا بماه
 کاند در بیان معجز، کرده دو نیمه ماهی
 پاسخ چو قوم موسی در ذبح گاوماهی
 فارغ ز عمر فانی، وز عیش سالوماهی
 چون برق بر براقی، بیرون ز سالوماهی
 اندر رهش بهشتی، یعنی نه مرد راهی
 یوسف ز شرم جاهت چون آب گشته چاهی
 در چاه همچو یوسف، با این بلند جاهی
 چندین هزار اشارت در مکتب الهی
 گفتا که خور بر آمد، امشب بدین بیکاهی
 روز رخت ببردی، از روی شب سیاهی
 طوبی بماند آنجا، در رتبت گیاهی
 خورشید اوج شرعی، انجم ترا سپاهی
 فایض تراز سحابی، صافی تراز میاهی
 تاسنک و سوسمارت، بر راستی گواهی
 تا با رخ چومه تو، براسب شرع شاهی
 بر فرق او نزید، خورشید را کلاهی
 معروف شد او امر، مجهول شد نواهی
 هر گونه تابع تو، گر بوعلیست ساهی

ای سر علم عالم ؛ معلوم تو کماهی
 شاه پیمبرانی؛ ساهت از آن بخوانم
 ایقان نموده امت، بر قول تو نداده
 اندر جوار قدسی، با عیش جاودانی
 از صخره مقدس، بر ذروه مقرنس
 عیسی چو سوزن از غم بر چارسوی گردون
 یونس ز رشک قدرت در بطن حوت غمگین
 ادریس رفعت را، چون دید گفت پستم
 از روح بر گذشتی، وز علم ضبط کردی
 عقلت چو بر افق دید از اوج گشته راجع
 آن شب اگر نکردی، شب التجا بمویت
 در روضه ای که رویت، چون گل کند تبسم
 جمشید فوج دینی، امت ترا رعیت
 عالی تراز سپهری، کاملتر از عقولی
 بر دعوت نبوت؛ داد از جماد و حیوان
 کس بر بساط فرمان، نرفته کثر چو فرزین
 آنکس که تاج سر کرد، از قدر خاک پایت
 از احتساب شرعت، از امر و نهی جزمیت
 هر گونه ذا کر تو، گر چه اُبن رشد غافل

سلطان جن و انسی مهمان خوان قدسی
گر آفتاب بیند، چون مشتری رخت را
یامن هو القضا یا ، کل به یؤدی
چندین هزار عاصی، دارند امید رحمت
هستی شفیع امت ، مارا شفاعتی کن
دارم گناه و طاعت چون کوه و کاه تا تو
ای جیب همت تو؛ بر گوهر شفاعت
هر چ آن نه نام و نعمت، هزل است وزشت و باطل

مهر سپهر عقلی ، گردون دین پناهی
چون زهره خوش سراید مدحت ز چارگاهی
یامن هو البرایا ، کل به یباهی
رحمت بخواه از ایزد، در حق آنکه خواهی
گر من گناهکارم ، آخر تو بی گناهی
هر دو بیک شفاعت، بفزایی و بکاهی
وای ذیل رفعت تو، پاک از همه مناهی
هر چ آن نه قول و فعلت لعبست یا مالاهی
از ملک الشعراء فرید الدین اسفرائینی

ای ختم رسل مدینه جسم است و توجان
بر لفظ مدینه بین که ز اقبال تو چون

نام تو گرفته قاف تا قاف جهان
مه شق شده و گرفته دین را بمیان

در مدح حضرت علی بن ابی طالب و اولاد پسندیده اش

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال
بر آسمان ولایت دوازده بر جند
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر
از این دوازده بر جو دوازده خورشید
علی است آنکه بکنه حقیقتش نرسد

که آفتاب بر آن دور میزند مه و سال
چو آفتاب نبوت همه باوج کمال
ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال
علی است مهر سپهر و علی است مطلع آل
بغیر دست خداوند ایزد متعال
از حکیم آذری طوسی

ای امیر عرب ای کاینه غیب نمائی
این نه مدح تو بود پیش هنرمند سخنور
در پس پرده نهان بودی و قومی بضالات
پس چگو بندگانم گر از آن طلعت زیبا

بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی
که عدو بندی و لشکر شکن و قلعه گشائی
حرمت قدر تو نشناخته ، گفتند خدائی
پرده برداری و آنکو نه که هستی بنمائی

سوخت اندر طلبت جان (طراز) و نرندم
ای امیر عرب ای آنکه خطیب خطبایی
از تو پیدا شد و هم طی به تو قانون فصاحت
ما سوی الله همگی الکن و از جمله تو افصح
طایر عقل با وج سخت خواست رسیدن
پسر مریم اگر زنده سه تن کرد بهری
خواست جبریل مگر جاه تو را پایه شناسد
من مسکین گدا بین که ز عشق تو بنام
چشم در ره بود (انصاریت) اندر دم مردن
بعد حمد محمد آنکه ولی است
روی معبود را بدیده جان
ساختمی با خدا چو بزم حضور
در نماز آنچنان ز جا رفتی
گرد شرک از وجود خود رفتی
چون هوای شکست عزای کرد
آنکه مهر نبوتش خوانی
متحد با نبی است در همه چیز
نفسی از سر هوا نزدی

تا نگویند تو معشوق من بیسروپائی
خطبا بنده شرمنده سخن را تو خدائی
به خدا کز پس بزبان تو مهین خطبه سرائی
آفرینش همه لالند زبان چون تو گشائی
قرنها پرزد و ناخن نشدش بند بجائی
صد مسیحا تو بهردم بدمی زنده نمایی
عقل زد بانك بدو گفت که بیچاره کجائی
بر سلاطین جهان با همه این بیسروپائی
دور از انصاف بود گربرش پای نسائی
ثالث خالق و رسول علی است
نپرستید تا ندید عیان
جامه تن ز خود فکندی دور
که دعا وار بر سما رفتی
هر دم الله و اکبری گفتی
مصطفی پای خویش کرسی کرد
نقش پای علی است گردانی
جز نبوت که هست اصل تمیز
بی عبودیت خدا نزدی

از شرف الدین حکیم شفائی اصفهانی

بینخ درخت بر شده طوبی بود نبی
بسپرد مصطفی در دین را بمرتضی
مرد احد مبارز خندق امیر بدر
شاخ درخت و ساق علی هست و عمرش
مولای مؤمنان شد و هارون بأمش
شهره بر آسمان شده صیت شجاعش

جزوی است هلاکاتش زمجموعه کرم
بودست از عبادت جن و بشر فزون

حرفی است لافتی ز کتساب فتوتش
درروز حرب خندق بر عمرو ضربتش
ازسروش اصفهانی

آنی که نداند بجهان قدر تو را کس
ای مفخر تساج سر ذریت آدم
ازروی زمین کفر و ضلالت ز تو برخاست
خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب
ای دیده عالم به جهال تو منور
آن نور تو بود است که موسی بعیان دید

جز ایزد داد ارتعالی و تقدس
ایمان بتوقائم شد و کفران بتومنکس
چون صبح وصال تو بر آورد تنفس
آمد بزمین زهره از این چرخ مقوس
وی روح ملایک بلقای تو مهوس
فوق شجر الاخصر انوار مقدس
از حکیم ناصر خسرو

ای سنائی بقوت ایمان
با مدیحهش مدائح مطلق
عشق را بحر بود و دل را کسان
تساج حلمش گذشته از پروین
جانب هر که با علی نه نکو است

مدح حیدر بگو پس از یاران
زهق الباطل است وجساء الحق
شرع را دایه بود و دین را جان
تخت علمش نهاده بر در دین
هر که گو باش من ندارم دوست
از حکیم سنائی

کس را چه زور زهره که وصف علی کند
زور آزمای قلعه خیب که دست او
سالار خیل خانه دین صاحب رسول
مردیکه در مصاف زره پیش بسته بود
شیر خدا وصفدر میدان و بحر جود
دیباچه مروت و دیوان معرفت

جبار در مناقب او گفت هل انی
بر کند در ز قلعه بیاری لافتی
سر دفتر خدای پرستان بی ریا
تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
جان بخش در نماز و جهان سوزد روغاً
لشکر کش فتوت و سردار اتقیاء

نبی مدینه علم و علی بود دراو
سر مهاجر و انصار حیدر کرار
کتاب فضل و را آب بحر کافی نیست
ز موج فتنه آخر زمان در این گرداب
چه اهل بیت که کشتی نوح کرده دراو
غلام و چاکر مولای اهل بیت ویند

فکنده عقل کل این طرح و کرده پرکاری
که هم مهاجری اورا سزد هم انصاری
که تر کنی سرانگشت و صفحه بشماري
نجات اگر طلبی رو باهل بیت آری
بجای نوح نبی روح قدس نجاری
چه بربری و چه بلغاری و چه تاتاری
ازامیدی رازی

سوی شریعت گرای و مهر علی جوی
غیر علی کس نکرد خدمت احمد
کرد جهانی ز تیغ زنده بمعنسی
صورت انسانی وصفات خدائی

از بن دندان اگر نه قلبی و وارون
غمخور موسی نباشد الا هارون
از دم تیغش اگر چهر بخت همی خون
سبحان الله از این مرکب معجون
از میرزای جلوه خاتم الحکما

هان زمهر حیدرم هر لحظه در دل صد صفاست
همچو کلب افتاده ام در خاک درگاه حسن
عابدین تاج سرو باقر دو چشم روشن است
ای موالی وصف سلطان خراسان را شنو
پیشوای مؤمنان است ای مسلمانان تقی
عسکری نور دو چشم عالم و آدم بود
شاعران از بهر سیم و زرسخنمها گفته اند

از پی حیدر حسن مارا امام وره نماست
خاک نعلین حسین اندر دو چشم تو تیاست
دین جعفر بر حق است و مذهب موسی رواست
ذره ای از خاک قبرش در دمنده اشفاست
گر نفی را دوست دارم در همه مذهب رواست
همچو مهدی یک سپه سالار در میدان کجاست
(احمد جامی) غلام خاص شاه اولیاست
از احمد جامی ترشیزی - ژنده پیل

دوست دار رسول و آل ویم
جوهر من ز کان ایشان است
همچو سلمان شدم ز اهل البیت

دشمن خصم بد خصال ویم
رخت من از دکان ایشان است
گشت روشن چراغ من زان زیت

چون بود عشق صادقان در سم
این نه رفض است محض ایمان است
رفض اگر هست حب آل نبی

کی ز طعن منافقان ترسم
رسم معروف اهل عرفان است
رفض فرض است بر زکی و غبی
از عبدالرحمن جامی

علی آن آفتاب عالمتاب
آنکه قصر علوم را بانی است
شهر علم خدا است پیغمبر
جمع بد در وجود وی اضداد
شده آن خانه زاده داور
دین زبازوی او گرفته رواج
پردلان را جگر از او صد چاک
بسته بر برج خیبر او بیدق
گشت تیغ کجش بحمله چو راست
شیمه از او بخون خویش طپید
در بمنبر سلوونی او سفته
اوست اول کسیکه برده نماز
برکوع او سپرده خاتم خویش
نفسی جانب هـوا نشده
بر رخس خصم چون خیو افکند
شد چو خاموش از او شرار غضب
بر یتیم و زنان بی شوهر
کاخ علم است از علی آباد
از علی شد در این کهن گلشن

که جهان بی وجود او است خراب
اولین شهر علم را ثانی است
علی آن شهر علم حق را در
قهر و کین مهر و لطف خشم و وداد
متولد بکعبه از مادر
مصطفی را رفیق در معراج
ساحت کعبه از بتان زو پاک
سر عمر و او فکنده در خندق
بر فزود او بدین ز کفر بکاست
شریت مرک از او ولید چشید
جای احمد به بستر او خفته
برحق و سوده رخ بخاک نیاز
برضای خدای بر درویش
قدمی جز ره خدا نرده
شد ز رویش ز روی خشم بلند
سر بریدش برای خاطر رب
مراضی بوده سرپرست و پدر
قصر دانش از او قوی بنیاد
محکم و سبز بینخ و شاخ سخن

این درخت از علی است بار آور
 اندر این ره علی چو رخس جهان
 در سخن راستی معجز کرد
 هست قرآن ایزد یکتا
 علی اندر مقابل استاده
 از خدا عکس نور و پر توضوع
 علی از عکس نور یزدانی
 فصحاء زین سبب گهر سفتند
 ریزه خواران سفره اش خطبا
 بعد احمد ز کل خلق افصح
 کلماتش همه چو مروارید
 یکی از دانه اش بملك جهان
 هست نهج البلاغه آن دریا
 بسکه این بحر هست ژرف و عمیق

وین شجر زواست مانده تازه و تر
 گوی سبقت ز جمله خلق ستاند
 دیگرانرا زبون و عاجز کرد
 همه چو آئینه ئی تمام نما
 عکس قرآنش بردل افتاده
 جمله افکنده بر علی پرتو
 ثانیاً ساخته است قرآنی
 اخ القرآن کتاب شده گفتند
 جان نثاران در گهش بلغا
 از ملیحان گیتی او املح
 باید آنرا بملك ورشته کشید
 هر که بفروخت داده است ارزان
 بلغا غرقه اندر آن یکجا
 قعر آن کس ندید علی التحقیق

ان مؤلف انصاری مقدمه نهج البلاغه منظوم

علی ای همای رحمت توجه آیتی خدا را
 دل اگر خدا شناسی همه در رخ علی بین
 بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند
 مگر ای سحاب رحمت تو بیاری آرنه دوزخ
 برو ای گدای مسکین در خانه علی زن
 بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من
 بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب
 چو بدوست عهد بندد ز میان پاکبازان

که به ماسوا فکندی همه سایه هما را
 بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را
 چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را
 به شرار قهر سوزد همه جان ماسوا را
 که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
 چو اسیر تست اکنون باسیر کن مدارا
 که علم کند معالم شهدای کربلا را
 چو علی که می تواند که بسربرد وفا را

نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت
 بدو چشم خویشانشانم هله ای نسیم رحمت
 بامید آنکه شاید برسد بخاک پایت
 چونوئی قضای گردان بدعای مستمندان
 همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب
 متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را
 که ز کوی او غباری بمن آرتو تیارا
 چه پیامها که دارم همه سوزدل صبا را
 که ز جان ما بگردان ره آفت قضا را
 به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
 غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا
 از محمد حسین شهریار

از دکتر محمد حسین شهریار

شنیدم آب بجنگ اندرون معاویه بست
 علی بحمله گرفت آب و باز کرد سمیل
 سه بار دست بدست آب گشت و در هر بار
 فضول گفت که ارفاق تا باین حد بس
 جواب داد که ما جنگ بهر آن داریم
 غلام همت آن قهرمان کون و مکان
 تو هم بیا و تماشای حق و باطل کن
 بروی شاه ولایت چرا که بود خسی
 چرا که او کس هر یکس است و دادرسی
 علی چنین هنری کرد و او چنان هوسی
 که بی حیائی دشمن ز حد گذشت بسی
 که نان و آب نبندد کسی بروی کسی
 که بی رضای الهی نمی زند نفسی
 بین که در پی سیمرغ می جهد مگسی

از صغیر اصفهانی

ز طریق بندگی علی نه اگر بشر به خدا رسد
 بچه دل نهد بکه رو کند بچه سوره و بکه جارسد
 ز خدا طلب دل مقبلی بعلی بجوی توسلی
 که اگر رسد بعلی دلی بعلی قسم بخدا رسد
 ازلی ولایت او بود ابدی عنایت او بود
 ز کف کفایت او بود ز خدا هر آنچه بما رسد

بعلی اگر بری التجاچه در این سراچه در آن سرای
 همه حاجت تو شود روا همه درد تو بدوا رسد
 علی ای تو یاورو یار ما اسفا بحال فکار ما
 نه اگر بعقده کار ما مدد از تو عقده گشا رسد
 نه بهر که هر که فدا شود چو فدائی تو بجا شود
 که هر آنکه در تو فدا شود ز چنین فدا به بقا رسد
 بودای مربی جان و دل ز تو خیمه گرچه در آب و گل
 توئی آنکه فیض تو متصل بفرشتگان سمارسد
 دو جهان رهین عنایت ره حق طریق هدایت
 همه را بخوان ولایت ز خدا هماره صلا رسد
 بغدیر خم چو بامر هو بستودت احمد نیکخو
 بجہانیان ز ندای او همه لحظه لحظه نداردسد
 ز رخت که نور خدا از آن بودای ولی خدا عیان
 بدل و بدیده عاشقان همه لمعه لمعه ضیا رسد
 به مؤلف تو مقر جنان بمخالف تو سقر مکان
 بتو نیک بد شود امتحان ز تو نیک بد بجزا رسد

از حکیم سنائی غزنوی

چون درخت دین به باغ شرع هم حیدر نشاند	باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن
چون کتاب الله و عمرت ز احمد مرسل نماند	یادگاری کان توان تاروز محشر داشتن
مر مرا باری نکونایسد ز روی اعتقاد	حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر	کافر می گرمی تواند کفش قنبر داشتن
از پس سلطان ملک شه چون نمی داری روا	تاج و تخت پادشاهی جز که سنجبر داشتن
از پس سلطان دین پس چون روا داری همی	چون علی و عمرتش معراب و منبر داشتن

هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن	جز به حب حیدر و شبیر و شبر داشتن
گر همی مؤمن شماری خویشان را بایدت	مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن
ای بدریای ضلالت در گرفتار آمده	زین برادر یک سخن بایست باور داشتن
بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب خوف	
بی سفینه نوح نتوان چشم معسر داشتن	
گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین	خویشان چون دائره بی پاو بی سر داشتن
من سلامت خانه نوح نبی بنماید	تا توانی خویشان را ایمن از سر داشتن
شومدینه علم را در جوی و پس دروی خرام	تا کی آخر خویشان چون حلقه بر در داشتن
چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است	خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن
کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین	دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب	زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن
خضر فرخ بی دلیلی را میان بر بسته سخت	جاهلی باشد ستور لنگ رهبر داشتن
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول	
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن	
از گذشت مصطفای مجتبی جز مرتضی	عالم دین را نیارد کس معمر داشتن
ای «سنائی» و ارهان خود را که نازیبا بود	دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن
بندگی کن آل یاسین را بجان تا روز حشر	همچو بی دینان نباید روی اصغر داشتن

* * *

از حکیم قاتنی شیرازی

ذات حیدر افسر اولاک را زبند گهر	تا چراغ و ان خنزیر جای گوهر داشتن
از نصب چند خواهی بر سیاه افتخار	نحس اصغر را بجای سعد اکبر داشتن
ای کم از سک تا کی این آهو که خواهی از خری	شیر را همسایه با روباه لاغر داشتن
شیر مردی چون علی را تا ج سلطانی سزا است	و آن زنان را یکدو گز شلوار و معبر داشتن

طفل هم داند یقین کاندرد مصاف پورزال
 خجالت نایدردن خانم از انگشت جم
 نعت اُردر گل رود خوشتر گرت بایست چشم
 رقصد از وجد و طرب خورشید هنگام کسوف
 پشت بروی کرد روزی شمس هنگام غروب
 روی خوراروزی او از شرق سوی غرب تافت
 ای خلیفه مصطفی ای دست حق ای پشت دین
 گیتی ار کوهی شود از جرم بالله می توان
 کی تواند جز تو کس يك ضربت شمشیر او
 کی تواند جز تو کس در نهر و ان هفتاد نهر
 کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
 پیرز الی را شاید درع و مغفر داشتن
 و آنکه آنرا زیب دست دیو اتر داشتن
 با فروغ مهر خاور درسه خواهر داشتن
 ز آنکه خواهد خویش را هم رنگ قنبر داشتن
 تا اُبد بایسد زیمش چهره اصف داشتن
 رجعت خورشید را بایست باور داشتن
 کافرینش راز تست این زینت و فرد داشتن
 کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن
 از عبادت های جن و انس برتر داشتن
 جاری از خون بداندیشان کافر داشتن
 پسر خروش از نعره الله و اکبر داشتن

از حکیم آذری طوسی

از خسروان روی زمین ننگ آیدم
 شاه نجف امیر ولایت علی که هست
 تا سر بر آستانه جاهش نهاده ام
 من خود کیم که دعوی حب علی کنم
 نسبت به خاندان علی و بآل او
 آنرا که با علی و بآلش ارادتی است
 آنرا که با ولایت او نیست نسبتی
 گر همچو بوتراب کسی در کمال و فضل
 در کام من ز مدح علی خوش حلاوتی است
 شاهانم غلام تو آن (آذری) که هست
 هست از برای خصم توام در محاربه
 تا من گدای حضرت ساقی کوثرم
 بر سر ز فخر خاک ره او چو افسرم
 مهر است متکا و سپهر است بستم
 من از کمین خیل غلامان قنبرم
 زان کرده ام درست که پاک است مادرم
 گر از نژاد ترك بود هست داورم
 خصم من است گر همه باشد برادرم
 گویند هست بعد نبی نیست باورم
 کز ذوق آن حرام شده طعم شکرم
 در صورت بنان سخن دست آزرم
 دستی بسان تیغ و زبانی چو خنجرم

از تیغ دست گردن دشمن برافکنم
ساقی کوثری تو و من (آذری) تو
وز خنجر زبان جگر خصم بر درم
برسان بآب کوثر و برهان ز آزر

قصیده از شیخ عمادالدین فضل الله مشهدی

امیر جمله مردان و صاحب ناموس
شهی که در نظر همتش حقیر بود
چو ذوالفقار گزفتی بکف بر و ز مصاف
نماز و روزه و حج و زکوة بی مهرش
کمال و جلوۀ کاوس را از آن چه زبان
رسول در شب اسری برون ز کون و مکان
ثنا و مدحت او گفته در همه قرآن
کسی که مهر علی را بجان و دل نخرید
بهشت و حور برای موالیان علی است
میان جمله اصحاب آل پیغمبر

ولی و شیر خدا کار ساز روز عبوس
هزار ملک سلیمان و گنج کیکاوس
بخاک تیره فکندی هزار تن ز رؤس
بروز حشر همه زرق باشد و سالوس
که ابلهی بگزینند غراب بر طاوس
طلوع نور علی دید در مکان جلوس
دو بست آیه فروتر مهیمن قدوس
یقین که نسل یزید است و نطفه جاموس
حرام باد بر اعداش مال و عمر و عروس
بمدحت اسدالله می نوازم "کوس"



ز بعد احمد و حیدر امام دانی کیست
ثنا و مدحت سجاد را بجان گویم
• مکان علم و هنر باقرانکه در ره دین
امام جمله آفاق جعفر صادق
بجان بکوشم در حب موسی جعفر
دلا خرام سوی بوستان مدح رضا
حدیث آن تقی متقی شنیدستی
پس از تقی بعلی النقی پناه برم
قرین روضه پر نور عسکری باشد
حسن بود بحقیقت حسین شاه فروس
نه از برای زروسیم این سرای فسوس
ضمیر روشن او نور شرع را فانوس
که گشته اند همه دشمنان او مأیوس
نه مدح شاه و سلاطین ز روی زرق و فسوس
شهید دانه انکور و دفن اندر طوس
که او بچنگ حوادث چگونه بد مأیوس
که روز حشر نکردم ذلیل و بی ناموس
هر آن دعا که بر آید بصبیح دم ز نفوس

شوند قاشیه کش پیش مهدی‌های
ترا ز دوستی آل مرتضی پرسند
جوی محبت اولاد مصطفی بهتر
هزار شاه جهاندار چون جم و کاوس
بروز حشر نه از بکر و عمر و حزب بسوس
بنزد عقل ز تخت و زجاج کیکاوس

علی (ع) و دنیا - از آثار چاپ نشده شهریار

علی بی‌باغ فدک بیل زار عان بردوش
هوا تفیده، دهن روزه، کار مرد افکن
عرق بطرف جبین دانه‌های مروارید
فتاد ناگهش از پیش دیده پرده غیب
چه دید، دید یکی فتنه سخت شهر آشوب
بشیوه چون قلم (سحر سامری) فتنه
بدخت (عامره) ماند که در بلاد عرب
ولی چو شعله که از خشک و تر نیندیشد
کمانه بسته چو تیر شهاب می‌آید
علی جوان یلی بود نو خط و نورس
رسید در حرم حرمت و عفاف علی
مرا بعقد خود آور که من برای علی
قبول صیغه عقد و کلمه عهد آست
بیام معامله کن بیل داست مزدوران
کلید هر چه خزانه است با تو خواهم داد
علی مخاطره‌ها دیده جنگها کرده
چه رخنه بود بار کان دین که در ملکوت

چنانکه چوب شبانان عصا است با موسا
ولی چو حمله بیجا بکوه پا بر جا
که موج ریخته باشد بساحل دریا
بچشم باز فرو رفت در دل رؤیا
شکسته طرف نقاب و نموده طره رها
بغمزه چون غزل (قیس عامری) غوغا
ستاره‌ای است درخشان و شاهی یکتا
سلیطه‌ای است کجا پرده و کجا پروا
که موج سر همه کو بود بسینه خارا
ولی کجا سک نفس و حریم شیر خدا
بعشوه کرد سلامی و گفت هن دنیا!
برات عزتم از بارگاه عزو علا
نهفته زیر زبانت یکی بگوی بلا!
بمن ده و بستان تاج و تخت استغنا
جهیز من شجر الخلد و جنت المأوی
ولی چه بود که اینجا عظیم بود بلا
فرشتگان همه برداشتند دست دعا



در این مخاطره لرزید عرش و فرش و سما

جهاد اکبر سردار دین و تقوی بود

علی سفینه دل سخت در تلاطم دید
بلی سفینه نوح و نجات امت بود
علی بچشم خداخیره شد بدختر و یافت
بین چه گفت، که ابقا بهیچ نکته نکرد
برو تو گر سنه چشمان کور دل بفریب
من از جمال شما جمله قانم بکفاف
من از جهان بهمین قوت مانم آری

ولی سکنه غیبی رسید و گفت بیا
که باز یافت سکونت بعرضه اعلا
چروک سیرت زشتش بصورت زیبا
برو برو که تو باکس نمی کنی ابقا
که من بفضل خدا سیرم از جمال شما
بدان قدر که رضا داده کار گاه قضا
کجا رسد همه دنیا بیکتن تنها

از این گذشته جهان خوان لاشخواران است
بمیهمانی کرکس نمیرود عنقا

من از جهان تو يك گوشه خواهم و آنهم
گرفتم آنکه جهان را همه بمن دادی
چگونه کام علی را در اتوانی ساخت
کدام عهد تو بستی که باز نشکستی
مگر نه پادشاهان را و پهلوانان را
مگر نه خاتم پیغمبران محمد (ص) مرد
دهان گرک اجل را کجا توانی بست
هوای آتش شوقم بعالم دگر است
چنین سرای سه پنجه کی با سازی من است
بدین جهان فنا می توان تجارت کرد
مگر کنند با سعار آخرت تبدیل
برو بدور، که دنیا به پیش چشم علی

پی مبادله بازار و توشه عقبای
مگر نه سیر و مسیر جهان بود بقنا
جهان نساخته هیچ آفریده کام روا
کدام عاشق بیدل که از تو دید وفا
بزیر خاک و گل و سنک و تخته دادی جا
که بود سر گل اولاد آدم و حوا
مگر نه دوخته چشم حریص گور بما
در آب و خاک خسیسان چه جای نشو و نما
سرای سرمدیم ده که آن سزا است مرا
تجارتی که بود سود آن، جهان بقا
و گر نه نقد جهان قصه بود و باد هوا
همه کتبه عبرت خوش است و دور نما



عوارض از بزرگ ورق و بر قها همه ریخت
خدا بدور؛ چه عفریت بدهی و لائی

حقایق آنچه که در پرده بود شد پیدا
عجوز و عاریتی بر تنش همه اعضا

چنانکه گیسو و پستان و چشم مصنوعی است
مظاهر حق و باطل جدا شدند از هم
دوباره بیل علی شد بلند و میدانی
برو بکار خود ای دون که درد یار علی
جمال پیر زنک‌های هرزه حالا
خدا گشاده جبین بود و اهر من رسوا
بکوش دیوچه میگفت با زبان صدا
بعالمی نفروشد موئی از زهرا

از حکیم ناصر خسرو علوی

آنانکه فلان است و فلان رهبر ایشان
ما را که کند عیب چو گوئیم که رهبر
بر ما امر اکیست جز آنان که برامت
آنها که بفرمان خدای از پدر وجد
آنها که بتایید الهی بره دین
آنها که مرایشان را اندر شرف و فضل
آنها که بتقدیر جهان داور ما را
آنها که جهان را بچراغی که خداوند
آنها که گواهند بر این خلق و برایشان
آنها که مرایشان را ما جمله عبیدیم
حج علما اند و حکیمان جهانند
کعبه شرف و علم و حصنات کتاب است
بر اهل ولایت صلاح اند و بر آنهاک
یارب چه شد این خلق که با آل پیمبر
آنها که همه دشمن اولاد رسول اند
ای امت بر گشته ز اولاد پیمبر
نزدیک حکیمان ز در عیب و هجاءند
در دین حق از عترت پیغمبر ما اند
خیر البشرند و خلف آل عبا اند
میمون خلفا اند و برامت خلفا اند
اندر شب گمراهی اجرام سما اند
مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند
از درد جهالت بنکوهند و شفا اند
بفروختن اندر شب این روز ضیا اند
زاین دپدر وجد بحق عدل گوا اند
میراث نیائیم که میراث نیا اند
زیرا زره حکمت قبله حکما اند
و اینان بمثل کعبه ورکنند و صفا اند
تراهل صلاحند همه باد و بلا اند
چون کژدم و مارند و چو گرگان فلا اند
از مادرا گر هیچ نیابند روا اند
اولاد پیمبر حکم روز جزا نیستند

آن قوم که این راه نمودند شما را
 گرا احمد مرسل پدر امت خویش است
 ما بر اثر عترت پیغمبر خویشیم
 اسلام ردائی رسول است و امامان
 خواننده محترم ! این قصیده فریده در دیوان انصاری (مؤلف) ص ۴۵ و نزدیک هفتاد شعر
 است که در هر مصرعی اشاره بیکی از احادیث معتبره که در فضایل حضرت علی (ع) است شده و آنها
 حدود یکصد و چهل حدیث است که متفق علیه دو فرقه اسلامی است عینا برخی از آنها را می آوریم .

علی است آنکه پسر عم مصطفی بوده است
 بجز علی که بدامان وحی بشنیده است
 بجز علی که امانات مصطفی رد کرد
 بجز علی ز که شد خانه حق از بت پاک
 بجز علی ز که شد عمر و سر نگون در خاک
 بجز علی ز که دامن دلیر یکضربت
 بجز علی که درانده است سینه مرحب
 بجز علی چه کسی در ز قلعه خیبر
 بجز علی بچه شخصی فرشتگان سه هزار
 بجز علی باحد شد تن کدام جوان
 بجز علی چه کس از جبرئیل بگرفته است
 بجز علی که ز پروردگار شد مأمور
 بجز علی که نرسید و برد و کرد ابلاغ
 بجز علی که بدوش نبی نهاده قدم
 بجز علی که با صاحب کهف کرده سلام
 بجز علی چه کسی روزه را گرفته سه روز
 بجز علی به یتیم و اسیر و بر مسکین

زی آتش جاوید دلیلان شما اند
 جز شیعت و فرزندی اصحاب ریا اند
 و اولاد زنا بر اثر رای و هوا اند
 از عترت او حافظ این شهره رد اند
 علی است آنکه برادر بود به پیغمبر
 ز جبرئیل و ز اسرار کائنات خبر
 بجز علی است چه کسی خانه زاده داور
 بجز علی ز که دیده است شرک آفت و ضر
 بجز علی ز که غلطان بخون تن عنتر
 شده بطاعت انس و بجن همه همسر
 بجز علی که کشیده از یهودیان کیفر
 سطر و سنگین کننده است و کرده است سپر
 بجز علی بدر نموده سلام و کرده گذر
 ز سینه تا بقدم پاره از دم خنجر
 بگماه جنگ و جدل ذوالفقار خارا در
 که تا کند بیراقت بشهر مکه گذر
 بمشکین که پلید و بدور جس و زشت و قدر
 بجز علی که ز بتها بکوفته پیکر
 بجز علی بکه از حشر مرده داده خبر
 بجز بآب نکرده از خوراکیها لب تر
 جز اهل بیت که اطعام کرده شخص دگر

بجز بشأن علی هل اتی نشد نازل
 بجز برای علی قرص خورز جای غروب
 بجز علی است چه کسی شاخص ذوالقربی
 بجز علی چه کسی جنك اوست جنك رسول
 بجز علی است چه کسی جانشین نفس رسول
 بجز علی شب دامادی چه دامادی
 بجز علی که ز امت بفضل شد افضل
 بجز علی چه کسی بانبی شده است شریك
 بجز علی چه کسی را نبی نجم غدیر
 بجز علی بهمه مؤمنان چه کس مولا است
 بجز علی چه کسی درب خانه اش باز است
 بجز علی سر احمد که داشت بر سینه
 بجز علی که بداده است غسل آن حضرت
 بجز علی چه کسی عاشق رخس جنت
 بجز علی چه کسی گاه نزاع و کندن جان
 بجز علی چه کس اندر شبان اول قبر
 بجز علی که تصدق نموده گاه نماز

بجز بشخص علی نیست آیتش رهبر
 دگر برای که برگشته تند چون صرص
 خدا ز مؤمن جز با علی نداشت نظر
 بجز علی ز که صلح است صلح آن سرور
 بجز علی که بزهر است دخترش شوهر
 ز آسمان شده اندر زمین فرود اختر
 بجز علی که ز اصحاب جملگی بهتر
 بمرغ بریان شد مصطفی چو خوان گستر
 فکند جنك نبوت و را گرفت کمر
 پس از بنی که خلیفه است و جای آن سرور
 بصحن مسجد بسته است بابهای دگر
 که جان پاک پیمبر برون شد از پیکر
 بجز علی که کفن کرد بر تن اطهر
 بجز علی ز چه فردی فسرده نار سقر
 حضور یافته بالین مؤمن و کافر
 بداده فرمان هم بر نکیر و بر منکر
 بجز علی که بسائل به بخشد انگشتر

بجز علی است چه کس گنج علم و دانش و دین

بشهر علم نبی جز علی که باشد در

بجز علی که بوده آبیاری باغ سخن
 بجز علی است کلام که تالی قرآن
 بجز علی که ترا شد ز لعل لب شهید
 بجز علی طرق چرخ را که بوده خبیر
 بجز علی به محمد چه کس وزیر شده است

بجز بدست علی این شجر نداده ثمر
 بجز علی سخن کی ز هر سخن برتر
 بجز علی که نشاند بجای لفظ گهر
 بجز علی همه ز اسرار کن که داده خیر
 ز بعد موسی هر و ن چنانکه بد رهبر

بجز علی چه کسی بر بیمبران ملجأ
 بجز علی بچه کس شرع بوده مستوثق
 بجز علی چه کسی بر فلک دهد فرمان
 بجز علی است چه مردی قسیم جنت و نار
 بجز علی چه کسی از مؤمنین حمایت کش
 بجز علی و جز او لادوی (بر انصاری)
 بجز علی که بر این جامه رشیق کشد
 بجز علی که بگوید بجای گردن بند
 بجز علی که بگوید که بر قصور بهشت
 بجز علی چه کسی بر ابوالبشر مفخر
 بجز علی بچه کس عدل بوده مستظهر
 جز از علی ز که فرمان برد قضا و قدر
 بهردو گوید علی این بگیر و آن بگذر
 بجز علی که گنه کار را شفاعتگر
 چه کس بر وز جزا ناصر آید و یاور
 خط قبولی و امضا نماید این دفتر
 رتند حوران بر سینه این عقود و در
 کنند نقش مر این شعر بد ز در و گهر

از حکیم ناصر خسرو علوی

حکمت آبی است کجا مرده بدوزنده شود
 شجر حکمت پیغمبر باشد پس از او
 پسران علی امروز مر او را بسزد
 پسران علی آنها که امامان حق اند
 سپس آن پسران روبره از آنکه تورا
 سپری کرد توانند تورا ز آتش نیز
 حکما بر لب این آب مبارک شجر اند
 هر يك از عترت او نیز درختی بیراند
 پسرانند چو مردختر او را پسرانند
 بامامت بجهان همچو پدر مشتهرند
 پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
 چون همی زیر قدم گردن کیوان سپرند

ای پسر دین محمد صلی الله علیه و آله بمثل چون جسد است

که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سراند

چون شب دین سیه و تیره شود آل علی
 داد در خلق جهان چون که پدرشان گسترده
 شیر دادار پدرشان بجهان بدنش گفت
 سودمند همه خلق جهان را چو شکر
 آن شکر سود همیداره به تیمار درست
 منکر سوی گروهی که چو مستان از خلق
 صبح مشهور و مه زهره ستاره سحر اند
 نه عجب کر پسران همچو پدر دادگر اند
 گرازیشان بر مد آنکه یکایک حمر اند
 جان من باد فدایشان که بطبع شکر اند
 دشمن و دوست از ایشان همگان سودبرند
 پرده بر خویشتن از بیخردی می بدراند

پندچه دهی و چگوئی سخن از حکمت و پند

این خران را که چو خر یکسره از پند کراند

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر	سفها جمله ز مردم بقیاس حجر اند
اگر این کوردلان را تو بمردم شمری	من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمارند
چون پری چون پیر یندنگه صلح و لیک	بکه شر همه ابلیس لعین را حشر اند
سپس باقر و سجاد روم در ره دین	تو بقر رو سپس عامه که اینان بقر اند
عمر اندر سقرت جای دهد بیشک اگر	بروی برره اینان که رفیق عمر اند
ز پس آل علی رو که بفرمان خدای	امتان را ز پس جد و پدر راهبر اند
جدشان رهبر دیو و پری مردم بود	سوی رضوان خدای و پسران زان پدر اند
پسرت گر جگر است از تن تو آل علی	مر نبی را و علی را بحقیقت جگر اند
شیعت آل علی یافته اند آب حیات	خضر این دور شد استند که هرگز نمر اند
سخن خوب پیاموز که این ناصبیان	سخن خوب ندارند و بسی بی هنر اند

از ملک الشعراء محتشم کاشانی

آفتاب عرب و ترک و عجم کشف ملوک	پادشاه طبقات بشر جن و ملک
حجة الله علی الخلق علی متعال	که در آئینه شک شد بخدائی مدرک
آنکه چون گشت نمازش متمایل بقضا	بهر اوتافت عنان از جریان فلک فلک
آنکه بعد از دگران روی بخیر چو نهاد	آسمان طبل طفر کوفت که (النصرة لك)
او خدا نیست دلی در رخ او وجه الله	می توان یافت چو خطهای خفی از عینک
پیش طفل ادب آموز دبستان وی است	با کمال ادبی عیسی مریم کودک
داندت بی بصری، همسر اغیار که او	تاج شاهی شناسد ز کلاه ازبک
از درت کی بدر غیر رود هر که کند	فهم لذات جنان درک عقوبات درک
بمیان حرف تو در صفحه دل کرده مقام	دگران جابگران یافته چون نقطه شک
کمتر از سجده اصنام بند خصم تو را	نصب بیگانه بجای نبی و غصب فدک

هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار
از سر انگشت تأسف دهدش دهر کزك
محتشم صبح ازل راه بمهرت چو برد
لقم استعصم والله به واستمسك

از حکیم شمس الدین محمد خضری

مرتضی پادشه صورت و معنی که از اوست
منشأ رابطه صورت و معنی بیشك
آنکه از صولت سر پنجه شاهین عتاب
بال نسرین فلک را شکند چون اُردك
پادشاهی است که در خیل غلامان درش
نام برجیس بود سعد و عطار د تمسك
سفره دار فلک از بهر سر سفره او
از ثریا بكف آورده نمکدان و نمك

عرصه همت عالیش سرائی است بزرگ

کاین جهان است در آن عرصه سرائی کوچک

بیوه دهر چو اهلیت تزویج نداشت
بانیاً منعقداً طلقها ثم ترك
دگری کیست که در سلك وی آرند او را
قدر فیر و زهره زخر مهره شناسد زیرك
عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلط است
زانکه تحقیق شد این مسئله از غضب فدك
ای حکیمی که بود پیش تو و حکمت تو
حکمت و فلسفه بازیچه، ارسطو کودك
روشن از شعشعه نور تو ایوان سماك
پر درم از گهر جود تو همیان سمك
گر نه قرصی ز سر خوان تو بودی خورشید
کی بتعظیم نهادی فلکش بر تارك
هر که مست از می انکار تو شد ساقی دهر
نقل نقاش بجهنم دهد از قهر فلکك
هست در قعر درك مسکنش اما حیف است
که ملوث شود از جیفه وی قعر درك
هر کسی را بکسی دست تو سل محکم
لیس والله سوی حبك لی مستمسك
دست گیرم ز سر لطف که در روز جزا
در لکد کوب معاصی نشوم مستهلك

این قصیده فریده که يك دوره درس كامل ولايت و اثبات خلافت بلا فصل حضرت امیر- المؤمنین علی علیه السلام است از فیلسوف شهیر قرن اخیر مرحوم صدر الافاضل (دانش) شیرازی است که با شرح خود يك جلد کتاب را تشکیل داده است . ما برای مزید خط خوانندگان آنرا نقل می نمائیم .

ایکه داری درد دین و زحمتی جوئی دوا بی تعاند از در انصاف و حق جوئی در ا عقل و دینم از قبول این سخن دارد ابا از چه در این ره بدان حضرت نکردند اقتدا آن دوازتم وعدی گشتند اسباب هدی از پی انجام مقصودی که بود اندر خفا نوز نهاده بخاک و نوز نسپرده عز با حواس جمع پویداز برای ارتقا جانشین او تبدلایق که باشد پیشوا جز بتزویر و بزور و اشتباه و اعتدا دیگری را آنکه گمراه است گردد رهنما حاش لله (انما الانسان لم یترک سدی) دعوتش را از فریب سامری (قالوا بلی) یکدگر را لعن می گفتند ایشان بر ملا از چه شد درباره ایشان روافی مامضی ثابت و سهل و خزیمه خالد و عمرو و برأ ابن صوحان و رفاعه رافع و قیس و علا خوشان شرعاً مباح و عرضشان عقلاها در تبا شیر صباح دین بغوغا و دغا-

ایکه داری درد دین و زحمتی جوئی دوا بی وصیت رفت می گویند احمد از جهان مقتدی بد احمد مختار در هر قول و فعل امت خود در ضلالت هشت پیغمبر ولی با وصی بگذاشته امر نبی بشتافتند نوز نا داده حنوط و نوز ناورده کفن هیچ مسلم می هلد پیغمبر خود بر زمین ارتداد خلق دانی از چه شد بعد از رسول آنکه چندین بار شده معزول چون منصوب شد در بعر خویش دیدی هر گزای هشیار مرد بعثت پیغمبران بود است پنداری عبث با خواری لاف سبحانی زدا آنکو دید قوم اقتدا بایست گردن گر با صاحب رسول بلکه رسواتر ز سب و لعن یعنی نفی و قتل بوذرو عمار و عبدالله و سلیمان و اسید زید و سعد و بن عدی حیان و خباب و سوید جمله بودند از صحابه ای مسلمان از چه شد ورنه از بهر چه با اینان ستیزه خاستند

* * *

حرمت اصحاب پیغمبر اگر بایسته بود پس چرا قوم دغا کردند با ایشان غزا

يك زمان باخوشتن آی و بخویش انصاف ده
لعن و نفرین باد بر آنكس كه فتح باب كرد
وای بر آنكس كز و مظلوم شد خیر الر جال
لعن بر آنكس كه پیغمبر مر اورا لعن كرد
بگذرد ایزد اگر از آن اسائت بگذرد
آنكه بر او جوانی چون اسامه بدامیر
گفت اسامه من امیرم بر تو با حکم رسول
آنكه از امر پیمبر سر کشید و شتم گفت
نسبت هذیان در آنموقع بچونان حضرتی
قتل و سفك خون سزا لعن و نفرین ناسزا
ظلم را و غصب را بر حق آل مصطفی (ص)
و یل بر آنكس كز و مظلوم شد خیر النساء
از من آمین گفتن است آنجا كز و بینم دعا
هم زمن این لعن با برهان اگر كردم خطا
کی سزد در جای پیغمبر شود فرمانروا
امر تو بر من روا نبود بصرف ادعا
مستحق چیست میگو گر توئی مرد خدا
كو ادب كو معرفت كو حرمت دین كو حیا

می نگوید یاوه چون بابی هشی بوبکر و گفت

آنكه با سوگند یزدان نفی كرد از وی هوا

آنكه ما زاغ البصر در باره اش فرمود حق
آنكه سر پوشیدگان بر او خطا گیرند چون
هر چه میخواهی بلی در قعر آن دریاست لیک
هر يك از اجزای اکسیر است در گیتی بسی
مرد دانا و هنرور آن بود كارد بیچنگ
مسلمی هرگز نماری جویدش بر مارای
رد ما اینطق نماید با فضول (حسبنا)
بهره از آن می نیابی جز بمرد آشنا
نقد و تحلیلش ندانی جز بفن کیمیا
ورنه هر كس مرغ را بیند كه پرد در هوا

☆ ☆ ☆

گر كتاب الله بودی از برای امر خلق
حسبنا از بهر پی گم كردن حصار بود
آن وصیت را كه درگاه پسین كرده عدی
بوی دین هرگز نیابد گریب وید تا بحشر
قتل مؤمن کی روا باشد بدستور کسی
قتل مؤمن آنهم افرادی كه بر قول (عدی)
آن وصیت بودیادستان (دمنه) ای شكفت
بیعت بوبکر را باید نكردی اعتنا
حسبنا بوبکر بد مقصود بعد از انجلا
بنسگرید ای خلق تا بینید نكرا و مرا
زان وصیت هیچ مسلم ز ابتدا تا انتها
بر خلاف امر یزدانی بمحض اشتها
حضرت ختم الرسل میداشت از ایشان رضا
پای تا سر چربك و تمویه و تهویل و شفا

دستی از شطرنج بود آن نبی وصیت بد کز آن
 ساخت شش کس را برابر با هم اول پس نمود
 زان برابر ساختن بس فتنها بر پای شد
 آن وصیت گر نبود کی کعبه کی دیدی حریق
 آن درختی را که بار آرد پلیدی چون یزید
 ریشه اش بوم السقیفه غرس شد روزیکه قوم
 بردر بیت النبی آن آتشی کافر و ختمند
 شد گهی بر گردن سجاد غل جامعه
 که برای بیعت بوبکر با سوق عنیف



آه از آن شوری که شد ز آثار آن اسلام خوار
 علم و دین و ستور و عدل آواره ایمان بینوا
 اف بر آن شوری که بی قدری در آن چون ابن عرف
 از جلافت برتری جوید بشاه اولیاء

از خلافت گرچه حقش بود دانی از چه رو
 زانکه میگفتند باید بر طریق آن دو تن
 رد این معنی است برهانی قوی بر اینکه بود
 راه باطل چون پذیرد داو و نفس رسول
 راه ناحق کی گزینند بن عم و زوج بقول
 راه پر بدعت چسان پوید کسی در کودکی
 راه بوبکر و عمر چون برگزیند بر ره
 چون بر راه بی بها هرگز رود آنکو صریح
 آنکه ششصد سال نورش را نهان میکرد خصم
 گفت شهر علم در فضلش علی بابها
 کش پیمبر برگزید از امر حق عزلا
 جز فقای مصطفی هرگز نکرده است اقتفا
 گفت شهر علم در فضلش علی بابها
 کش پیمبر برگزید از امر حق عزلا
 جز فقای مصطفی هرگز نکرده است اقتفا

نو ز چون خورشید دارد روی گیتی پر ضیا

آنکه اندر قدح او و مدح بدخواهان او
 باز عطر مشک و گندپشك خود را فاش کرد
 گله بر خورشید چندی گر چه بند تیره ابر
 (گند نار) تیغ هندی خواندی گر جاهلی
 بایدی پاك و مصفی گوهری از بهر فیض
 گر چه تابنده بود جبریل و بافنده خلیل



ما گذاشتیم از فضیلت آنکه خوانی مسلمش
 با حدیث سد باب و نور و طیر و منزلت
 آل و نسیم و وزیر و عروه و عدن و قمیص
 روح و ساق العرش و عنوان و خطیره اطلاع
 عضو و کرسی و فکاک و صورت و حی و مقیم
 خاصف و حوض و مواسات و مع الحق و ضوء
 روتو با بغض علی اثبات اسلامش نما
 کعب و یعسوب و وصی و فرع واقفا و لوا
 استماع و حجت و تاج و نبق ذکر و سما
 وزن و نورالوجه و اهلی و سنام و انبیاء
 من یعادیه و ولایت من احب و من ابی
 الف باب و اقدم الناس و صراط و بعلمها

منکب و تطهیر و خیر و حب و طوبی و امان

حجزه و مولی و نجوی لا حساب و متکا

اجتماع و زینت و نافه و مفاتیح و نظر
 صالح و هادی تمسك سبع و احسان و أحق
 سید و بشری و قربی و مباهات و جلا
 افضل و قول النصاری و قیاس و اجتبا

راس و منی و عقیق و امرت و علمته

صخره و شمس و عمامه عرش و سطل و ابتلا

همچنین با آیه تبلیغ و اکمال - نعیم
 صادقین و را کعین و امتحان علم الکتاب
 حضرتش را منقبت هائست کاءداء عنود
 باب علمش خواند پیغمبر نه از روی گزاف
 باب علم مصطفی را از چه در فهم کتاب
 واسئل وود و تلقی و سقایه ماغوی
 عصر و لایخزی و بحرین و کفی و استوی
 می نیارستند کردن هیچیک را اختفاء
 ادخلوا فرمود یزدان لیک من ابوابها
 بسته بگشادند درهای دگر را نار و

چون ابی و اشعری و عمر و عاص و بن زبیر
عکرمه ضحاک و سدی و مقاتل بن جریج
عاقلی از کینه خالی یاد آرد زین گروه
در میان بادیه پر خار و خس در کرمگاه

برسراقتاب و در حق علی علیه السلام آنجا چه گفت

این همه تا کید از بهر چه بود ای پارسا

تابکی معزول سازی عقل را از فهم حق
جان نشینی بنی را شرطها باشد بعقل
طهر مولد باید و علم و شجاعت عدل و فضل
جان نشینی رئیس و کد خدا نبود که خلق
نایب یزدان بود آنکو نبی را نایب است
اختیار نایب یزدان بدست خلق نیست
چشم از آن دادت خدا تا بنگری تا کی بعمد
خواهی ارجای پیمبر حیدر آسا بادت
گر ترا علمی محیط است و وصایت از نبی
ظلم شد آغاز تا نگه کز منافق شدن صیب
صبح را قال الدجی و شمس را قال السهی
زان اوان کز اتفاق کینه جو یان بهره شد
حظ جهل و ظلم آمد قهر و نصب و انبساط
آن فتوحی را که یزدان با پیمبر وعده داد
از حکومت الغرض نا علم دین تفکیک شد

بوهریره ابن مسعود و انس زید و عطا
کلبی و ابن انس ابن ابی ابن عطا
با امیر المؤمنین خورشید چرخ ارضا
از چه نازل شد نبی و شد علی رغم العدی

لایق تقلید نبود اصل دین ای باز کا
وین ز ملکات فرق دارد چون نبی از پادشا
وز خداوند انتخاب و از پیمبر اکتفا
بهر خود تعیین نمایند رئیس و کد خدا
بهر این تصدیق لختی جانب فکرت گرا
از خطا بر روی حق تا چند می پوشی غطا
چشم پوشی و بخود می بندی از غفلت عمی
خاطری معجز نما و بازوئی خیبر گشا
می سزد بر مسند او یا نهی الافلا
جهل را فرمانروایی علم دین را آنزوا
طاول الارض السماء فاخر الشهب الحصی
چشم بینش را قذی و خلق دانش را شعی
بخش علم و عدل آمد ضعف و عزل و التوا
گر چه با حسان امارت بود بنمودی وفا
رایت کفر و فسوق و حکم ناحق شد بپا

آنچه احمد گفت در حق علی (ع) بهر چه گفت

مدحتش می گفت بسی وزن و روی بهر عطا

یا برای آنکه ما دانیم و بعد از معرفت
حق او را آوریم آنسان که می باید بجا

خوب حق او ادا کردیم بر ما آفرین !! آفرین بر ما که خوش کردیم حق او ادا !!
 عترت و قرآن که احمد مانند در امت؛ چسان نادیت کردند حق هر دو را، لا مرجبا
 با وجود آنهمه تبلیغ و تکریر و بیان جندا طوع و قبول و پیروی مان جندا
 بر خلاف آنهمه تأکید دانی چون کسان بر چنان حضرت ز روی فلتنه بگزیدیم ما
 آنکه شیطاناش گرفتگی خاصه در هنگام خشم بود از اذنا ب قومی ذل و بود از اغبیاء
 و آنکه گه خربنده بود و گه (میرطش) در حسب گاه هیزم کش بگاه بت پرستی چون نیا
 و آنکه بطن و فرج او را بود همت لاجرم جیفه اش افتاده اندر مزبله زین ماجرا
 از نژاد جارچی و سارق و دف زن سزد گر تراود بر خلاف شرع انواع جفا
 نرخصیشان میتوان چیزی شمردن بر نسب نر معارف نر فقتوت نر وفا و نر صفا
 علم از لولا علی جو عدل از حق فدک مردی ازو العادیات و نصرت از یوم التقی
 جده و آب و کلالة قول و احراق و یسار بر کمال فضل و دانش بس بود بهر گوا
 دفن و ایزان تیمم هدم و تثویب و طلاق جزیه و موت و حجر رجم و خراج و اعتراف
 خال و لا تفعل و جیش اسامه (ماشکت) لیتنی عمار و بن مسعود و مروان و حمی
 سهم ذی القربی و زوجین و مغیره متعتان عدل و دین را شاهد صد قند هنگام قضا
 عزل از تبلیغ شش آیه در آن بس نکته است هیچیک نبود قرار اهل بینش در خفاء
 بیعت رضوان و خشنودی یزدان در حنین یافت از نکث و هزیمت فسق و حبط و انهما
 فزت را با مطلع بگذار در میزان فکر با اقیل و ننی، و سلونی تا بیایی اعتداء
 ثروت سستی خدیجه یاد ندارند و کنند قصه انفاق نیمی جعل قوم زار خا
 گر نبود ثروت بانو و بازوی علی علیه السلام از کجا افراشتی اسلام بر گردون لوا
 چند اندوزد تواند مال پور کاسه لیس کش توان درگاه بخشش خواندش از اسخیا
 آنکه از عز مناجات پیمبر بگذرد نگذرد از نیم فلسمی زوجه پرسی از سخا
 چند قرص نان جو را (هلانی) آمد بشکر از برای چل هزاران نیز حرفی (هلانی) ؟
 با چنان مالی روا چون داشتی کا در ملا بینوا رختش بود از حیل حمال نوا

این وجیزه بس بود بهر هدایت مرترا اگر نباشی از گروه (یطمع الله علی)
 (یا امام المتقین شمس الضحی عین الیقین)
 (اول من اسلم یا ثانی اهل الکساء)
 ای ولی وفائز و وداعی و شاهد حبل و خیز
 سابق و صدیق و من ینفق و من یشری ابتغاء



ای مبیر مشرکین و ای نکال ظالمین یا امیر انما وای دلیر لافتی
 چون ثنا آرم بدان حضرت بدین نطق کلیل ای که یزدانت بمصحف جابجا گفته ثناء
 با نضرع خواهم از درگاه عالی رتبت کافکنی سویم لحاظ رافتی یوم الجزا
 نیستم هر چند در خور لیک دارم نزد خلق با همه نالایقی با خادمانت انتما

رباعیات

گویند که نیست قنادر حی متعال بر خلقت مثل خویش بر وجه کمال
 نزدیک شد آنکه رنگ امکان گیرد در ذات علی صورت این امر محال
 حق دیدن خود بجشم خود بین میخواست ممکن چو نبود دید حق گویم راست
 آیینۀ حسن از لسی بی کم و کاست آراست علی را و چه نیکو آراست

از میر داماد

آدم نه بگندم جنان راغب بود شوق دگرش بجان و دل غالب بود
 می جست بهانه ای که آید به نجف مقصودش علی بن ابی طالب بود

ناصرالدین شاه قاجار

از مهر علی طینت هر کس که سرشت هر چند بود همیشه در دیر و کنشت
 در دوزخ اگر در آورندش بمثل جا گرم نکرده می برنش به بهشت

واعظ قزوینی

دریای سپهر کآفتاب است کفش نبود چو علی گوهری اندر صدفش
 خورشید گهی بدر شود گاه هلال گر عکس دهد بماء در نجفش

حجاج بگیرد کعبه لم یزلی
بسیار در خانه حق کویدند
خواندند خدایرا با آواز جلی
تا آنکه سر از در بدر آورد علی
محمد مؤمن زاده یزدی

در مدح حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها
از حکیم صفای اصفهانی

انسیه حورا سبب اصل اقامت
نخلی که ز تولید قدش زاد قیامت
اصلی که بیالید بدو نخل امامت
گنجینه عرفان گهر بحر کرامت
در باغ نبی طوبی افراخته قامت
مرآت خدایا عالمه نکته توحید
آن جلوه که بالذات برون است ز تحدید
ذات احدی کرد پدید این سه موالید
در هر صفتی اعظم اسماء الهی
عالم همگی بنده شرمنده نوشاهی
نه غیر تو حصنی و ملاذی و پناهی
خورشید چو رویت بسما و بسمک نیست
از عشق تو در سینه عشاق توشک نیست
ای زاده انسان که بخوبیت ملک نیست
او صاف خدا از تو هویدا است کماهی
ذات متناهی صفت نامتناهی
خورشید گهی تافت بمه گاه بماه
ای ذات خدا را رخ نیکوی تو مراة
نفی من درویش بود پیش تو اثبات
حاجات مرا ای تو بر آورنده حاجات
من بانو بتوحید دلی یکدله دارم

شور لب شیرین تو در کان نمک نیست
از عشق تو بر پاست بکونین هیاهو
هلم تو محیط است به معلوم الهی
سر تا قدمت آینه طلعت شاهی
باگرد سمند تو نیارست تکاپو
فانی بتو فعل و اثر و محو در آن ذات
بر درگاه حق ای تو شه نشاه خرابات
بسرای که از درد بود حشمت دارو
وز عشق تو بر گردن جان سلسله دارم

آن قطره که از بحر فزون حوصله دارم از بحر عنایات تو چشم صله دارم
من عشق تو را پیشیر و قافله دارم تا باز گشایم بفضای حرم هو
ای پای تو پهلوزده خورشید سماری برفرق من خسته بسای آن کف پارا
ای دست خدا دست (صفا) گیر خدا را از دیده بینده مینداز صفا را
ای آنکه بود از مدد دست تو مارا آرام تن وقوت دل قوت بازو
از مولف - انصاری - تخمیس از فواد کرمانی
بنیروی ریاضت ز آینه رنگ انانیت زدود پای تاسر گشت مرآت الوهیت
چود و کش استخوان لاغر بدرگاه ربوبیت از آن تاریکه او میرشت یا چرخ عبودیت
میان حق و جبریل امین جبل المتین آمد
محمد (ص) درازل شد پرتوی انوار سبحان را
پس از وی مرتضی شد معدن آنعکس درخشان را
بجان فاطمه تا باند آنکه شعله ای زان را
بتول آئینه شد آئینه ای اوصاف یزدان را
چنان آئینه را آئینه در عالم چنین آمد
فرود در بحر جاهش عقل را پارفته اندر گل
ره پیمودن اوصاف، او باشد بسی مشکل
عبادتها بدون عشق و مهرش عاطل و باطل
ولایش آب حیوانی است جاری در عروق دل
حیات جان انسانی از این ماء معین آمد
وجود حیدر و زهرا پس از پیغمبر اکرم
قوام آفرینش هست و عرش از عزشان محکم
نشست اندر سفینه حب آنان نوح و رست ازیم
ملایک را از آن شد سجده واجب بر گل آدم
که این نور خدا در جلوه اندر ماء وطن آمد

یکی نقش لطیفی زد بقالب خامه داور
 گلش از نور و آب از لطف و از پاکیزگی گوهر
 پس آنکه پرتو افکن گشت از مرآت پیغمبر
 چو از جان آفرین در صورت آمد نقش این دختر
 هزاران آفرین بر نقش از نقش آفرین آمد
 از آن روزیکه هستی کرد بر تن جامه امکان
 فلك در چرخ شد چون گو، زمین گمواره انسان
 بیطن امهات از صلب آباء نقطه شد پنهان
 زنی مانند این دختر پسر نازاده در دوران
 در این ام العوالم تا بنات آمد بنین آمد
 مگو دختر نتاج خلقت آباء روحانی
 مگو دختر که اوسبع المثنائی را بود ثانی
 میخوانش زن که مردان خرد دروی بحیرانی
 مگرام الکتاب است این بقول از وحی سبحانی
 که نسلش محکّمات آیات قرآن مبین آمد
 چو زهرا فانی ذات خدا و ز خود میگردش
 سراپا حق و پاک از بند هر قید مقید شد
 حسین و هم حسن را بطن او مهدی میدهد شد
 در او نور علی معزوج با نور محمد شد
 مه و خورشید از این مشرق صباح و واپسین آمد
 در این نه قبه امکان نمی باشد زنی الحق
 بجز زهرا زنی کانون عصمت بانوی مطلق
 اطاعت کرد از حق حق فزودش عزت و رونق
 بحق فرمود الحق قره العیش رسول حق

که حق بین نوراً و در چشم خیر المرسلین آمد
 بدامان ولایش چنک زن بین اهل بینش را
 به بستان علومش خوشه چین بین اهل دانش را
 بجهان دوستانش سرد و خامش بنگر آتش را
 ز حسن طلعتش افتاد عکسی آفرینش را
 ز عکس روی او پیدا بهشت و حور عین آمد
 بدست قدرت حق عقد او در صفحه اعلا
 خدایست و به مهر مهر کردش نامه را امضا
 فرات و نیل و خلد و کوثرش کابین شده یکجا
 در اوصاف کمال او همین کافی است بر دانا
 که این دوشیزه را شوهر امیر المؤمنین آمد
 همه اولاد او عالم به رمز علم ادیسی
 همه در علم و دانش برتر از موسی و ازیسی
 فروشد تا ز سلمان درش بر جباه جرجیسی
 کنیزش را نباشد اعتنا بر تخت بلقیسی
 غلامش را سلیمان بنده تاج و نگین آمد
 نمیباشد مسلمان آنکه بذکرین وی کارد
 بدل، وانکه درون نازینش را بیازارد
 برد میراث و بی اذنش قدم در خانه بگذارد
 یقین برحق ندارد هر که شک در حق وی دارد
 بلی حق الیقین از دولت عین الیقین آمد
 که زادن بخدمتکارش تنها همین لیا
 نیامد بل بیاطن بود نزدش مریم و حوا

بدان که ویش مطاف ساره است و هاجر والا

نمود از سایه قدش تجلی نخله طویی

بیانات لبش نهرین شیر و انگبین آمد

ستایشگر بود انصاری آن یزدان سرمدرا

که نطقش داد تا گوید ثنا آل محمد را علیه السلام

کند تاروشنش در حشر چشمان مرمدرا

«فؤاد» از جان و دل چون دوست داردال احمدرا

بسمع اهل دانش بین کلامش دلنشین آمد

اشعار استاد الحكماء والفلاسفه بر حوم آمیز را محمود شاطر

آقا بزرگ قمی رضوان الله علیه در مدح حضرت فاطمه زهرا اسلام الله علیها

که تا کنون چاپ نشده

سرو ناموس رسول مدنی خاتم
وی تو بانوی همه ملک عرب تا بعجم
گر نبودی تو جهان بود گروگان عدم
مادر دهر نیاورد و نیارد به شکم
نیست فرزند چنین قدرت حق را برحم
پس از این نقش مجرد فلقد جف قلم
کی بهستی ز عدم خانه کسی داشت قدم
مشرق سر وجود و فلك خلق و شیم
پرده عصمت از اقمشه شهر قدم
صلب در صلب همه لامعه علم و کرم
باب در باب همه قبله حاجات امم
پشت در پشت همه معدن الطاف و نعم
مادران تو همه صاحب اعزاز و حشم

ای مهین بانوی نه خانه خلاق قدم
ای تو خاتون همه کشور ملک و ملکوت
ای فروزان فرامکان ز سر دوش انداز
ای تو آن دختر زیبا که بزبانی تو
دختر اینگونه بصلب از لیت نایاب
نه پشت قدم این نقش و نه در بطن حدوث
تو اگر سلسله جنبان نشدی هیچ نبود
مطلع شمس جمال و افق ماه جلال
چادر عفت از بارقه نور خدا
بطن در بطن همه بارقه نور ازل
مام در مام همه صاحب جاه و حشمت
دوده در دوده همه مظهر انوار خدا
پدران تو همه یکسواران وجود

پسران تو بزرگان همه کون و مکان
ایکه روح و تن از روح و تن ختم رسل
و من آنک قد آنای محمد فرمود
این چنین نسخه دگر نسخه نویسا ایجاد

☆ ☆ ☆

ای لب و روح ببخشابه مسیح و جبریل
بشری صورت و آن سوی تری در سیرت
ای که خاک سر کوی تو معین چشمه خضر
پاکی از پاکی تو آیه تطهیر تو بس
ی زاد اوصاف خورش و صف خوشی مایه ستان
ای ز خلق و شیمت خلق و شیم مائده خواه
ای ز خاک قدمت آینه اسکندر
خجل از سبحة سجاده زهدت یحیی
فخر جاوید و کشی حرمت با حوا
همسرت حیدر و زو فخر کنی بر حواء
در زمیں فرش و سر کنگر عرش بساط
پوست در بستر و بیت الشرف خلد برین
عرش بر خاک افتد تا که ببوسد خاکت
ز استان توشرف برده منی و عرفات
آفتاب از افق چرخ نیاید بیرون
تاء تأیث گر از آینه گردد منفک
گر تورانور و گر حور و گر آدم خوانم
معنی سوره قدری و ظهور طاهرا

ابن در ابن همه شمس ضحی بدر ظلم
در سراپای تو پا و سر احمد مدغم
روح در روح بدن در بدن آغشته بهم
نه رقم کرد و نه خواهد پس از این کرد رقم

☆ ☆ ☆

وای دمت فارح هم و نفست کاشف غم
ز آب و خاک دگر و نوع دگر از آدم
ای که خاک قدمت غیرت بستان ارم
عصمت از عصمت تو دست و بنانش بقلم
نزد پیش خوشی تو خوشی لاف منم
مایه گیر از شیم و خلق تو خود خلق و شیم
ای زکان کرمت جام جهان بینی جم
بنده قدس تو عیسی و کنیزت مریم
شرف بندگی خاک درت با آدم
پدرت احمد و زو طعنه زنی بر عالم
خانه در خاک و سر طارم قدوس ، حرم
خشت زیر سر و بر فرق مه و مهر قدم
بهر تعظیم درت پشت کند گردون خم
فخر از کوی تو برداشته بطحا و حرم
ماهتاب تو زند گسر بسر چرخ علم
برق عکس تو کند صورت آئینه دژم
لفظ تنک است و گر نه بود آن بر توستم
بضعه حضرت یاسین و بقر آن توأم

از حکیم ناصر خسرو علوی

شمس وجود احمد و خود زهرا	ماه ولایت است زاط...وارش
دخت ظم...ور غیب أحد احمد	ناموس ح...ق و صندوق اسرارش
هم مطلع جمال خداوندی	هم مشرق طلیعه ان...وارش
صد چون مسیح زنده زانفاسش	روح الامین تجلی پندارش
هم از دمش مسیح شود پیران	هم مریم است بنده گفتارش
هم ماه بارد از لب خندانش	هم مهر ریزد از کف مهبارش
این گوهر از جناب رسول الله	پاك است و داور است خریدارش
طوطی باغ این صمدی دختر	جبرئیل ریزد از سر منقارش
کفوی نداشت، حضرت صدیقه	گرمی نبود حیدار کرارش
جنات عدن خاک در زهرا	رضوان زهشت خلد بود عارش
رضوان بهشت خلد نیارد سر	صدیقه گر بحشر بود یارش
باکش زهفت دوزخ سوزان نی	زهرا چو هست یارو مدد کارش

از مؤلف - انصاری

فلك از چیست میآرد از کین جسم و جان از من
 نمی خواهد بماند گوئیا نام و نشان از من
 نمیدانم گناهم چیست تقصیرم چه کاین مردم
 همی تابند رخ هم دشمنان هم دوستان از من
 نمیدانم مرا زین گریه زحمت چیست مردم را
 رخ از من، اشك از من، آستین و دیدگان از من
 پدر تا بر سرم بدسایبانی داشتم بر سر
 کنون گردیتی می گشته بر سر سایبان از من

من آن بلبل که بر شاخ گلم جا کرده کرکسها
 و لیکن گوشه بیت الحزن گشته مکان از من
 من آن گلبن که گلچین ستمگر غنچه‌ام از کین
 هنوزش نا شکفته چیدو زد راه توان از من
 سمندر وارگر منقار را بر هم زنم آتش
 فتد بر جان موجودات و سوزد جسم و جان از من
 سر شب تابه صبح از درد پهلوی؛ سوزش بازو
 نمی خوابم به بستر خواب رو کرده نهان از من

در مدح سبط اکبر حضرت امام حسن مجتبی (ع)

از مؤلف انصاری

دلم امشب هوای کوی آناه ختن دارد
 که روشن صبح صادق راز چاک پیرهن دارد
 بتی نیکو که گر ماه رخس تابد بمشکوئی
 ز اختر صورتان برگرد خود صد انجمن دارد
 بچین و تاب گیسویش هزاران دل بودند پنهان
 زبس در گیسوی مشکین همی چین و شکن دارد
 یکی ماه است در مجلس یکی سرو است در محفل
 که ماه و سرو بی روی و قدش دل پر محن دارد
 غلط گفتم کجا ماهی سخنگو آسمان دارد
 خطا رفتم کجا سرو پر سرویی چمن دارد
 میانم همچو موزان شده عشق آرمیان خواهد
 دهانم پر شکر زان شد که ذوق آن دهن دارد

عقیق از آن همی خایم که همچون لعل او باشد
 زمرد زان همی جویم که رنگ آن بدن دارد
 قیامت قامتش هر کس که دید امروز در فردا
 کجا شوق بهشت و دیدن سرو و سمن دارد
 تنم باریک آمد چون هلال از تیغ ابرویش
 زمثر گمان باز اندر دل سر خنجر زدن دارد
 نباشد مقصد من زین چنین کس غیر آنشاهی
 که در سر شور و صلش لعبت چین و ختن دارد
 حسن سبط پیمبر زاده زهرای اطهر کو
 برادر چون حسین دارد پدر چون ابوالحسن دارد
 امام دومین سالار مطلق حجت بر حق
 که از یمن وجودش حق بما جود و منن دارد
 سپهر از حکم او سائر فلک از امر او دائر
 سحاب از فیض او خرم همه دشت و دمن دارد
 زحلم اوست دین برپا و گر نه روز جنگ و کین
 به پیش تیغ او هستی ز بیم جان مجن دارد
 دل دشمن بدرد خنجر پیکر شکاف او
 بخاک سم رخش سجده ها صد تهنیتن دارد
 پدر را چونکه غمگین دید اندر وقعه بصره
 که از کین عدودل همچو بحری موج زن دارد
 چو شیری قلب را بر هم درید و از جمل زدپی
 بخاک افکند آن هودج که از پولاد تن دارد
 کنار دجله از خون یلان صد دجله جاری شد
 شجاعت را بارث از ابوالحسن آری حسن دارد

بدین عزو بزرگی و جلالت چرخ دون او را
 غریب و بیکس و مظلوم وزارو ممتحن دارد
 بیای منبر پور ابوسفیان دهد جایش
 خطیب دون ز دشنام علی لب پر سخن دارد
 گهی نوك عصای زهر آگینش زند در پا
 گهی خنجر فرو در ران آن فخر ز من دارد
 نه تنها زهر کین دشمنان کردش جگر پاره
 شما تمهای یاران قلب او را پر ممتحن دارد
 درون خانه هر مردی ز مهر زن در آسایش
 ولیك این شه بجان هر آتشی دارد ز زن دارد
 برای سوزش دل گر بود شیر و لبن نافع
 حسن آتش بدل از شربت شیر و لبن دارد
 فغان زاندم که با حال عطش زان آب آتش و ش
 بخورد و پای تا سر دید آذر در بدن دارد
 چو جعد جعد ملعونه شد پریچ و تابش دل
 بین یزدان چها بر سر زدست اهرمن دارد
 صدا زد زینب و گفتا که خواهر گو حسین آید
 حسن آهنگ جنت را ازین دیر کهن دارد
 صبارو در نجف گوبا علی ای شه خبرداری
 حسن از زهر کین لخت جگر اندر لکن دارد
 جهاننا و ازگون گردی دوفرزند نبی کشتی
 که هر بیت الشرف را سوزشان بیت الحزن دارد
 یکی را در لب آب روان تشنه بریدی سر
 کفن بر تن ز خون حلق و اشک چشم من دارد

ز ضرب سوده الماس آن يك را در بیدی دل
 زمرد گون سلب در بر بر نك نسترن دارد
 جز آن زرین لکن کز ریزه یاقوت دل پر شد
 ندیدم کان زر کو لعل و یاقوت یمن دارد
 (بأنصاری) بکن یاری شها در عرصه محشر
 در آن ساعت که هر کس فکر جان خویشتن دارد

سید عبدالحسین رضائی شمیرانی

ماه باشد جلوه ای از روی گلنار حسن	مهر باشد پر توی از نور رخسار حسن
بر سر بازار حسن آمد خریدار حسن	یوسف مصری گرفته نقد جان خود بکف
هر یکی چون حاجب و دربان بدر بار حسن	آدم و ایوب و موسی و تمام انبیا
بود مانند علی رفتار و کردار حسن	بعد حیدر در میان اجتماع عصر خود
صفحه ای از جنگ میداند و پیکار حسن	داستان صلح او را مردم بیدار روز
گشت رسوادر جهان خصم ستمکار حسن	کرد جنگی با معاویه ز راه آشتی
می توانم گفت سری بوده زاسرار حسن	صلح پور مرتضی با پور سفیان عنود
بر دهان دشمن بیدین خونخوار حسن	بایان صلح مشتی آهنین آمد فرود
مدح ذات کبریا باشد سزاوار حسن	این ستایشهار ضایعی در خور آن شاه نیست

در مدح سرور آزاد مردان جهان حضرت سید الشهداء حضرت

امام حسین علیه السلام از مؤلف انصاری

ای دل گروه پیرو قرآن را	ده مژده روز سیم شعبان را
ده مژده روز سیم شعبان را	باد صبا بجمع مسلمانان
عیدی است نازه شخص مسلمان را	شعبان بود چه ماه که هر روزش
جبریل بسته گردن شیطان را	شعبان بود چه ماه که اندر وی

شعبان بود مہی کہ در آن بر ما
ایام آن خجسته و فرخنده
در آن بہر کہ مینگری بینی
ہم وجدوہم طرب شغف و شادی
بانگ و غریو کف زدن مردم
اندر چنین مہی شب سوم
آمدند از درگہ یزدانی
زینت کنند 'جملہ' جنت را
حوران برای جمعیت خاطر
بر سر نہند تاج شرافت را
اندر قصور مفرش استبرق
مالک تو ہم بیند در دوزخ
روح الامین بہ مجمر گردون ریز
لعیا تو نیز غازہ بنہ بر رخ
رو کن بسوی منزل صدیقہ
از بہر خدمتش بمیان جان
چون گنج مخفیم من و میخوام
امشب ز بطن فاطمہ زہرا
لعیا برای قابلقی آمد
ثلثی ز شب گذشتہ و لیکن چاک
نوری تتق کشید و بتاریکی
ماہی کہ ماہ نیمہ ماہ محوش
یعنی حسین آمدہ در دنیا
وز روی تابناک چو خورشیدش

ایزد فزودہ نعمت و احسان را
بخشند در شبانش گناہان را
روی گشادہ و لب خندان را
بگرفته سر بسر ہمہ کیمیا را
کر کردہ گوش زہرہ و کیوان را
اندر بہشت خازن و رضوان را
کز جای خیز و بر گو غلمان را
ریزند بر زمین درو مرجان را
بر ہم زنند ز لف پیریشان را
آرایشی کنند درختان را
بنمای پهن و فرش کن ایوان را
خاموش ساز آتش سوزان را
جای سپند اختر رخشان را
از جا بر آر خیل کنیزان را
در باب شمس بارہ ایمان را
بر زن ہمارہ دامن دامن را
خود را معرفی کنم انسان را
بینی تو گنج مخفی و پنهان را
خدمت رسید عصمت یزدان را
ناکردہ شب بہصبح گریبان را
دیدند قرص ماہ درخشان را
دیدند سومین شب ماہ آن را
روشن نمودہ عرصہ کیمیا را
شرمندہ کردہ یوسف کنعان را

بر سجده سر نهاده و میخواند	چون جد خود پیمبر قرآن را
جبرئیل سوی عرش و ملک بردش	تا چشم روشنی دهد آنان را
گوید چنین بفرس و در دایم	کاین طفل شد شفیع گناهان را

سرو اسلام از مؤلف انصاری

سرو اسلام اگر سبز و چمن در چمن است	آبش از خون دلخسرو خونین کفن است
آن فدا کار رشیدی که ز جان بازی وی	سر انگشت تعجب زبش بر دهن است
از غم پیرهن کهنه وی کعبه دین	چارده قرن تمام است سیه پیرهن است
استخوانهایش اگر زیر سم اسب شکست	رخنه مذهب اسلام رفوزین شکن است
شرر از خیمه او گر به فلک رفت چه باک	پرچمش بر سر خلق دو جهان سایه زن است
بجهان تا که نشانی ز نماز است و سجود	تربت قبر حسین سجده گهر دوزن است
نخل اسلام ز اقدام حسین بارور است	کاخ ظلم و ستم از همت وی ریشه کن است
شرف و عزت و آزادگی و حریت	از حسین است که بر نامه بهر انجمن است
در حقیقت گفت پیمبر که من استم ز حسین	هم حسین از من برپا ز حسین دین من است
دردندان وی آغشته بخون دید یزید	گفت خوش رنگ تر این در زعقیق یمن است
گفت بوبرزه کز این لعل و دهان دست بدار	بوسه گاه نبی این لعل لب است و دهن است
سرو طشت زرد درج گهر و چوب یزید	ای عجب مهر سلیمان بکف اهرمن است
شعر (انصاری) شیرین شده است از آنرو	که بگلزار شما طوطی شکر شکن است

از خوشدل تهرانی

بزرگ فلسفه قتل شاه دین این است	که هر ك سرخ به از زندگی ننگینست
حسین مظهر آزادگی و آزادی است	خوشا کسی که چنینش مرام و آئین است
نه ظلم کن بکسی نه بزیب ظلم برو	که این مرام حسین است و منطق دین است
همین نه گریه بر آن شاه تشنه لب کافی است	اگر چه گریه بر آلام قلب تسکین است
بین که مقصد عالی وی چه بود ایدوست	که درك آن سبب عز و جاه و تمکین است
ز خاک مردم آزاده بسوی خون آید	نشان شیعه و آثار پیروی این است

زخون سرخ شهیدان کربلا (خوشدل) دهان غنچه و دامان لاله رنگین است



آمد آن عاشق دل‌باخته دروادی عشق	سرو جان در دره محبوب و لب عطشان داد
آمد آن مصحف ناطق سر مهر افسر خویش	دره دین خدا و هدف قرآن داد
آمد آن جان جهان و بهمه خلق جهان	درس آزادگی و معرفت و ایمان داد
آمد آن حامی احکام رسول مدنی	پی ترویج بیانات نبی یاران داد
آمد آن وارث تیغ دوسر شیر خدا	داد مردی و شجاعت بیرعدوان داد
آمد و درس وفاداری و ایمان و عمل	بجوانان و فایشه و با وجدان داد
خواست احکام الهی سر و سامان گیرد	از پی گوهر مقصود سر و سامان داد
در دره عشق نه تنه اسر و سامان بخشید	بلکه آن رهبر دین از دل و جان طفلان داد



سکه آزادگی بنام حسین است	هر دل آزاده مست جام حسین است
مکتب آزادی و عدالت تقوی	تا باید در جهان بنام حسین است
شخصیت بارز مبارز اسلام	اوست کز اینها فزون مقام حسین است
مرک بعزت بجوئه عمر بذلت	در شب عاشور این کلام حسین است
مردن و در زیر بار زور نرفتن	سر خط و دیباچه مرام حسین است
لانه و گل هر بهار چون بشکوفد	شاهدی از خون سرخ فام حسین است
ناحق و باطل عیان شود بجهانی	لعن یزید از پی سلام حسین است
هر که بهر جاکند مبارزه با ظلم	از اثر نهضت و قیام حسین است
عدلو مساوات و عزت و شرف نفس	جمله دوامش ز اهتمام حسین است
پرچم آزادگان جمله عالم	در همه جا خم با احترام حسین است
جمع نکرد بساط وی که همه سال	ماه محرم صلا ی عام حسین است
حافظ اسلام بعد ذات خداوند	خون عزیزان تشنه کام حسین است
خطبه زینب که سوخت کاخ ستم را	شعله ای از نار انتقام حسین است

زنده جاوید شد شهید (ره) حق
سلطنت عالمش به هیچ نیرزد
تا که خدا را بقا دوام حسین است
هر که چو (خوشدل) کمین غلام حسین است
از فؤاد کرمانی

برق عشق تونه تنها بدل آدم زد
روز و شب سلسله ها ساخت زادیان و ملل
آتش این بارقه بر آدم و بر عالم زد
روی و گیسوی تو این سلسله ها بر هم زد
خر که ظلم نکون خیمه مظلوم پیاست
سلطنت درد و جهان سلطنت مظلوم است
ذلت فقر به از عزت استبداد است
نقش روئین تن اگر صبر ندارد کور است
بار منت مکش از دیو که درد دولت فقر
بر در بنده اگر حاتم طائی است مرو
عمری اندر طلب لعل که سنگی است عزیز
خر می درد و جهان نیست بجزد در غم دوست
غرق دریای غمت تادل ما گشت حسین!
مرهمی خواست نه د عشق تو بر زخم دلم
جام جم را چه کند دل چو ترا در خود دید
بر زمین تافت چو عربان مه تابان تنت

حضرت ابا عبدالله (ع) در میدان جنگ رجز میخواند

از مؤلف انصاری

آندم که شاه گشت مهبای کارزار
تنها و بی سپاه و جوان مرده و وحید
بر اهلیت گشت بیکباره کارزار
بی یار و بی پناه و جگر تشنه و فکار
سیل سرشک خیل اسیران داغدار
زان سوی طفل اشک شه از دیده برکنار
بود از دوسوی چو نکه کشش سخت استوار
نزدیک شد بکار شهادت فتد قصور

ناگه بگوش هوش زمعشوق این پیام
 زدپشت پای بر همه هستی و شدروان
 بر آسمان زین نکاور گرفته جای
 در پشت خود فکنده سپر همچو قرص مهر
 آمد میان معرکه، درج دهان گشود
 کای قوم بی حمیت و بی مسلک و مرام
 از کف حمیت عربی از چه داده اید
 در ربهقه اطاعت من چنبر فلک
 از بهر آنکه بوسه بانگشت من زنده
 با افتخار کشته شدن نیکتر ز ننگ
 من از کجا و بیعت نامردمان دون !
 از نار و عظمت چو سیه راجگر گداخت

باشنید، که بیا و بما کدو دکان سپار
 در دل شرار عشق و بسر شور و صلیار
 گفتی گرفته عرشی بر آسمان قرار
 جوza صفت ببند کمر بسته ذوالفقار
 و ز لعل لب فشاند گهرهای آبدار
 وی فرقه شریس تباه سیاهکار
 بر من یزید از چه نمودید اختیار
 در حیطه تصرف من دست روزگار
 عمریست چرخ داده ز کف دامن قرار
 مردن بنام نیک به از زندگی بعار
 من از کجا وزاده هند شرابخوار
 میر حجاز باز نوای و جز نواخت



کای قوم من نبیره پاک پیمبرم
 بوده است سید الشهداء حمزه عم من
 در مشت من بود ز علی تیغ یادگار
 عمامه پیمبر باشد بفرق من
 هم سید شهیدم و هم سید شباب
 چون کهر با اگر شده از تف تشنگی
 هستند نیل و کوثر و تسنیم و سلسبیل
 روزیکه شعله ورشواز کین شرار رزم
 نعل هلاک چرخ در آتش بود که تا
 در کارگاه کینه چو چوگان کنم بلند
 گراز کمر کشم چو پدر تیغ خونفشان

فرزند ناز پرور زهرای اطهرم
 باشد حسن برادر با جان برابرم
 در پشت من ز جعفر طیار اسپرم
 خفتان و خود اوست بود بر سر و برم
 این هر دو منصب آمده از نزد داورم
 یاقوت و لعل و لؤلؤ و مرجان و گوهرم
 عطشان وصل لعل لب روح پرورم
 آن شعله را ز جان و ز دل من سمندرم
 سجده برد بنعل و رکاب نکاورم
 هر هفت گوی گرد چو گویی محقرم
 نقش حنین و بدر واحد جمله بستم

آسیمه سر شود ملک الموت در فلک	بر پشت رخس پای چو از خشم بفشرم
لیکن ز زندگانی این دهر پر ملال	سیرم چه زندگی دگر از بعد اکبرم
دارم هوای آنکه از این تنک آشیان	در قاف قرب دوست چو عنقای بر برم
این گفت و مست جرعه صهبای وصل شد	عکس فروغ دوست بدو سوی اصل شد

در مدح و منقبت حضرت سید الساجدین

امام زین العابدین (ع)

از فؤاد کرمانی

چو خورشید جمالش مشرق از برج کمال آمد
 خدا شد جلوهرگر بر خلق و اشراق جمال آمد
 شد از برج عبودیت عیان شمس ربوبیت
 تجلی جمال آنجا تجلی جلال آمد
 ز مشرق نافت بدری مشرق اندر لیلة القدری
 که شمس طلعتش تمثال وجه بیمثال آمد
 عیان بر ممکنات از نور واجب شد یکی ممکن
 که چون او ممکنی در بینش ممکن محال آمد
 ز بستان امامت خاست سر روی معتدل قامت
 که در ظلش عقول انبیسا را اعتدال آمد
 نباشد هیچ ممکن را فرار از ظل او ممکن
 که نورش خلق را هم مبدء آمد هم مآل آمد
 پناه اندر ظلال اوست خلق آفرینش را
 کسی اندر ضلال آمد که کور از این ظلال آمد

بسیمای حسن دهر از حسین آورد فرزندى
 که احسن احسن از جان آفرینش بر خصال آمد
 بنحوی ظاهر از وی گشت افعال عبودیت
 که فعل انبیا نزد فعالش انفعال آمد
 چنان اثبات حق فرمود در نفی وجود از خود
 که خود عین فراقش تا ابد عین وصال آمد
 توان در صبر و حلم یافت علمن را که در عالم
 کمال عالم آن دارد که حلمن را کمال آمد
 روا باشد گرش در رتبه شمس الاولیا خوانم
 که در چرخ عبودیت جمالن بیهمال آمد
 نبی رارف آمد توسن معراج و اینش را
 بسیر ناقه نامعراج احمد انتقال آمد
 چو معراج محمد (ص) نیستی بود از تعین ها
 بمعراج این علی را بامحمد اتصال آمد
 چنان در نیستی معراج کرد آن شاه لاهوتی
 که این خرگاه هستی همچو گردش از تعال آمد
 چو سیرش در عدم بالافتاد آن سالک و حدت
 مقامات وجودش زیر مقدم پایمال آمد
 کسی را اتصال آمد بحق در کیش حق جویان
 که از غیر حقش در مسلک حق انفصال آمد
 از آن رسید آمد ساجدین را نزد مشتاقان
 که در لیل و نهارش سجده کردن اشتغال آمد
 غنایش فقر و عجزش زل و رنج دشمنش راحت
 گرفتارش آزادی سرورش در ملال آمد

خیال دوست در دل آنچنان فرسود جسمش را
 که اجزای وجودش تار و پودی از خیال آمد
 سراپا روح شد در عالم تن بسکه بر جسمش
 ز دست امتحانها اعتدال و اختلال آمد
 مر این بد رهدایت کافتاب آمد ولایت را
 ز خوف حق سرشگش انجم و جسمش هلال آمد
 اسیر خصم و در گردن غل و بر نایقه عریان
 غذایش خون دل داروش رنج و ابتهال آمد
 نداند جز خدا کس با خدا حال مناجانش
 که وصف الحال این عاشق برون از وصف حال آمد
 بنوش از جام توحید کلامش گر عطش داری
 که جان تشنه کامان زنده زین آب زلال آمد
 کسی نشناخت این شیر خدا را سطوت و قدرت
 ز تسلیم بلا بر خصم صیدش چون غزال آمد



در مدح حضرت سید الساجدین علی بن الحسین (ع)

هشام بن عبدالملك مروان سالی به حج آمد مردم در بیت
 الله الحرام حشمتش را نگاه نداشتند خشمگین شد منبری
 گذاردند او به تماشا مشغول گردید . در این اثنا
 حضرت سید الساجدین امام زین العابدین (ع) وارد
 شد مردم کوچه دادند و احترام کردند یکی از شاهیان
 از هشام پرسید این جوان کیست هشام با وجود
 شناسایی گفت نمی شناسم فرزند شاعر حاضر بود از حق
 کشی هشام در خشم شد گفت من او را خوب می شناسم و
 قصیده ای غرادر وصف آن حضرت انشاء کرد که در
 تاریخ ابن خلکان و جاهای دیگر ثبت است من
 آنرا ترجمه کردم مؤلف - انصاری - ۲۰ محرم ۱۳۶۹

آن شنید ستم که سالی در مه ذی حج هشام	بهر حج از شام آمد جانب بیت الحرام
بی صفای دل بگردخانه زد بس شو طها	تا مگر سوی حجر ره یابد آرد استلام
دور باش سلطنت را داشت نصب العین خویش	چشم حشمت داشت از مردم در آن غوغای عام
جانب او را رعایت کس نکرد از خویشان	هر کسی مشغول حج خویش بود از ازدحام
تنگدل آمد هشام و گوشه منبر گزید	بد زبی توفیقی اندر دست وی از غصه جام

هر دو چشمش چون دو طاس خون و دل اندوهگین

وز سر خشم و غضب می خورد خون دل مدام

ناگهان ازدور پیداشد علی بن الحسین پیشوای ساجدین سبط نبی چارم امام

سطوت و نور جمالش دیده‌ها را خیره کرد و ز سر راهش بیک سورت خلق از خاس و عام
پورا حمد شد بنزدیک و حجر را لمس کرد کعبه بر عرش برین زد کوس فخر و احترام
احترام مردم مسجد ز زین العابدین
همچو خاری زهر گین بنشست در چشم هشام

یک نفر از شامیان چون دید این جاه و شرف گفت کبود این جوان با این جلال و احتشام
زاده عبد الملك گفتا که من شناسمش گر چه عارف بد بحال سید و الامقام
ناگهان از گوشه منبر فرزدق شد بیای بوفراس آن زاده غالب که بدنامش همام
گفت لیکن نیک دارم من بحالش معرفت کز کدامین مهر گیرد نور این ماه تمام
این کسی باشد که ریگستان بطحا و حجاز زمزم و حل و حرم مروه صفا و هم مقام
مسجد اقصی و بیت المقدس و عرش جلیل بیت معمور و بهشت و دوزخ و این هفت بام
گر بدون حب وی آرند یکشب را بر روز یا بدون مهر وی آرند روزی را بشام
جملگی با سرفروافتند از اوج شرف با تمامی روشنی در تیره چاه انتقام
بهترین خلق خدا راهست فرزندان پسر بوده جبریل امین بر درگاه بابش غلام
هست نزدیک آنکه بهر پای بوسیش حطیم هم حجر با سر فرود آیند بهر استلام
چون قریش از دور ببینند گوید آید منتهی جانب این مرد نیکیها و اخلاق کرام

اهل تقوی را اگر کس خواهد آرد در شمار

جمله رادر دامن این شخص چنگ اعتصام

زاده زهرای اطهر هست اگر شناسیش انبیا با جدوی بگرفته زیب اختتام
از مهابت کس نیارد سوی او کردن نگاه کس سخن با وی نداند جز بگاه اقسام
پایه کاخ جلالش برتر از وهم و خیال عاجز از درک مقامش پای عقل تیز کام
از جبین لامعش تابان بود نور همدی همچنان خورشید اندر چرخ از پشت غمام
از محمد (ص) عنصر پاکیزه اش مشتاق بود بوی خلق احمدی آید از او اندر مشام
در جواب کس نفرموده است لاجز در نماز در تشهد و رنه لایش هم نعم شد در کلام
در دودستش در هم و دینار یکسان شد بر یک ابرسان درگاه بخشش نفع دستش هست عام

از پی آسایش اشخاص نادار و پریش میکشد بادوش خویش اندر شب انبان طعام
هست از قومی که باشد دشمنیشان کفر محض دوستیشان دین خالص هست گفتم والسلام
از پس ذکر خدا باشد مقدم ذکرشان بر بهر ختم و دعا اندر امورات عظام

این علی بن الحسین بن علی بو طالب است

حبایمان عروۃ الوثقی است وز دین لا انفصام

سخت از این مدح فرزدق شده شام اندر غضب خون رشک آمد بجوش اندر رک آن بدمرام
داد فرمان تافرزدق را بزدان افکنند هم عطار اقطع کرد از شاعر شیرین کلام
این خبر بشنید و از رأفت علی بن الحسین کرد از بهرش عنایت یک طبق از سیم خام
ای علی بن الحسین ای پیشوای ساجدین ای که گیتی را بود در قبضه حکمت زمام
ای که خاک پای تواند رصفت محیی الرمیم و بکه لعل پاک تو در خاصیت یحیی العظام
چون توهستی سومین فرزند ختم المرسلین هم توداری نزد دزدان دستگاه و احتشام
چشم دارد از تو (انصاری) که در روز جزا از شفاعت سازیش مقضی المرام و شاد کام

مدح حضرت باقر (ع) از محیط قمی

بجز محمد (ص) و آلش ز کس امید ندارم بکامرانی جاوید از این امید رسیدم
بخاک درگه پنجم امام رفت حدیثی شمیم روضه رضوان زشش جهت بشنیدم
محمد بن علی باقر العلوم شه دین که داغ بند گیش از ازل بجبهه کشیدم
بعرض حال چه حاجت بود که هست یقینم که واقفاست بدر دهنان ورنج پدیدم
(محیط) در حق من ظن بدمبر بخرابی که مست باده عشق شهیم نه مست نبیدم

از صغیر اصفهانی

حضرت باقر ضیاء دیده خیر النساء حامی شرع رسول الله هو ادار سنن
جل اجلاله توانائی که گر خواهد کند روز شب، خورشیدمه افلاک غبراء مردزن
بی ولای آن گل گلزار دین نبود اگر لاله خیزد در چمن یاسبزه روید از دمن
کوی او چون خانه حق قبله اهل یقین اسم او چون اسم اعظم دافع رنج و محن
تن بدون امر او مسکن نمیگیرد بروح روح بی فرمان او بیرون نمی آید زن

هم بآدم شد مغیث و هم بنوح آمد معین
هم بعیسی گفت کلم هم بموسی گفت لن
اودوای علت ایوب اندر چشمه ریخت
از ولای او چو ابراهیم را بود آبرو
کرده مرفر عونیان راقهر او خوار و ذلیل
داده اسراییلیان رالطف او سلوی و من
من چگویم وصف ذاتش جز که عجز آرم به پیش
در دریای حقیقت را که می‌داند ثمن

خضم اگر ورزید کین باوی فزودش عز و جاه
مرسلیمان را نگاهد قدر کین اهر من
طعنه بر عرش برین هر دم زنده ارض بقیع
تا که آن نور الهی یافت اندروی وطن
از سید عبدالحسین رضائی

چنان بگر فتنه صیت علم بی آفاق را یکسر
که پیچیده در این عالم صدای حضرت باقر
پیمبر گفت با جابر که خواهی دید باقر را
سلام از من رسان آنکه برای حضرت باقر
سئوالانی که از وی کردد انشمنند نصرانی
جوابش راشنید از گفته های حضرت باقر
مسلمان گشت راهب فوری اندر محضر حضرت
منور شد دل او از ولای حضرت باقر
نموده وضع حمل آن گرگ وحشی بیابانی
بیای قلعه کوه از دعای حضرت باقر
برستاخیز اگر خواهی نجات از گرمی محشر
برو در سایه ظل همای حضرت باقر

در مدح رئیس مذهب تشیع حضرت امام جعفر صادق (ع)

از محیط قمی

شهی که شیوه درویش پروری داند
رہوز سلطنت و سر سروری داند
بقای دولت آن شاهرا بشارت باد
که رسم معدلت و داد گستری داند
بماند نام انوشیروان ز عدل بجای
خلاف آنکه بقا در ستمگیری داند
ز تیره آه حذر کن که این خدنگ بلا
گذشتن از سپر چرخ چنبری داند
وجود من که از این پیش تیره خاکی بود
ز فیض عشق کنون کیمیاگری داند
کشد بساحل مقصود تخته پاره تن
به بحر عشق هر آنکس شناگری داند



قدم زدن بطریق قلندری داند
که پشت پای زدن بر توانگری داند
کسیکه مذهب و آئین جعفری داند
بهفت اختر رخشنده برتری داند
اگر بذره رسد مهر پروری داند
(محیط) طرز سخن گفتن دری داند
سخن شناس و هنر سنج و گوهری داند

بزرگدار طلب هر که پا و سر نشناخت
بلند مرتبه فقر در خور آن است
ز زر جعفریش نقد اعتبار به است
ششم امام که ز انوار مهر او طبعم
ز جعفر بن محمد ولی حق مددی
ز فیض صادق آل محمد است اگر
بهای گوهر والای نغز گفتارم

از علی آهی

زبان گشود بمدح و ثنای حضرت صادق
نمود جلوه بعالم ضیای حضرت صادق
زام فروه نیکو لقای حضرت صادق
افول خصم شد از انجلای حضرت صادق
رخ منور خورشید سای حضرت صادق
گرفته بهره ز خوان عطای حضرت صادق
بنای محکم دین ز ابتلای حضرت صادق
گشود دست بجور و جفای حضرت صادق
کشید تیغ سه نوبت برای حضرت صادق
زدند چو نکه شر در سرای حضرت صادق
شکست قلب نبی در عزای حضرت صادق
غروب کرد ز گیتی ضیای حضرت صادق
جوار جد و پدر گشت جای حضرت صادق
پراست جمله جهان ز اعتلای حضرت صادق

نمود بلبل طبعم هوای حضرت صادق
گذشت سال چو هفتاد و سه ز هجرت خانم
بروز هفده ماه ربیع گشت هویدا
طلوع کرد بعالم چو مهر روی منیرش
برغم دیده خفاش خصلتان بدرخشید
مقام عالمی وی بین که صد چو مثل هشامش
ولی ز کینه منصور شد خراب دگر ره
ز کین بجانب بغداد از مدینه کشاندش
ز بهر کشتن شه دست جور و کینه منصور
خلیل وار گذشت از میان آتش سوزان
ولیک عاقبت از زهر کین شهید شد آن شه
بماه پرغم شوال روز بیست و پنج - م
ز بعد غسل و کفن در بقیع دفن شد آن شه
بصورت ارچه تنش شدن بهان بخاک ولیکن

از سید عبدالحسین رضائی

سخن آغاز بنمایم بنام حضرت صادق بگویم شمه ای را از مقام حضرت صادق

بغیر از مذهب جعفر ندارم مذهب دیگر
 بدرگاهش نماید روز و شب جبریل در بانی
 بگوادر یس بنشیند بذیل مجلس درسش
 جهان علم و دانش را سراسر زنده بنماید
 اَبان و مؤمن الطاق و هشام و جابر و حمران
 بخود پیچید منصور از حسد آندم که بشنید او
 که شیر شر زه گردیده است رام حضرت صادق
 نماید آثاری از منصور جز زشتی و بدنامی
 جهان علم را پر کرده نام حضرت صادق

در مدح و منقبت حضرت امام موسی الکاظم (ع)

از مقدس علی شاه

نه هر کس شد خدا خوان میتوان گفتش خدا دان شد
 خدا دان باید اول بود بعد از آن خدا خوان شد
 نه هر کس کرد قربانی ذبیح الله خوانندش
 که باید اول اسمعیل شد و آنگاه قربان شد
 نه هر سنگی شود هم رنگ با یاقوت زمانی
 نه هر کس لافداز حکمت توانش گفت لقمان شد
 بدستان کس نگر درستم دستان در این دوران
 بدعوی می نشاید قیصر و فغفور و خاقان شد
 نباشد گر خواص دست و انگشت سلیمانی
 زنگ انگشتر و نقش نگین نتوان سلیمان شد
 نه هر کس شعر بافی کرد او را میتوان گفتن
 فرزدق یا که دعبل یا که عمیق یا که حسان شد

خزف گوهر نگر ددیشك مشك وانگبین سرکه
 نه هر خر مهره مروارید و لعل و درو مر جان شد
 نماز و روزه و خمس و زکوة و حج کند هر کس
 نشد ایمان او کامل نه در باطن مسلمان شد
 نه هر کس نام الله و محمد یا علی داند
 خدا بنده نبی امت علی را از مجبان شد
 مگو سلمان و مقداد و ابانر مرد حق بودند
 بنام آنکه صدقش بوزر و مقداد و سلمان شد
 صفات یوسف و داود پیدا کن که در یکدم
 ز حسنات عالمی حیران ز لحننت کوه رقصان شد
 اگر ملک جهانیت جملگی زیر نگین باشد
 چه حاصل چون ننت در زیر خاک قبر پنهان شد
 خدا را بندگی گردن زبانی نیست مؤمن را
 دل از نور عبادت بارگاه عرش رحمان شد
 صفای نیت و اخلاص باطن بایدی ورنه
 کنشت و مسجد و بتخانه دیر و کعبه یکسان شد
 امام هفتمین موسی بن جعفر آنکه در عالم
 قریب هفت سال از کین اسیر قوم عدوان شد
 شهنشاهی که اندر وصف بزم قرب معراجش
 فسبحان الذی اسری عیان در کنج زندان شد
 پناه مذهب و حامی ادیان قبله ایمان
 کز روشن صراط و مذهب و اسلام و ایمان شد
 پسند خاطرش تنهایی زندان از آن آمد
 که در خلوت دلش محو خدای فرمندان شد

یگانه علت غائی خلقت حضرت کاظم
 که جبریل از ازل او را مطیع امر و فرمان شد
 سلیل حیدر صفدر چ-راغ دوده جعفر
 کش اسرافیل از جان خادم و میکال دربان شد
 سرور سینه زهرای اطهر نجل پیغمبر
 فروغ دیده حیدر حسن رانور چشمان شد
 شهنشاه قدر قدرت فلک رفعت ملک چاکر
 که در انجیل و قرآن و صحف حقش ثنا خوان شد
 ولی قادر منان امام مشرق و مغرب
 که حکم قاطعش بر کل موجودات برهان شد
 امام والضحی روهل انی خو و القمر ابو
 که مداحش خدا را وی پیغمبر مدح فرقان شد
 مه طاسین شه یاسین لقب کز پرتو نورش
 به چرخ چارمینش سوره والشمس تابان شد
 از آن گردید آدم قابل دیهیم کرمنا
 که با او از ازل در ندگی هم عهد و پیمان شد
 ز نورش گشت مسجود ملائک بوالبشر آری
 بتـرک سجده اور اندۀ درگاه شیطان شد
 بدرگاهش چو از جان ملتجی شد نوح پیغمبر
 بزودی گشت ناجی فارغ از آسیب طوفان شد
 خلیل الله چو حرز جان خود بنمود نامش را
 برایش آتش نمرود از رحمت گلستان شد
 توسل یافت زاویه قوب بعد از پیری و کوری
 بدیدار پسر روشن دو چشم پیرکنعان شد

چو یوسف خواست با آنشه زند خود لاف بکرنگی
 بزندان هفت سال آنهم قرین بادرد و هجران شد
 نبودی پیر راه خضر اگر آنشاه در ظلمت
 یقین همچون سکنه در بی نصیب از آب حیوان شد
 اگر سر گرم از جای ولای او نبند موسی
 عصای چوب خشک او را چسان تر کیب ثعبان شد
 گر این موسی بآن موسی نبند هم دست در اعجاز
 چسان ظاهر بدیضا برای پور عمران شد
 گهی انی انالله گفت اندر وادی ایمن
 گهی در طور سینانور او چون مهر رخشان شد
 مسیحا لب بدندان میگزد هنگام اعجازش
 رخس را جلوه گر در طوس موسی دید و حیران شد
 شهی کز روی او باشد عیان آثار یزدانی
 لبش معجز نما بر خلق چون ختم رسولان شد
 دلش صندوق علم و مخزن اسرار ربانی
 زبانش روز و شب مشغول نام حی سبحان شد
 بقدرت دست او خیبر گشا چون شیر یزدانی
 بقوت پنجه او بت شکن چون شیر یزدان شد
 نبی فطرت علمی طینت حسن خلقت حسین سیما
 ملک در مکتب علمش کم از طفل دبستان شد
 مرا کی میرسد کردن ثنا و مدح آن شاهی
 که نازل از خدا در وصف او آیات قرآن شد
 بذات شمس تابان کی تواند ذره پی بردن
 نشاید قطره آگه از محیط و قعر عمان شد

کجا مور ضعیف و تاج او رنگ سلیمانی
 چگونه حس حیوان باخبر از حال انسان شد
 هماره دشمنان او مقیم دوزخ و سجین
 مقام دوستانش جنت و فردوس رضوان شد
 چنین شاهی که بد دستش یدالله فوق ایدیهم
 عجب دارم چرا پس زیر دست دست دونان شد
 نمیدانم چه بد تقدیر کان سلطان ذوالقدرت
 بزنندان بلامحبوس از جور لعینان شد
 دوپایش بود در کند و تنش اندر غل و زنجیر
 دوایش اشک چشمان بود و قوتش آه و افغان شد
 مسلمانان چه زهری بود کز حلقوم تا نافش
 گرفت آتش چنان کز سوزا دل مرغ بریان شد ؟
 چه زهری بود کآتش زد چنان بر مغز کانونش
 بمغز استخوان کاری چو تیغ تیز بران شد ؟
 بموسی ظلم هارون را اگر فرعون میدیدی
 یقین از کرده افعال زشت خود پشیمان شد
 غریبانه بروی خاک زندان جان شیرین را
 نثار راه جانان کرد و جان واصل بجانان شد
 مگو هارون مسلمان بود اگر اسلام می بودش
 مسلمان از کجا راضی به آزار مسلمان شد
 (مقدس) در عزای موسی جعفر بروز و شب
 ز نوك خامه تا صبح قیامت اشکریزان شد

در مدح حضرت امام موسی الکاظم (ع) از وفائی شوشتری

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند
 هر دو عالم با سر یک موی خودش سودا کند
 عاشق آن باشد که چون در بزم جانان قرب یافت
 باده اشک سرخ و ساغر دیده ده مینا کند
 عاشق آن باشد که چون او طعنه برواق زد
 وز عذار گلچینش ناز بر عذرا کند
 عشق را نازم که چون می تازد اندر کشوری
 غیر خود هر چیز بیند سر بسر یغما کند
 کیست عاشق آنکه در زندان هارون هفت سال
 شکر تنهایی برای خالق یکتا کند
 بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد
 بوالبشر را آدم او از علم الاسماء کند
 حضرت موسی بن جعفر کاظم و ناظم که او
 ناظم دین است و دین را عزم او انشا کند
 یارب این موسی چه موسی ایست که یکجلوه ای
 رخنه ها در جان موسی و دل سینا کند
 می شکافد سینۀ سینا و عمران زاده را
 از ظهور یک تجلی خسر مغشیا کند
 که عصا را در کف موسی نماید ازدها
 گاه از هم دستیش موسی بدو بیضا کند
 یکدمی شد همدمش تا یافت ایندم از دمش
 ورنه عیسی کی تواند مرده را احیا کند

چونکه یوسف خواست باوی لاف بکری زنی زد
 هفت سال او نیز می باید بزندان جاکند
 زین سبب باب الحوائج شد لقب آنرا که او
 هر مراد و مطلبی حاصل کما ترضی کند
 یارب این موسی چه موسائی که هر کس موسویست
 نیاز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند
 سید قرآن نسب یاسین لقب طه حسب
 آنکه ظاهر از دلب اسرار ما او حی کند
 هل انی خو والضحی رو آن مه واللیل مو
 کش خم هامیم بر او قصه از طه کند
 قطب ایمان کعبه دین قبله اهل یقین
 طوف برگرد حرمش مسجد الاقصی کند
 چونکه دائم شیوه مظلومی است این سلسله
 باید او هم اقتدا بر شیوه آبا کند
 خواست تا مظلوم باشد زین سبب مظلوم شد
 ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولا کند
 دود ظلم و ظلمت هارون ظالم بین که او
 خواست خاموش آن چراغ دوده زهرا کند
 دود ظلم انگیخت اما گشت روشنتر چراغ
 نور حق را مدبری کی میتوان اطفاء کند
 کرده ای مدح و ثنا اما (وفائی) کی توان
 کس تنای سبح اسم ربك الاعلی کند

مدح حضرت علی بن موسی الرضا (ع) از حکیم قاتنی

هر بر بیشه امکان نهنگ لجه ایمان	ولی ایزد منان علی عالی اعلا
امام نامن ضامن حریمش چون حرم آمن	زمین از حزم اوساکن سپهر از عزم او پویا
نهال باغ علین بهار مرغزار دین	نسیم روضه یاسین شمیم دوحه طاهرا
سحاب عدل را ژاله ریاض شرع الاله	خرد بر چهر او واله روان از مهر او شیدا
رخش مهری فروزنده لبش باقوتی ارزنده	از آن جان و خرد زنده وزین نطق و بیان گویا
ز جودش قطره ای قلزم زرویش پرتوی انجم	جنابش قبله مردم رواقش کعبه دلها
بهشت از خلق او بوئی محیط از جود او جوئی	بجنب حشمتش گوئی گرایان گنبد مینا
ستاره گوی میدانش هلال عید چو گانش	ز نعل سم یکرانش غباری توده غبرا
قمر رنگی ز رخسارش شکر طعمی ز گفتارش	بشر را مهر دیدارش نهان چون روح در اعضا
زمین آثاری از حزمش فلک معشاری از عزمش	اجل در پهنه رزمش ندارد دم زدن یارا
خرد طفل دبستانش قمر شمع شبستانش	بمهر چهر رخشانس قمر حیران تر از حر با
نظام عالم اکبر قوام شرع پیغمبر	فروغ دیده حیدر سرور سینه زهرا
أبد از هستیش آنی فلک در مجلسش خوانی	بخوان همتش نانی فروزان بیضه بیضا
وجودش باقضا توأم ز جودش ماسوا خرم	حدوثش با قدم همدم حیاتش با ابد همما

فضائیری است در شستش فنا نیقی است در دستش

چو ماهی بسته شستش همه دنیا و مافیها

زمین گوئی است در شستش فلک مهری در انگشتش

دوتا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد

گرفتم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملك مست جمال او فلک معو کمال او

ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا

زمان را عدل او زیور جهانرا ذات او مفخر
 زمانرا از زمان پرور جهانرا او جهان پیرا
 ز قدرش عرش مقداری ز صنعش خاک آثاری
 بیباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی
 امل را جور او مربع اجل را تیغ او مصنع
 فلك را قدر او مرجع ملك را صدر او ملجأ
 رضای او رضای حق قضای او قضای حق
 دلش از ماسوای حق گزیده عزالت عنقا
 رخس پیرایه هستی دلش سرمایه هستی
 وجودش دایه هستی چه در مقطع چه در مبدا
 جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
 بـأمر او شود صادر ز دیوان قضا طغرا
 کند از يك شكر خنده هزاران مرده را زنده
 چنان کز مهر رخشنده جهان پیر را برنا
 ردای قدس پوشیده بحزم نفس کوشیده
 بیـزم آنس نوشیده می وحدت ز جام لا
 ز دوده زك امكانی شده در نور حق فانی
 چومه در مهر نورانی چو آب دجله از دریا
 زده در دشت لاخر گه که لا بعد الا الله زكاخ نفی جسته ره بخلوتگاه استئنا
 شده از بس بیاد حق بیحر نفی مستغرق چنان باحق شده ملحق که استئنا بمستئنا
 زهی یزدان ثنا خوانت دو گیتی خوان احسانت
 خهی فتراك فرمانت جهانرا عروة الوثقی
 ستاره میخ خرگاهت زحل هندوی درگاهت
 زیم خشم جانکاهت فلك را رنج استرخا

بسر از لطف حق تاجت طریق شرع منهاجت بساط قرب معراجت فسبحان الذی اسری
 مهین نو بساوه آدم بهین پیرایه عالم چو احمد با احد محرم بخلو تگماه او آدنی
 توئی غالب توئی قاهر توئی ظاهر توئی باطن توئی ناهی توئی آمر توئی داور توئی دارا
 مسالك را توئی رهبر ممالك را توئی زیور محامد را توئی مظهر معارف را توئی منشا
 تودر معموره امکان خداوندی پس از یزدان

چو در رك خون چو در تن جان روان حکم تودر اشیا

توئی بر نفع و ضرر قادر توئی بر خیر و شر قاهر توئی بر دیو و دد آمر توئی بر نیک و بد دانا
 تو جسم شرع را جانی تودر عقل را کانی تو گنج کان یزدانی تودانی را زما او حی
 تو داناتی حقایق را تو بینائی دقائق را تو رویانی شقائق را زناف صخره صما
 تو را ازما تا ماهی زحق پروانه شاهی گرافزائی و گر کاهی نباشد از کست پروا
 زمان را از تو افزایش زمین را از تو آسایش روان را از تو آرامش خرد را از تو استغنا
 بکلك قدرت داور تو بودی آفرین گستر نزاده چارگان مادر نبوده هفت گان آبا
 اگر لطف تو ای داور نگر دد خلق را رهبر ز آه خلق در محشر قیامت میشود برپا
 زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیده حق بین نماید خوشه پروین کم از يك دانه خرما
 در اوصاف تو (قاآنی) دهد داد سخندانای کند امر و زدهقانی که تا حاصل برد فردا

سخن تخم است و او دهقان ثناء زرع عمل باران

فشانددانه در میزان که چیند خوشه در جوزا

تعالی الله گرش خوانی معاذ الله گرش رانی بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا

گرش خوانی زهی باذل ورش رانی خبی عادل

گرش خوانی شود خوشدل ورش رانی شود رسوا

گرش خوانی ثنا گوید ورش رانی دعا گوید مترسد بر ملا گوید ستم زیبا کرم زیبا
 در توصیف حرم حضرت رضا سلام الله علیه از حکیم قاآنی

چه قبه ای تو که گر رفیع پایه تو نبودی زمین شدی متزلزل بسان توده زیبق

چه بقعه ای تو که نبود بهای يك کف خاکت هزار تخت مرصع هزار تاج مفروق

چه سده ای تو که در ساحت تو هست همواره
 چه کعبه ای تو که اینک برای طوف حریمت
 کدام کاخ همایونی ای عمارت میمون
 کدام آیت رحمت بساحتت شده نازل
 تویی که خاک ترا همچو تاج از پی زیور
 تویی که چرخ ترنجی در این سرای سپینچی
 چنانکه هوش بسر فیض بافضای تو منظم
 اگر بطور تجلی کند فروغ فضایت
 بسر سپهر برین را بود هوای پریدین
 مگر تو مقصد ایجاد ای رواق معظم
 مگر سراچه عدای که در رواق تو نیهو

مگر تو روضه سلطان هشتمی که بخاکت

کند ز بهر شرف سجده هفت طارم ازرق

خدیدو خطه امکان که از عنایت یزدان
 علی عالی اعلا امام ثامن ضامن
 سپهر عدل مهین گوهر محیط خلافت
 قوام دهر نظام جهان وسیله هستی
 فراز خرگه لاهوت بر فراشته بیدق
 که از طفیل وجودش وجود گشته منق
 جهان جود مهین زاده رسول مصدق
 امین شرع ولی خدا خلیفه برحق

در مدح حضرت علی بن موسی الرضا (ع)

از صباحی بیدگلی

چون شد به تخت عاج خراسان خدیو روس
 هر هفت کرده باز ز نیرنگ زال چرخ
 افتاد شاه زنگ ز او رنگ آبنوس
 شد جلوه گر ز حجله خاور و عروس روس
 بیرون ز پرده هر سحر این زال چاپلوس
 گفتم به عقل کز چه کشد این عروس را

گفتا برای اینکه نهد هر صباح روی
آرامگاه سرور دین مشهد رضا
مولای هشتمین که ز یمن حریم او
گردنده آسمان نه که از رأی تو ظلال
کی در دماغ آدم می تافت عطسه راه
گر نفس قدسی تو نمی بود مدعا
برقد چاکران تو روزی بریده شد
اسکندر دت بدرگه و دارا بر آستان
سرداد بر سر مرض همسریّت خصم
شاهان منم که فخر من از بندگی تو است
استاد طوس و درگه اولاد آبتین
روی من و غبار درت تا بعقد تو
عمری بود که دور از آن آستان تو
از آستان خویش مرا گوشه ای ببخش

ایضاً مدح حضرت رضا (ع) از (دکتر قاسم رسا)

واردت تاج ولایت شهر یساری کز بیسان
ساحت حق را جدا از باطل و افسانه کرد
بی رخش کاشانه دین چون شب تاریک بود
پر تو صبح جمالش روشن این کاشانه کرد
ابرا حسانش جهان را خرم و شاداب ساخت
کاخ ایمانش بنای کفر را ویرانه کرد
نعمت شاهانه او شامل شاه و گداست
کی تواند کس سپاس نعمت شاهانه کرد

آیت نورعلی نور از جبینش شد عیان
چون در آغوش صدف، جا آن در یکدانه کرد

از پی ویرانی شالوده کفر و ضلال
تکیه بر عزم بلند و همت مردانه کرد
ای (رسا) جان رنثار مقدم جانانه کن
زانکه جان باید نثار مقدم جانانه کرد

در مدح حضرت جواد الائمه (ع) از دکتر رسا

جلوه در محفل چوماه عارض جانانه کرد
عاشقان را با نگاهی واله و دیوانه کرد
خیل مشتاقان خود را بانگهای دلفریب
دیده روشن از فروغ نرگس مستانه کرد
آتش شوق و صالش کرد با دلدادگان
آنچه شور اشتیاق شمع با پروانه کرد
باده از خمخانه وحدت چو در پیمانه ریخت
عارفان را سرخوش و سرمست از آن پیمانه کرد
ریخت ازهر تار مویش آیتی ز آیات حق
چون نسیم آفرینش موی او را شانه کرد
آشنای مه جبینی باش کاندل بزم عشق
شوق دیدارش جهانی را زخود بیگانه کرد
نازم آن ریحان خوشبوئی که با باران فیض
تربیت دست رضا در دامن ریحانه کرد
صبحدم در خانه ریحانه خورشیدی دمید
کز فروغ چهره اش روشن فضای خانه کرد

کوکب برج فضایل خسرو خوبان جواد
آنکه محو نور علمش مردم فرزانه کرد

در مدح امام نهم جواد الائمه (ع)

از حاج علی اصغر بنائنی مشهدی

تادیدمی جمال توای سر و کشمیری	دل داده ام بآن خم گیسوی عنبری
گردیده قامت الفم از غمت چودال	پشتم ز بار هجر تو گردیده چنبری
ای مه لقازحل و عطارد بامر تو است	مریخ و شمس و زهره بحسن تو مشتری
چون حسن دلکش تو نیاید در اینجهان	مثلت در این زمانه نژائیده مادری
خوانم اگر چو ماه فلک روی انورت	بشکسته ام سنك سخن قیمت دری
طبعم چو کرده میل بمدح جمال تو	آید ز شامه ام همه بوی معطری
یکقطره آب دجله جودت بمن رسید	کردم بقعر بحر سخایت شناوری
مجنون به پیش صورت لیلائی عشق تو	دیوانه بوده کرده چو دعوی سرسری
حفظ جناح خود نتوان کرد جبرئیل	ماند بکوی عشق تواز سست شهپری
بخشیده ای به خضر تو سرچشمه حیات	بنموده نور روی تو بر خضر رهبری
سجاده بهر نافلهات عرش کبریا	نه پایه فلک شده بهر تو منبری
در پیش بحر جود تو انهار روزگار	از شرم گشته آب تمام از محقری
ابر عطای تو چو بریزد به بینوا	اعداد اختران سما در و گوهری
هستی جواد خلق جهان فخر کاینات	نو باوه رسول خدا سبط حیدری
نامت جواد وجود تو بهر سخای حق	بعد از پدر تو وارث علم پیمبری
وصف تو را رقم نتوان کرد تا بحشر	اشجار اگر قلم شود، اوراق دفتری
گردیده بینوا ز سخای تو کامیاب	درویش نزد جود تو یابد توانگری
کشتی نوح از چه نشد غرقه فنا	از بهر کشتیش شده اسم تو لنگری
کردم مس وجود طلا با ولای تو	بهر ز من نکرده کسی کیمیاگری

بودی بیک اشاره بردو سلام تو
یوسف زدی چو دست تولی بدامن
ظلمیکه ام فضل نمودی به حضرت
زهر ستم بکام تو گردیده از جفا
گشتند جدو باب تو از زهر کین شهید
کردی بیان حکم خدا نزد معتصم
هر کس شنید شعر (بنائی) چنین سرود

از محیط قمی

کجاست زنده دلی کاملی مسیح دمی
خلیل بت شکنی کو که نفس دون شکند
ز کید چرخ در آن دور گشت نوبت ما
زمانه خرمن دانش نمی خرد بجوی
مباد آنکه شود سفله خوی کامروا
گذشت عمر و دریغا نداد ما را دست
قسم بجان عزیزان بوصل دوست رسی
خلاف گوشه نشینان دل شکسته مجو
غم زمانه مخور ای رفیق و دل خوش دار
ز بینوایی و دوات غمین و شاد مباش
ز اشتیاق بلند آستان شه هر شب
بخلق آنچه رسد فیض ز آشکار و نهان
محمد بن علی ناسع الاثمه تقی که
بدان خدای که باشد ز کلك قدرت او
که باولای شفیعان حشر احمد و آل

که فیض صحبتش از دل برد غبار غمی
که نیست در حرم دل بغیر او صغمی
که نیست ساقی ایام را سر گرمی
بهانه گنج هنر را نمی دهد درمی
که هر زمان کند آغاز فتنه و ستمی
حضور نیمه شبی و صفای صبح دمی
اگر که از تن خاکی برون نهی قدمی
که نیست جز در این قوم دوست را حرمی
که دور چرخ نه جامی گذاشته نه جمی
که در زمانه نماند گدا و محتشمی
فراز عرش فرازم ز آه خود علم می
ز بحر جودش دین جواد هست نمی
بحر همت او هست بیکرانه یم می
نقوش دفتر هستی ما سوی رقم می
در محیط، را نبود از گناه خویش غمی

در مدح حجت یزدان امام علی النقی (ع) از محیط قمی

سر رفت و دل هوای تو از سر بدر نکرد	ترك طلب نگفت و خیال دگر نکرد
چشم سپید شد بیره انتطبار و باز	از گرد رهگذار توقف نظر نکرد
بگذشت عمر و سرو قد مندمی ز مهر	بر جویبار دیده گریان گذر نکرد
شمع وجود بی مه رویش نداد نور	نخل حیات بی قدس و شومر نکرد
در سنک خار و ناله من رخنه کرد لیک	سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد
بد عهدی زمانه نظر کن که آسمان	گردش دمی بخواهش اهل هنر نکرد
دل بر جهان مبند که این تند خو حریف	باهیچ کس شبی بمحبت سحر نکرد
معمار روزگار کدامین بنا نهاد	کز تند باد حادثه زیرو زبر نکرد
دنیا متاع مختصری غم فرا بود	خرم کسی که میل بدین مختصر نکرد
فر خنده بخت آنکه درین عاریت سرا	جز کسب نیکنامی کار دگر نکرد
دل با ولای حجت یزدان دهم امام	از کید نه سپهر مخالف حذر نکرد
سلطان دین علی نقی آنکه آسمان	سر پیش آستانش از شرم بر نکرد
خورشید آسمان ولایت که ذره ای	بی مهر از بعالم امکان گذر نکرد
انوار فیض عامش بر ذره ای تفاوت	کان ذره جلوه هابر شمس و قمر نکرد

در مدح امام متقی حضرت ابوالحسن علی بن

محمد النقی علیه السلام

از سید عباس حسینی جوهری

شهی که معنی والشمس روی انور اوست	سواد سورة واللیل موئی از سر اوست
درازی شب یلدا و بوی مشک تبار	علامتی است که در گیسوی معنیر اوست
به پیش نور رخس نور آفتاب کجا	که آفتاب خجل از رخ منور اوست
به ماه نسبت رویش زمین بی خردیست	مه چهارده، آئینه ای برابر اوست

لبش چو حقه یاقوت پرز در و گهر
 غلام در گه آن شاه عرش مقدارم
 شه ملک خدم و خسرو فرشته سپاه
 ز کهکشان فلک عارفی زمن پرسید
 دهم امام که هست از چهارده معصوم
 ولی مطلق آن حجت و خلیفه حق
 ابوالحسن خلف متقی علی نقی
 فدای قدر و جلالتش که تا خداست خدا
 اگر قباد و اگر قیصر و اگر کسری
 برای «ذاکر» غیر از درش پناهی نیست
 از سید عباس رضائی شمیرانی

امام هادی و بزم شراب یعنی چه
 فلک بنورد و چشم علی ولی خدا
 پیاده بر در جلو اسب کافری بیدین
 گهی بخان صعلیک و گه ندیم سباع
 عزیز فاطمه از زهر معتز بیدین
 فلک خراب شوی کردهای از این ماتم
 فلک تو زهر جفا ریختی بکام امام
 بیا نموده‌ای از مَرک حضرت هادی
 دل پیمبر ازین غم کباب یعنی چه
 ستم نمودن بیش از حساب یعنی چه
 ولی حق شده در آفتاب یعنی چه
 عزیز جان و دل بو تراب یعنی چه
 شهید گشته بسن شباب یعنی چه
 اساس و پایه ایمان خراب یعنی چه
 که دشمنش بکنی کامیاب یعنی چه
 تو در زمین و سما انقلاب یعنی چه

در مدح حضرت امام حسن العسکری (ع)

از محیط قمی

دلم که بود ز آلائش طبیعت پاک
 اگر از این تن خاکی سفر کنی ای دل
 گرفته گرد کدورت از این نشیمن خاک
 نخست گام نهی پای بر سر افلاک

بلند و پست جهان ای رفیق بسیار است	گاهی بچرخ برد گه نشاندت بر خاک
چه نیستی است سرانجام هر چه پیش آید	بهر طریق که باشی، مدار دل غمناک
بکیش اهل حرم کافری اگر ای دل	کنی براه عزیزان ز بذل جان امساک
گرم رسد بگریبان جامه جان دست	کنم بروز فراق تو تا بدامان چاک
من و خیال خلاف رضای تو هیئات	تو و هوای حصول مراد من حاشاک
ز یمن دوستی بندگان خسرو دین	ز دشمنی زمانه مرا نباشد باک
ولی حسن، حسن بن علی شه کونین	امام یازدهم سبط خواجه اولاک
بزرگ آیت یزدان که درک ذاتش را	توان نمودن گرد ذات حق شود ادراک
خدید و کون و مکان شهسوار ملک وجود	که بسته سلسله کاینات بر فتراک
شها وجود دو عالم طفیل هستی تو است	تو اصل فیضی ارواح العالمین فداک
بلطف عام تو دارد محیط چشم امید	در آن زمان که سپارد طریق تیرمه مغاک

در مدح و منقبت حضرت امام حسن عسکری (ع)

از مقدس علیشاه

دیشت درآمد از درم آن یار نازنین	هر هفت کرده پرده بر افکنده از جبین
از ناز بود نرگس مستش خمار خواب	وز خواب بود طره او پر شکنج و چین
نشنیده هیچکس که ز ظلمات آفتاب	طالع شود و بسا که ز مغرب شود مبین
پس با ادب نشست و بساغر بریخت می	بر دست من بداد دو پیمانۀ گزین
گفتاز من بکیر و مؤدب نشین و کن	از فرط شوق مدح و ثنای امام دین
یکدانه گوهر صدف بحر کبریا	پاکیزه میوه شجر باغ یا و سین
یعنی نهال باغ علی النقی حسن	سلطان دین امام مبین قطب عارفین
حق را ولی مطلق و مطلق ولی حق	بعد از پدر رسول خدا راست جانشین
یعنی امام یازدهم صادر نخست	فخر امم لطیفه طاهها و یاوسین
بحر عطا محیط سخا منبع وجود	دریای فضل کان کرم ضیفم عربین

سرو جود و صانع کل ، راشد رسل
 شاهیکه بآء بسمله را او بود پسر
 ماهیکه بود مظهر رحمن و الرحیم
 زانش همیشه درخور ایام نبی است
 دراهدنا الصراط که راهی است مستقیم
 اتمام نعمتی که نموده است حق بما
 انعمت یا علیهم اگر شخص او نبود
 بی حکم او کسی نشود فارغ از عذاب
 نامت اگر خلیل نمی کرد حرز جان
 یوسف اگر بذیل ولایت نداد دست
 یعقوب اگر غیاث نجستی ز حضرت
 همدست اگر بموسی عمران نمیشدی
 فرمان به جن و انس سلیمان چگونگی داد
 آیا جهت چه بود که باین جلال و جاه
 کردند ناصواب چسان ظلم بی حساب
 جرمت چه بود از چه نمودند بی گناه
 در حین تمیز از چه رو ساخت معتمد
 شرم از خدا نکرد دو حیا از رسول و ریخت
 کارت چه بود غیر هدایت که بی گناه
 آیا چه کرد با جگر نازک تو زهر
 شاهان بمانم تو (مقدس) بصبح و شام

پشت و پناه مذهب دین رکن هر رکن
 شاهیکه زده همیشه دم از رب العالمین
 مهریکه هست مالک دنیا و یوم دین
 یاری از او بجاست در ایام نبی است
 او رهنما بود بحقیقت بمؤمنین
 بیشک بود ولایت آن شاه راستین
 ره سوی کردگار نجستند سالکین
 بی اذن او ز نار نگردد کسی امین
 آنش چگونه گشت بر او گلستان چنین
 اخوان و اهل مصر شدند چسان رهین
 چشمش چگونه گشت بنور پسر مبین
 کی چوب خشک در کف او میشدی تنین
 نام تماش نبود اگر نقش بر انگین
 گشتی دچار ظلم بچنگ معاندین
 در حق حضرت تو گروه مخالفین
 مقتول زهر کینه ترا قوم مجرمین
 مسموم زهر قاطعت از شیدو کید و کین
 در حلق نازکت ز جفا زهر آتشین
 بر قتل حضرت تو رضا گشت آن لعین
 کز این قضیه فاطمه (ع) در خلد شد غمین
 مانند رعد نعره کشد از دل حزین

در مدح حضرت ولی عصر عجل الله فرجه الشریف

از آیه الله نوغانی

امروز امیر در میخانه توئی تو	فریاد رس ناله مستانه توئی تو
مرغ دل مارا که بکس رام نکردد	آرام توئی دام توئی دانه توئی تو
آن مهر درخشان که بهر صبح دهد تاب	از روزن آن خانه بکاشانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتم شبی ما	دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
ویرانه بود هر دو جهان نزد خردمند	گنجی که بویرانه نهان است توئی تو
آن غل که بزنجیر سر زلف نهادند	بر پای دل عاقل و دیوانه توئی تو
بسیار بگوئیم چو بسیار بگفتند	کس نیست در این خانه اگر هست توئی تو

در مدح حضرت ولی عصر امام زمان (عج)

از مؤلف انصاری

سحر بود و نبود از صبح صادق آیتی روشن
 که زدا ز چرخ عصمت شمس دین چون مهر گردون سر
 فروزان آمد اندر نیمه این ماه آن ماهی
 که ماه نیمه آمد چون هلال از شرم وی لاغر
 ز صلب عسکری و ز بطن نرجس شد عیان طفلی
 طفیلش ماسوی الله هر چه از اعراض و ز جوهر
 یکی کودک که اندر مهد مهر وی بیاسوده
 موالید سه گانه - هفت آبا - چارمین مادر
 مه شعبان بدنیا آمد آن مولود مسعودی
 که هستی یافت از یمن وجودش جمله خشک و تر
 بصدر بهان بشام قدر خود امشب شرف دارد
 قیاس از این دلایل گیر و یک در حساب آور

شب قدر که قرآن بر پیمبر آمده نازل
 رود امشب بگردون اصل قرآن نزد پیغمبر
 شب قدر از ملایک جملگی باروح و با رحمت
 بسوی خاکیان از عرش بگشایند بال و پر
 در امشب از زمین بر آسمان شد آیت رحمت
 که از قنடைه وی قدسیان گیرند زیب و فر
 تمامی دیده های ساکنان عالم بالا
 در امشب میشود روشن ز نور آن مه انور
 صبا از قول «انصاری» تو با اسلامیان برگو
 که از کتم عدم زد پای بیرون شاه دین پرور
 امام بر حق سالار مطلق حجت یزدان
 سرور دیده احمد ضیاء دیده حمید
 مدار و مرکز توحید کزوی دائر و سائر
 مدار عالم علوی قرار مرکز اغبر
 خوش آن روزیکه بیند دیده ها بر کوته زینش
 که سازد کوه گرد از سم رخس ازدها پیکر
 بدان سطوت که از بیمش زحل رازهره آب آید
 بدان هیبت که از سهمش فلک را بگسلد چنبر
 شهنشاهی که برق صادم بران جانسوزش
 کند اندر دل و در جان دشمن کار صد شتر
 بر آرد از کمر چون تیغ ابر و ذوالفقار کین
 کشد مانند مرگان خونریز از میان خنجر

بر آرد بیخ شاخ ظلم و کین را از بن وریشه
 به نیشه عدل و داد و داس دین آن شیر جنك آور
 تمامی آبهای رفته را او سوی جوی آرد
 دهد قانون قرآن را رواج اندر جهان یکسر
 پیاس دور باش حشمت آن صفدر میدان
 روان موسی و عیسی بین یکش زایمن یکش زایسر
 لوی دولت و فتحش بکف دارد امین حق
 زخون دشمن اسلام جاری جو کند هم جر
 توای شاه فلک دربان که داری خیمه درهامون
 ز درد دین دلی پرغصه داری دیدگانی تر
 بخواه از درگاه یزدان بداد دوستان رس
 بکش از دشمنان دین و خصم بدمنش کیفر
 عزیزان تو را گیتی کشید اندر کمند ذل
 بحق مادرت زهرا بدین حد خوارمان منکر
 چو تو بر گله اسلامیانی سرور و صاحب
 نظام گلهات پاشیده شد یکجا ز یکدیگر
 شبان مست است و سگ بسته است و گرگ خیره در گله
 فراری گوسپندان تو اندر کیوه و دشت و در
 خطا گفتم که سگ با گرگ عقد دوستی دارد
 از این جاکن قیاس حال بره لاغر و مضطر
 بیا داد دل این گله از چوپان و سگ بستان
 برون از مرتع ما ساز این گرگان مستنکر
 جهان صدرا مدیح چون تو گفتن کارمن نبود
 ننگجد قلزم اندر ظرف عقل این کی کند باور

ولیک انصاری از یمن مدیحت میتوان آرد
بنات النعش و پروین را بسملک نظم چون گوهر
توقع دارم اندر موقوف جان دادن از یاری
بیالینم قدم رنجه کنی گردی مرا یاور

در مدح حضرت ولی عصر ارواحنا فداه

از مؤلف انصاری

خورشید صفت زبرج عصمت	سر زد شب پائزده ز شعبان
زیبا پسری که مادر دهـر	ناورده چووی پسر بـدوران
یک جسم چو جان عالمی پـسـالک	یک جان جهان و یک جهان جان
یک غنچه ز گلشن نبوت	مستوره ذات حی سبحان
خواهی سخن ارزروی و مویش	بشنو از من بگویمت هان
مویش مشک است روح افزای	رویش ماهی است نور افشان
قدش سرروی زباغ احمد	کش میوه بود جلالو احسان
دو آهوی دیدگان مستش	سر گرم بصید شیر گیران
گردیده ز لعل شکر ینش	نرخ شکر و نبات ارزان
گفتی که دوا برویش کجـی را	آموخته از کمان ترکـان
بر فرق نهاده جقه از نور	زان نور چراغ جان فرـوزان
در کنج لبش نهاده خالی	سبحان الله ماه و آب حیـوان
کوئاه سخن زیبای نا سر	تفسیر کن تمام قرآن
ای آنکه ز ضرب ذو الفقارت	سر از تن خصم گشته ریزان
نهشته چرخ و هر چه دراو است	زد تو چو گوی گاه چـو گـان
در زیر سم و ستام اسبت	بشکسته ز پشت چـرخ ستـخوان
ای مهر جهان بر آرس را	از بر دیمان چو ماه کنعان

<p>ما را بجمال خویش مهمان یوسف بکفش کلافه جان بنده-م-ای ز ذوالفقار ثعبان از لوٹ وجود این یهودان ای پایه کاخ علم و ایمان گردیده بنای شرع ویران تا چند کشیم بار هجران تا کی بفشار ظلم و عدوان ؟ گرگان درنده گوسپندان گشتی ز ازل تو چونسکه چویان واندر گله گله ای ز گرگان داد برگان ز گرك بستان زاغ است به باغ تو نوا خوان چون آب بروز سیل و باران آن آب روان به جویباران گردیده شها دچار طوفان</p>	<p>بر دار زرخ نقاب و بنم-ای از بهر خرید تار مویت همچون موسی بیا بف-رعون عیسی صفقا بکن زمین پاک ای استن خیمه دیانت ای قصر شریعت از تو برپای شاهها اغماض تا کی و چند تا چند اسیر دست دشمن ؟ ما گله گوسپند و بردند بر گله گوسپند اسلام از چیست شبان ستاده حاضر بر خیز و بچوب دستی عدل بر خیز که جای سار و بابل از روی دیانت آبرو رفت باز آو بیا و باز، باز آر باز آو بیین که کشتی شرع</p>
--	--

از مؤلف انصاری

<p>بر ناله دل غیر تو فریاد رسی نیست جز نغمه ناقوس تو صوت جرسی نیست جز آتش طور تو شهاب قبی نیست پی گشت و دراین بادیه دیگر فرسی نیست اندر دل پر حسرت یاران هوسی نیست جز دام سر زلف تو بر وی قفسی نیست</p>	<p>امروز امیرا لامرا جز تو کسی نیست در کعبه و بتخانه و در دیرو کلیسا دل گرمی ما زمره افسرده دلانرا در بادیه عشق تو پای فرس عقل غیر از هوس دیدن آن قدحو سروت از هندتن ارطوطی جان در قفس افتد</p>
---	---

تاشحنه عدل تو بیازارد و گیتی است
 ای مهدی دین پرده زرخسار برافکن
 تو یوسف گم گشته واسلام چو یعقوب
 هر چند بصحرا و بیابان تو بزندان
 بهر پدرت پیرهنی یا که پیامی
 قربان تو و درد دلت کز غم دوران
 مستان هوی راو هوس را عسی نیست
 ما گمشدگانیم وره پیش و پس نیست
 بهر پدر پیر تو دیگر نفسی نیست
 در دور تو واز یساور وانصار کسی نیست
 بفرست که جز این زتو اش ملتسمی نیست
 جز اشک دمامم دگرت دادرسی نیست

از مؤلف انصاری

آمد بوجود آن ولی مطلق
 از نور رخت جهان منور آری
 کز مصدر ذات او است هستی مشتق
 الارض بنور ربها قد اشراق



يك قصیده بی نظیر در مدح و تولد

حضرت سید الشهداء (ع)

مرحوم آمیرزا محمود حکمی قمی متخلص (برضوان) یکی از حکما و علمای مبرز قم و مدرس علوم حکمت و فلسفه در اوایل زمان ناصرالدین شاه در مدرسه سپهسالار، دارای طبعی وقاد و سرشار و تقریباً همسنگ مرحوم میرزای جلوه است اغلب اشعارش چاپ نشده و از میان رفته است - این قصیده فریده بی نظیر از آن مرحوم نزد جناب آقای حاج سید مهدی رضوی قمی (وکیل) بود بذل مرحمت فرموده بدر خواست أحقر ارسال نمودند اینجا درج شد .

* * *

امروز روز نهیت مصطفی استی	یوم الولاده پسر مرتضی استی
روز ظهور جلوه طسه و هلائی است	یوم بروز معنی قل انما استی
خورشید مکرمت بسموات دیگری است	امروز جلوه فتدلی دناستی
هر روز نفخه ای دمدمامروز نفخه ای است	امروز روز نسخ لن از لن تراستی
بالا زدند پرده لن را زلن نری	موسی بیا که جلوه ربی ازاستی
صندوق سرآیه عظمای ماکذب	مرقومه مبارکه ما رأستی
معنی عشق و سرولایت طلوع غیب	هم سر مستقر شدید القواستی
یعنی حسین آنکه سراسر محمد است	از پای تا سر همه داور نماستی

از چهارده مہی و مہ چہارده شبہ
 از خم گیسوان تو واللیل آیتی است
 قرآن اعظمی تو و تاویل یاسین
 ذات غنیہ صمدی رانعیسنی
 ذات ہویت از لسی را طلبعہ ای
 رکن وجوب و مرکز امکان، مدار چرخ
 نور خدا و سر مبین فتح مطلق
 محمود کائنات و ایاز خداستی
 والشمس از فروغ تو ہم والضحی استی
 تاج سرت لطیفہ صد ہل اتیستی
 فصل ہویت احدی راجلاستی
 اصل وجود و نور زمین و سماستی
 محبوب حق و پادشہ اولیاستی
 ہوانت - انت ہو - ہوانت ہواستی



ہمراز مرتضائی و ہم سر مصطفی
 حق در تو جلوه کرد توئی از تو در گذشت
 طر آتو رکت گفت، بسودای حسن دوست
 بالاتراز نوافل و قرب فرائضی
 دادی بقای خویش و گرفتگی بقاء حق
 چون رک رک تو پر شد از انوار شمس ہو
 فردا بخون پاک تو بخشند ہر چہ هست
 حق نیستی تو، بنده حقی بہ راستی
 آری تو من رانی و الحق رآستی
 از حد بندگی تو نقشی بجاستی
 اندر فنا فنای بقاء بقاستی
 آنسو تر از فنا توو فنا فناستی
 ہم نیستی جدا ز خدا ہم جداستی
 ز آنر و سرور شد کہ تو خون خداستی
 تو کشتہ خدا و خدا خون بہاستی
 در حق بندگی تو فنا فناستی
 حق عاکس است و عکس توئی، عکس عاکس است

حقی تو، بنده ای تو و لا و اناستی

در گاہت از سر ادق لاهوت آنسو است
 حق گنت کنز گفت و زاحبت خوشرود
 غیر از تو نیست کس بتو ختمست سر عشق
 از دوش خویش کسوت امیکان گرفته ای
 ای کمترین در بچہ تو گنت سمعہ
 در تنگنای عقل ننگنجی توای بزرک
 ای اقدس وجود تو مطلق س راستی
 در پردہ ای توایکہ زاحبت تاستی
 ہم لافتای زادہ ہم لافتی استی
 ہمدوش آیہ فتدلی دناستی
 حقا کہ ہا رمیت و لکن رہاستی
 عرش اللہی ومعنی عرش استواستی

آنجا که مرغ عقل نبرد پریده‌ای
گسترده‌ای ز دامن خودگرد حادثی
در آشیان لاخلاء لاملا سنی
عبری ستایمت که تو قدمو نیاستی



مارا بچشم وحدت و کثرت نموده اند
بینم منزهی تو و بینم مشبهی
از خود گذشته‌ای و فرو هشته‌ای تو وحد
آری سواد نسخه اصل هویتی
اندر حوض دایره‌ات اوج او لیاست
ای پیش بینش ازلی سابقه وجود
دانی که پیش پر توشه مهر و ماه چیست
پیش فروغ روی تو صد آسمان و ماه
در ظلمت کلالة موی تو بس گهر
منصوبه امامت اندر فراز قدس
پرچم دو تاست از تو یکی در سر و جوب
موسی برون نمیکند از جیب دست خویش
حقا که ذات پاک خدا را خلیفه‌ای
هم حاکم زمینی و هم آمر زمان
نه آسمان با عظمت عطف دامت
در خاک تیره‌ئی تو و لاهوت زیر پات
یکپای در حدوث و یکی پای در قدم
هم مفخر وجودی و سر خیل اولیاء

بینم که بنده‌ای تو و بینم خداستی
یا للعجب که خارج از این هر دو تاستی
یعنی مثال حضرت رب العالاستی
با وصف فقر، راست که عین غناستی
تحت الشعاع ماه - تو ماه سماستی
تو بدو بدو مبدأ هر منتهاستی
چون پشه ضعیف که پیس هماستی
چونان که پیش مهر فروغ سهاستی
در کف خضر خیز تو آب بقاستی
در بسرو بحر بسوده شه بالواستی
واند یگری بیمارۀ امکان پیاستی
آنجا که از جمال تو یکپرده واستی
حق را تو بنده‌ای و خدا را سواستی
در تحت طاعتت قدر و هم قناستی
بر قامتت جلال الهی قباستی
در بستر حدوث و قدم متکاستی
هم زاده‌ای بآدم و هم زوجداستی
سرهنگك أصفیاء و سر انبیاستی

یکجمله است و این همه کثرت از آن یکیت

خود کیف مدظل سخنم را گواستی

حاشا خدا؛ تو چون مثل مطلق او
یعنی که بی مثیلی و بی شبه و تاستی

جسمی ولی نه ای ز خشی جان آب و گل
 هستی تو هر چه هست ولی بی تعینی
 شهر و جوب و ذروء امکان گرفته ای
 عالم همه مس اند و تو اکسیر اعظمی
 سجاد باقری تو و هم صادقی و هم
 نوحی و آدمی و نبی احمد و علی
 ماه تعین فلک غیب هویکی است
 جز و است این یکی و ولی این یکیست کل
 با جلوه ثنای تواند این ثنای من
 مجید مجسدی تو و مدح مجسمی
 «رضوان» که این بنت رسول الله است او

در صورت آدمی و بسیرت خداستی
 یعنی ظهور مطلق بی منتهاستی
 هم بی من است بود تو هم بی الی ستمی
 خاک در تو چاشنی کیمیاستی
 موسی کاظمی و تقی و رضاستی
 مهدی و هادی و حسن و مجتبی ستمی
 سیرش بشکل بدر و هلال اقتضاستی
 مرات حق و جام دو عالم نماستی
 لالم من از ثنای تو خود این ثناستی
 حق مدح تو ست هم چو تو حمد خداستی
 پهل و زند بعرض معظم رواستی

در مدح حضرت ابوالفضل العباس بن امیر المؤمنین علیه السلام

از (عارفچه)

یاور من گر شود خدای ابوالفضل
 نیست دروغ اربکویم این سخن راست
 هفت ملک می کنند بهر تفاخر
 در دو جهان است چشم جمله معبان
 ناطقه لال است تا که وصف بگوید
 کسب کند آفتاب چون قمر از شمس
 مرتبه شاهیش دهند بعقبی
 گر که بود عقده ای بدل بگشاید
 جمله شهیدان خورند غبطه چو بینند

از دل و از جان کنم ثنای ابوالفضل
 هست رضای خدا رضای ابوالفضل
 تاج سر خویش خاک پای ابوالفضل
 بر کرم و جود و بر عطای ابوالفضل
 از ادب و حلم و از حیای ابوالفضل
 نور ز رخسار با صفای ابوالفضل
 آنکه شد اندر جهان گدای ابوالفضل
 قدرت دست گرم گشای ابوالفضل
 روز جزا حشمت و علای ابوالفضل

بر شهدا نیست کس به حشر مقدم	از همه ماسوا سوای ابا الفضل
در کف زهرا بس از برای شفاعت	روز مکافات دستهای ابا الفضل
نیست دو عالم بهای یکسر مویش	گر که بسنجند خون بهای ابا الفضل
بالب خندان بیباغ خلد خرامد	هر که کند گریه در عزای ابا الفضل
سر بفلک سایم از زیارت او را	قسمت بنده کند خدای ابا الفضل
در دل من کی خیال خلد برین است	چونکه بود در سرم هوای ابا الفضل
دل شوم زنده جان بجسم ننگد	چون شنوم نام جانفزای ابا الفضل
آرزویم این بود که دیده ببیند	گنبد پر نور دلربای ابا الفضل
سعی من اینست کز صفا بکنم طوف	در حرم خاص با صفای ابا الفضل
خلد نخواهم دگر اگر که ببینم	بارگه و صحن دلکشای ابا الفضل
سختی جان دادم شود دگر آسان	گر که شود قسمتم لقای ابا الفضل
غیر این آرزو دگر بدلم نیست	میرم اگر در حرم سرای ابا الفضل
جان و دل او قرین آتش غم باد	آنکه ندارد بدل ولای ابا الفضل
شکر که «عارفچه» از عطای خداوند	گشت ز جان منقبت سرای ابا الفضل
سفته ز دریای فکر از ره اخلاص	این در منظوم در ثنای ابا الفضل
در غم آنشاه مطلعی بسراید	گر که کند یاریش خدای ابا الفضل

يك قصيده كم نظير در مدح و منقبت حضرت

علی بن الحسین (الاکبر) (ع)

از مؤلف محمد علی انصاری

خسرو لب تشنگان را بدبکیتی نوجوانی

نوجوانی سرو قدی گلرخ ابرو کمائی

سیم تن سیمین بدن شیر افکن، آه و بدگانی

غنبرین بو مشکمویی لعبتی شکر بیانی

چهره اش از سنبل واز لاله و گل گلستانی
 در لطافت اصل روحی در طراوت عین جانی
 از لب جانبخش ، بازار دوصد عیسی شکسته
 قلب صد یوسف ز طراری بقار طره بسته
 قامت طوبی خمیده از غم سرو بلندش
 چشمه کوثر بجان عطشان لعل نوشخندش
 آسمان و شمس گرد و برقی از سم سمندش
 زاده زهرادل از کف داده بر مشکین کمندش
 لیلی دل سوخته مجنون صفت زار و نژندش
 جایگاه شرزه شیران بد گریبان پرندش
 نیزه از آه پددر دست و لیک از دست و بازو
 باعلی مرتضی در جنک بودی هم ترازو
 از جلال و از بزرگی هم لقب با حی داور
 از جمال و خلق و خو آمد مشابه با پیمبر
 منطق و گفتار و کردارش به آن سرور برابر
 نرگس مخمور مست آن جوان ماه منظر
 هر زمان از هجر یاران ریختی بر لاله گوهر
 مرغ جانفش چون سمندر از عطش تا پردر آذر
 در جگر ناگه شرار افروز آمد نار خشمش
 خون غیرت جوش زد، ز درام دیدار از دو چشمش
 عمه ها و خواهران بگرفته او را در میانه
 دیده از خون جگر مانند بحری بیکرانه
 اشکشان جاری بدامان چون عقیق و نازدانه
 چنک اندر تار زلف وی زده دلها چو شانه

زد برون از خیمه که شهزاده مست و بیپهشانه
 با ادب نزد پدر شد بوسه زد بر آستانه
 کی پدر از گردش گردون دلی بس تنگ دارم
 شوق دیدار عزیزان و هوای جنگ دارم
 شاه دین چون دید رخسار منیر آن پسر را
 فی پسر سر تایپا تمثال جد تاجور را
 در میان شام گیسو روز روشن آن قمر را
 مدتی افکند بر آن قامت دلجو نظر را
 بست بهر دفع چشم زخم از چهرش بصر را
 وز صدف بارید صدها رشته مروارید تر را
 گفت کای زیبا جوان سرمایه آب و گل من
 زین سفر بگذر مکن تاریک روشن محفل من
 خاطرش آورد از دلدار و از عهد الستش
 ساقی بزم الست از خم وحدت کرد مستش
 طوق اندر گردن آن میوه دل کرد دستش
 بوسه ها برداشت از چشمان مست می پرستش
 باد و صد حسرت بداد اذن جهاد قوم پستش
 بر میان خنجر زمرگان تیغ از ابرو بیستش
 بر تنکاور زین زدو بنشانند بر پشت عقابش
 حلقه های دیده لیلی بی دل شد رکابش
 زیر پای وی عقاب از وجود شادی گشت بران
 همچو پیک نیز پرفکر ، آوردش بمیدان
 عرصه روشن شد ز نور چهر آن مهر درخشان
 زان طرف دست دعا بر آسمان شاه شهیدان

وز سپهر دیدگان میریخت اخترها بدامان
 همچو خفاشان ز جاجنبی - دز آنسو خیل شیطان
 هر که اورا دید یادش آمد از رخسار احمد
 بانعجب گفت ما را نیست جنگی با محمد ﷺ
 گفت کای نمرودیان من بر خلیل الله سلیم
 سبط پاک ساقی تسنیم و کوثر سلسبیل
 از نژاد هاشم وزان دودمان اول قتیل
 در شهامت بی مثال در شجاعت بی مثیل
 در سخاوت بی همالم در سماحت بی عدیل
 یاری اولاد احمد راز جان و دل کفیل
 گاه جنگ از هیتم شیر فلک رازهره درد
 عقل وهوش از کله گردان جنگ آور ببرد
 این بگفت و دست اندر دست تیغ دوسر زد
 صفدر پولاد باز و در صف آهن شر زد
 خصم را بر چشم خنجر تیغ وزوبین بر کمر زد
 چون ملخ دشمن ز هر سو نمرء این المفرزد
 پشته های کشته ازهر سو بر او راه گذر زد
 ناگهان اندر سرش شوق ملاقات پدر زد
 آمد و گفتا پدر فتح نمایان کرده ام من
 لیک در رنجم ز سوز تشنگی و ز نقل آهن
 شاه دین را سوخت دل بر حال زار نوجوانش
 شرمگین شد خواست تا بیرون شود از غصه جانش
 از محبت در بغل بگرفت آن سرور وانش
 پس زبان خشک خود را بر نهاد اندر دهانش

خواست تازین کار بدهد تشنه کامی را نشانش
سوخت جان شاهزاده ریخت اشک از دیدگانش
پس پی غمخواری غمدیدگان سوی حرم شد
کودکان را دید چون خود تشنه و حالش دژم شد
گفت ایلا نوجوان من فراق ت کرده پیرم
بود امیدم که در پیـری تو باشی دستگیرم
در شبان تار از چهر چو مهرت مستنیرم
رحمی آور بر من و بین چون کمان قد چو تیرم
ناز پرورد منادرتاب گیسویت اسیرم
آرزو دارم که پیش چشم بیمارتم بمیرم
سرو نوخیزم بگوراضی چسان این قلب محزون
میشود کاین قامت رعنا طپد در خاک و در خون
بار دیگر شاهزاده جانب میدان کین شد
احمد ثانی به پشت رفر عزت مکین شد
شیر چرخ از هیبتش پنهان بچرخ چارمین شد
حوت از برج شرف در سینۀ کاو زمین شد
مام حصم از ماتم فرزند زار و دل غمین شد
ریخت صفهارا بهم در قلب لشکر جاگزین شد
هر شجاعی را که کشتی شادگشتی خنده کردی
ای عجب کز خنده باز آن کشتگان رازنده کردی
از کمند گیسوان پیچ و شکن را بر گشاده
همچو حیدر در صف صفین بدشمن رو نهاد

از حسامش شعله‌ها در خرمن دشمن فتاده
 فتح و نصرت در یمین و در یسارش ایستاده
 چرخ بدخو ناگهان شد کینه‌ور با شاهزاده
 منقذ بن مره با شمشیر با زهر آبداده
 از کمین بیرون شد و بر تارک آن شیر نر زد
 ای عجب از کافری سر ، معجز شق القمر زد
 تا میان ابروان بشکافت آن فرق همایون
 نرگس شهبلاش پنهان شد بزیر پرده خون
 موج زد در یای لشکر بر سرش چون بحر جیحون
 پاره پاره شد تنش از زخم از اندازه بیرون
 دست اندر یال تو سن زد که از آن عرصه بیرون
 گردد و یکدم بر آساید زدست مردم دون
 عاقبت چون گل بباغ افتاد آن جسم ظریفش
 بر سرخود خواند بابا را بدان صوت ضعیفش
 شاه دین صوت جوانش را شنید از بیقراری
 شد برون از خیمه و بنشست بر اسب سواری
 جانب میدان روان گردید چون بازشکاری
 با حسام مرک بارش کرد لشکر را فسراری
 یوسف گم گشته چون یعقوب جست از هر کناری
 ناگهان اسب علی را دید کز زین بود عساری
 یال و کا کل راز چون سنبل تر کرده رنگین
 از سپهر دیدگان بردامن شهر یخت پروین

شبل شیر حق بدید آن شیر نر راهمچو آهـ و
 پر خدنگش جسم و فرقتش بر دریده تا بابر و
 غرقه اندر خون و خاکش طره مشکین خوشبو
 شست ز آب دیدگان خون از رخ آن سرو و لجو
 برگرفت از خاک و بنهادش سراندر روی زانو
 دل نشد آرام و پس بگذاشت روی خود بر آن رو
 گفت بعد از تو علی! بر فرق گیتی خاک باشد
 آتش نابودی اندر خرمن افلاک باشد
 گو کدامین سنگدل بشکافت فرق انورت را
 کرد آماج خدنگ و ناوک کین پیکرت را
 بر دریدند از چه پهلوی زگل نازکتر را
 ای همای اوج رفعت کی شکسته شهرت را
 خیز و بین در انتظارت چار ساله خواهرت را
 عمه‌ها بگرفته دور داغ‌دیده مادرت را
 تا که از مرك نوای زیبا پسر آگه نگردد
 و رشود لیلیا چو مجنون کوه و هامون در نورد
 بی رخ و زلف تو شد برباد باغ و بوستانم
 گشت خالی از گل‌واز سرو و سنبل گلستانم
 از زمین بر خیز ای درد و غمت یکسر بجانم
 دیده از هم باز کن ای روشنی دیده گانم
 رحم کن بر حال من بابا که پیرو ناتوانم
 بیتو چون بر گردم اندر خیمه‌ای رعنا جوانم
 حال کز پیش پدر رفتی سوی جدت پیمبر
 یاری «انصاریت» کن در قیامت نزد داور

این قصیده تا کنون چاپ نشده و از یکی از علمای قم

بنام (وهاج) است که در مدح حضرت

زینب کبری سلام الله علیها سروده شده است

ایکه در عالم هستی بلباس بشری	نام تو زینب و بر جمله زنان تاج سری
محرم راز نهان خانه قدسی ز ازل	خاک رو بان درت هست همه حورو پری
طلعت و نور جمال تو کند تیره و تار	چشم خورشید جهان تاب و هزاران قمری
بانوی عصمت و ناموس حیا و ادبی	صاحب عفت و دارای کمال و هنری
شمس ملک و ملکوتی و همه کون مکان	طاق زرین قضائی و سپهر قدری
نور چشم نبوی طلعت نور علوی	اخت چالاک حسینی و ز زهرا نمری
عفت مریم و ناموس خدیجه ز تو کرد	جلوه در عالم ناسوت که عالی گهری
در دبستان ازل معرفت آموخته ای	وارث علم رسول الله و فضل پدری
خصم انگشت تحیر بلب از نطق تو بود	چونکه در کوفه گشودی ز سخن چند دری
جلوه گر شد بجهان معجزه نطق و بیان	بزمین و بزمان کرد هزاران اثری
بهر دل داری تو آیه قرآن بلبش	ناگهان پیر زنی زد بس روی حجری
شدمه روی وی اندر خسف خون سرش	تاب ناورده به حمل بزدی هم تو سری

ای فدای تو و آن قلب پریشان تو من

نیست در دهر به مانند تو خونین جگری

توسن نطق بجولانگه مدح تو بماند	طوطی طبع در آن ریخت همه بال و پری
کی توان راند براق خرد آنجا که هنوز	قاف تا قاف ز سیمرخ نباشد اثری
زینت بزم استی که خنیدار بلا	گل گلزار حسینی و بدان مفتخری

حزن و غم را بسر شتند به آب و گل تو	ناکه شد بادل افر و خسته عمرت سپری
زندگانی همه با آه و غم و قلب پریش	عیش و عشرت همه با داغ دل و چشم تری
ناله سر مایه عیش تو در این بزم وجود	گریه پیرایه حسن تو زهی جلوه گری
که بما تمکله جدی تو هما غوش عزا	که به بیت الحزن مام بم غوطه وری
گاه در حجر پدر مویه کنان گریه کنان	گاه در داغ حسن پیشه تو نوحه گری
قصه کرب و بلا آتش جانسوز تو بود	داد از این واقعه فریاد زبیداد گری

* * *

آه از آن دم که شه تشنه لب اندر دل خون	باتن خسته هدف بود به تیر و حجری
زینب از خیمه برون رفت به امداد حسین	شمر از لشکر اعدا به تمنای سری
قدسیان سر به گریبان همه با آه و فغان	ماسوا غرق محیط الم پر خطری
در کشاکش شده اند بر شه زینب و شمر	در میان نیست کسی تا که کند داد گری
گاه دامان و گهی خنجر تیزش بگرفت	بردل آهن او بلکه نماید اثری
هر چه الحاح نمودش به هزاران تشویش	آن همه شور و نواید ندارد اثری
نقد جان بود بکف بهر هوا داری دوست	آن دل افسرده در افتاد و نمودش سپری

شاهدین بود در این مرحله سرگرم حضور

باده عشق و را کرده ز خود بی خبری

غایت طی مبادی همه این ساعت بود	که وصالش بکف آورده بچینند ثمری
مجلس انس و علائق همه در تیه فنا	غیر دیدار رخ یار نبودش نظری
ناگهان ناله زینب چو یکی پیک سریع	دعوتش کرد در این نشأه پر شور و شری
از مقام قتلی بزمین کرد نزول	دیده بگشوده و بنمود بخواهر نظری
که شها خواهر با عفت آمد ببرت	نیستش دادرسی تا که کند داد گری
دیدش مراست و بکف خنجر و زینب بمیان	جان بلب معرض صد گونه بلا و خطری
گفت خواهر تو بر و خیمه توقف منما	به یتیمان پدر کشته بکن راهبری

من دگر بر تو برادر نشوم چشم پیوش	لذت وصل می‌ندار تو بار دگری
سر من هست به همراه تو تا شام خراب	روح من از تو جدا نیست به هر جا گذری
سر من نوک سنان و سر تو بی معجر	هست در گردش هر کوچه و هر رهگذری
خواهر ادا دختر من ناله کند در دل شب	
باید آغوش بگیری غمش از دل ببری	
رفت زینب بسوی خیمه ولی بادل ریش	دید ناگاه بلر زید همه بحر و ببری
دل (وهاج) ز بس سوخته در محنت تو	روز و شب ناله کند بهر تو و نوحه گری



قصیده معجزیه از ناطق اصفهانی یا کاشانی در وصف

حضرت معصومه سلام الله علیها

مرحوم فتحعلی شاه قاجار به تذهیب و طلاکاری گنبد حضرت معصومه علیها سلام الله اقدام نمود و در سال ۱۲۱۸ هجری قمری این کار به انجام رسید و شاعری بنام میرزا صادق متخلص (بناطق) از شعرای اصفهان یا کاشان قصیده‌ای در شصت و دویست گفته که توصیف گنبد و صحن و رواق حضرت معصومه و مدح و ثنای آن حضرت و بانای امر یعنی فتحعلی شاه است که از حیث فصاحت و بلاغت و سلاست راستی داد سخن داده که هیچگاه نمی‌توان فکر کرد که می‌شود این اشعار را برای ماده تاریخ در نظر گرفت زیرا ماده تاریخ گوئی را تعقید و تنقیص و تکسیر و ضرورت و اضافه و نقصان بحدی در کار می‌آید که از فصاحت و بلاغت خارج می‌شود و زمام سخن بدست ماده تاریخ است و اینجا ابدأ هیچ نقصی و کسری و افزایشی و اضافاتی در کار نیست مع الوصف هر يك از این مصاریع ماده تاریخ است و هریتی دو دفعه ماده تاریخ می‌شود و بعلاوه جمله (شصت و دویست) هم می‌شود ۱۲۱۸ و جمله (یکصد و بیست و چهار مصرع) هم می‌شود ۱۲۱۸ و از آنجایی که این موهبت الهی برای شاعر معجزه‌های بوده قصیده را قصیده معجزیه نامیده اند و خود جمله (این قصیده مسما به قصیده معجزیه است) آنهم می‌شود ۱۲۱۸ و شروع می‌شود به بسم الله الرحمن الرحیم باسم موجود کریم که آنهم می‌شود ۱۲۱۸ و تا آخر قصیده هر مصرعی يك ماده تاریخ ۱۲۱۸ می‌باشد.

این قبه گلبنی است بزبور بر آمده
 این دوحه ای است کامده از جنت العلا
 این زیب عرش یاکه بود گوی آفتاب
 وین قبه رفیع بدانجا رسانده قدر
 وین قبه وزمین زهمین رفعت و جلال
 این قبه را چه اوج که با ارتفاع آن
 وین قبه راست جای بجایی که پایه اش
 وین صحن به ز صحن جنانست بهر آنک
 از دل سؤال کردم و گفتم مرا بگو
 دل در جواب گفت که اینک در این سؤال
 بهتر بود بحسن و علو از جنان در آن
 زهر اعفای؛ فاطمه و بنت موسی آنک
 معصومه ای که در ره ایوان اقدسش
 شهزاده ای که هر دوسرا جدش از عطا
 مخدومه مکرمه آن نجم اوج دین
 از اوج علم و فضل و ادب کوکب جمیل
 جد آمده رسول حق و جده اش بتول
 یکجد او نبی شرف کل کاینات
 یکجد او علی است که از عون کردگار
 یکجد او حسین علی آنک در سخا
 جد دگر علی حسین است کز کرام
 باشد علی برادر وی آنک نور ماه

یا پاك گوهری است پر از زیور آمده
 یا کوکبی است سعد و منور بر آمده
 یا نور حق که بر همه اشیا بر آمده
 کز قدر با سپهر برین همسر آمده
 عرشی بدهر یا فلکی دیگر آمده
 صدر فلک بچشم ملک احقر آمده
 از اوج مهر و ماه و زحل برتر آمده
 آبش به از بقا و به از کونر آمده
 کین صحن از چه روز جنان بهتر آمده
 عقل طویل قاصر و فهم اقصر آمده
 مسکن که بنت موسی بن جعفر آمده
 بروی شرف ز فاطمه و حیدر آمده
 از قدر و صدق حور و پری چاکر آمده
 با طالبان مذهب حق یاور آمده
 کز مهر و ماه رأی نکوش انور آمده
 و ز درج حلم و مجد و شرف گوهر آمده
 بایمن عصمت از پدر و مادر آمده
 کز جود حق ز جمله رسل مهتر آمده
 در روز جنگ صفدر و نام آور آمده
 مولای عاصیان و شه محشر آمده
 دین داور و رحیم ورهی پرور آمده
 عکسی ز نور اوست بدینی بر آمده

موسای کاظم آمده بابوی وز آن
 نه به زجده اش بجهان فطرنی نکو
 بر مسلمین ز وجد و همم کرد رهبری
 روی جهان ز درگه او یافت آبرو
 روی امید جمله عالم باین دراست
 فوج ملک ز شوق دمامد گشوده پسر
 یکجا ز بهر چاکری زائران اوست
 کردم بدل خطاب که این قبه چنین
 گفتا ز لطف ایزد قاآن عصر، آن
 سلطان عهد فتحعلی شاه آن کز
 آن پادشاه کز اثر عدل و داد او
 آن خسرو زمین که ناوج قدوم او
 کشور گشای عالم وزین ملوک آن
 فرماندهی که نزد کمین بنده سراسر
 عبد و مطیع و بنده و فرمانبرش زجان
 خاقان برای بندگی او ز ملک چین
 از بهر سود بر در دربار عدل وی
 ویرا هزار بنده بود کز شکوه و شان
 هم آن بداوران ز سخا آمده کفیل
 تا امن شاه آمده دارای ملک چین
 تیهو جلیس و مونس باز جری شده
 از عالمش برون صف میدان حربگاه

احسان و عدل وجود و سخا بیمر آمده
 نه مثل جد عالی آن صفدر آمده
 بر زائرین بحدود و کرم رهبر آمده
 پشت فلك بسجده او چنبر آمده
 حاجت هر آنچه بوده از این دربر آمده
 وز عرش بر زمین پی یکدیگر آمده
 یکجا ز بهر خادمی آن در آمده
 قدر از که یافت از که بزیب و فرا آمده
 کوراز لطف فتحعلی یاد آور آمده
 بستان ملک و گلبن جانرا بر آمده
 شهباز و کبک همپر و همشپهر آمده
 اورنك ملك را بفلك فر [بر آمده
 کز او کمال و قدر بهر کشور آمده
 هر شاه بوده بنده و فرمان بر آمده
 کسرای درای و سنجر و اسکا، در آمده
 از طرف روم زایر او قیصر آمده
 نوشیروان ز وجد روان با سر آمده
 هر بنده صد ملک شه و صد سنجر آمده
 هم این بسروران ز عطا سرور آمده
 تا عدل شاه صاحب بوم و بر آمده
 آهو انیس و حارس شیر نر آمده
 از انجمش فزون سپه و لشکر آمده

رمح و حسام آن شه دوران بگاہ حرب
 انجم سپاہ و ماه رکاب و فلک خیام
 شمشیر و بزم و مجلس و میدان و طبل وی
 از مهر او بیزم ولی آمده ضیا
 هر روز بهر چاکر آن داور زمین
 در بحر جود و برج عطا حلم بی حدش
 دوران جمال مجلس ویرا چو دید گفت
 نه به زوی بزیر فلک بوده است شاه
 این قبه زیب زمین شه و الانبار دید
 چون قبه یمن زیب بزر داد دهر گفت
 گفتم ز جود شاه بعالم قصیده ای
 کردم رقم ز یمن اله این قصیده را
 ابیات این قصیده هر آن یک بدلبری
 گفتم قصیده ای که چنان لعل پر بها
 هر مصرعی ازین چو یکی حور لاله رو
 (ناطق) دعا بگو که بمرآت طبع و عقل
 تا اسم نرگس آمده و لاله در زبان
 چهر موالی شه و روی عدوی شاه

نعبان بجنک گاهی و گاه اژدر آمده
 مهر از برای شاه همی افسر آمده
 ز اوصاف هر یک از دگری اشهر آمده
 از کین او بخلق عدو خنجر آمده
 خنک فلک بطوع بزین زر آمده
 آن آمد است لنگر و آن محور آمده
 مهری ز اوج خود بسوی خاور آمده
 نه مثل او بروی زمین داور آمده
 کز عز و قدر داور بحر و بر آمده
 زین قبه رفیع گهر بر زر آمده
 کز آن دهان فکر پر از شکر آمده
 کز یمن آن بدفتر من جوهر آمده
 مانند حسن روی بتان دلبر آمده
 مقبول طبع قابل هر اشعر آمده
 هر بیت آن دو ماه پری پیکر آمده
 پیدا دعای شاه عطا گستر آمده
 تا نام اصغر آمده و احمر آمده
 از شوق احمر و زعنا اصغر آمده (۱)

(۱) - این قصیده فریده در کتاب مواد التواریخ و کتاب تاریخ قم عباس فیض و کتاب چننه درویش

ج ۲ ص ۱۰۵ - و در دور گنبد طلا و اخیر آرد در صحن نور حرم مطهر حضرت معصومه سلام الله علیها
 نوشته شده است .

بخش پنجم - عقل و خرد

از مثنوی مولوی

تا چه باینها است این دریای عقل
بی حجاب از نور عرشی میزیند
عقل باشد در اصابتها فقط
سوی صورنها نشاید زود تاخت
نه ز چشمی کو سیه گشت و سپید
مخلص مرغ است عقل دام بین
وین هوا پر حرص و حالی بین بود
بهر آن گل می کشد خود رنج خار
عقل بر نفس است بند آهنین
آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
نور عقل است ای پسر، جان را غذا
آدمی را حس و عقلی دیگر است
هست جانی در دل آن آدمی
که بدان تدبیر و اسباب شما است
معدۀ حیوان همیشه پوست جواست
مغز نقر آن را حلال آمد حلال

تا چه عالمها است در سودای عقل
عقل و دلها بیگمان خود عر شیند
وهم افتد در خطا و در غلط
جنس را از جنس خود دانی شناخت
فرق نیک و زشت از عقل آورید
آفت مرغ است چشم کام بین
عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار
طبع خواهد تا کشد از طبع کین
عقل ضد شهوت است ای پهلوان
مائده عقل است نی نان و شوا
غیر حس و جان که در گاو و خراست
باز غیر عقل و جان آدمی
غیر از این عقل تو جان را عقلهاست
عقل عقلت مغز و عقل تو است پوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال

عقل کس کی گام بسی ایقان نهد	چون که قشر عقل صد برهان دهد
عقل عقل آفاق دارد پرزماه	عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل کلی ایمن از ریب المنون	عقل جزوی گاه چیره گه ننگون
پاسبان و حاکم شهر دل است	عقل ایمانی چو شهنه عادل است
ذره ای عقلت بهاز صوم و نماز	بس نگو گفت آن رسول دلنواز
این دو در تفویض آن شد مفترض	ز آنکه عقلت جوهر است این دو عرض

* * *

هست عقلی قرص همچون آفتاب

هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون شراره آتشی	هست عقلی چون چراغ سرخوشی
نفس زشتش ماده و مضطر بود	ای خنک آنکس که عقلش نربود
جز سوی خسران نباشد نقل او	لاجرم مغلوب باشد عقل او
کامل العقلی بجواند ر جهان	مر ترا عقلی است جزوی در نهان
عقل تو از نفس او غلی شود	جز و تو از کل او کلی شود
کام دنیا مرد رانا کام کرد	عقل جزوی عقل را بدنام کرد
ز آنکه در ظلمات او را شد وطن	عقل جزوی آلت وهم است وطن
آن نه عقل آمد که مار و کژدم است	چونکه عقل تو عقيله مردم است
عقل کل را سازای سلطان وزیر	عقل جز وی را وزیر خود مگیر
یار باش و مشورت کن ای پدر	ورچه عقلت هست با عقل دگر
پای خود بر اوج گرد و نها نهی	با دو عقل از بس بلاها وارهی

در ستایش عقل از حد یقه حکیم سنائی

خوشه چینان خرمن خردند	هر چه در زیر چرخ نیک و بدند
شد بدور است کار علم و عمل	چون در آمد ز بارگاه ازل

هم کلید امور درد ستش
 مایه نیک و سایه بد اوست
 در حرفی که پرده عقلست
 از برای صلاح دولت و دین
 مر ترا عقل جمله بنماید
 سخن عقل صوت و حرفی نیست
 هر کجا نطق عقل برزد دم
 عقل هم گوهر است و هم کانست
 خشک بندی ندید نیکوتر
 جسم و جان است و بردباری ده
 نه ز روی فسون و افسانه
 مشرق و مغربی که عقل تراست
 عقل در منزل ازل ز اول
 که برین روی پشت دین آمد
 ز آن درین بارگاه آمده و غم
 علت فهم و وهم و هوش آمد
 غیب را ابهر دولت دوسرای
 شده بی هیچ عیب و رب و شکی
 عقل در راه حق دلیل توبس



هم ره امر بسته در شتش
 سبب بود و هست و باشد اوست
 آخر شرع اول عقل است
 چشم عقل اولیست آخر بین
 آنچه رفت آنچه هست و آنچه آید
 ز آنکه تاریکی از شگرفی نیست
 حرف و آواز در نهاده عدم
 هم رسولست و هم نگهبانست
 هیچ خاموش از او سخنگوتر
 نفس را علم بخش و یاری ده
 سخنی گویمت حکیمانه
 فوق نی تحت نی و نی چپ و راست
 آخرش اولست همچو ازل
 آنچنان بود وین چنین آمد
 از پی شادی بنی آدم
 که برهنه برهنه پوش آمد
 گاه پوشیده که صریح نمای
 عقل و معقول و عاقل این سه یکی
 عقل هر جای که خلیل تو بس

عقل سلطان قادر خوش خواست
 سایه باذات آشنا باشد
 سایه جز بنده وارکی باشد
 عقل کمال نخته زیر گل دارد

آنکه سایه خدایش گویند اوست
 سایه از ذات کی جدا باشد
 سایه را اختیار کی باشد
 هر کجا امر امر قل دارد

سخنش هم قرین قرآنست
 بر تراست از فلک ستاره شناس
 در ممالك دیسر یزدان دوست
 نبود همچو فریبی آماس
 از قرینی دیو و آتش و دود
 حجة الحق سرای آدم را

عقل تا پیش گوی فرمانست
 عقل برتر زو هم وحس و قیاس
 در مصالح مدیر جانان اوست
 عقل را از عقیده باز شناس
 عقل کل مر ترا رهااند زود
 رحمة الله بهار عالم را

جهان عقل، از بر قعی قعی - (کاشف)

بیر کن یکی جامه جاودانی
 پیام فلک خویشتن را رسانی
 بهار نشاطش گزند خزانی
 نه بر جان رسد محنت لن ترانی
 حقیقت در آنجا کند حکمرانی
 در آنجا نیایی مگر یار جانی
 همه یار باشند در شادمانی
 تمامی به سر افسر خسروانی
 سکان سقر را بشادی چرانی
 یکی دیو بدخواه خود را نشانی
 چو بوجهل با فکر خود پرورانی
 گرانمایه عمر را بگذرانی
 خس و اژدها خارهای امانی
 کنی صرف بیموده دور جوانی
 تغافل کنی لحظه ای تا توانی
 بکسب هنر کوش تا میتوانی

بکن از تن این جامه عاریت را
 اگر رستی از دام شهوت توانی
 جهانی ببینی که هرگز نبیند
 نه بر عقل پوشیده ماند حقایق
 در آنجا جمال حقیقت نمایان
 در آنجانیستی بجز روح و ریحان
 همه عقل باشند و روح مجرد
 همه در لباس حریر و ستبرق
 مبدا که کورانه در مرتع جان
 مبدا که بر جای افروخته بر دل
 مبدا که در مهد جان طفل شیطان
 مبدا که يك لحظه در تیه غفلت
 مبدا که راحت نمایند دشوار
 مبدا که اندر هوسهای باطل
 مبدا که در کسب عرفان و دانش
 بفضل و ادب خویشتن را بیارا

رسانی به خلد برین خویشان را گر از دل دد و دیو یکسر برائی
بگوش و دل اسرار آیات بشنو به چشم دل انوار سبع مثانی

* * *

عقل بود یار و خصم چهل بداندیش آنرا بگزین و بیخ این را برکن
روی به دارالامان عقل همی آر گام فراسوی شهر علم همی زن
از کاشف قمی

عقل است چراغ راه دانشها عقل است رفیق راه تنهایی
عقل است آلا پیمبر باطن عقل است هلا رسول سبحانی
از وحی خرد شناسی از چه ره وز فر خرد ستوده عنوانی
بی نور خرد در این ره باریک يك گام زدن درست نتوانی
کاشف قمی

* * *

گر شرف عقل نبود تو را نام که بردی که ستودی تو را
یا بره عقل برو نور گیر یا ز درش دامن خود دور گیر
از مخزن الاسرار نظامی

☆ ☆ ☆

بگیر پورا دامن هوش و دست خرد مگیر گفت بدو یاده و گزافه و سست
خرد رهی است کز او هر که هر چه جوید یافت

خرد رهی است کزان هر که هر چه خواهد جست سربى چراغ عقل گرفتار تیرگی است
نن بی وجود روح پراکنده چون هباست از بانو پروین اعتصامی

خرد این تخم پراکنده بگلزاری چند شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
از بانو پروین اعتصامی

آنکس که همنشین خرد شد زهر نسیم چون پر کاه بی سر و سامان نمی شود

از بانو پروین

رهنمای راه معنی جز چراغ عقل نیست کوش «پروین» تا بتاریکی نباشی ره سپار

از بانو پروین اعتصامی

آدمیرا عقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار

از سعدی

بیخرد گر گاه زر داری چو خاک اندر رهی

باخرد گر خاک ره داری چو کان اندر زری

از خرد پر داشت عیسی شد از آن بر آسمان

و رخرش را نیز پر بودی نمایی در خری

دیبای خرد پوش بجان زانکه ترا جان هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

از ناصر خسرو

سنگ سیه بودم از قیاس و خرد	کرد چنین در شاهوار مرا
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا	سر ز خرد گشت بیخمار مرا
پیشروم عقل بود تا بجهان	کرد بحکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاده خرد	دین هنری کرد و بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب اُبد	دین و خرد کرد در حصار مرا
خرد آنستکه مردم ز بها و شرفش	از خداوند جهان اهل خطا بست و ثنا است
خرد از هر خطایی بست و زهر غم فرج است	خرد از بیم امان است و بهر درد دواست
خرد اندر ره دنیا سره یار است و صلاح	خرد اندر ره دین نیک صلاح است و عصا است

از ناصر خسرو

از مؤلف - انصاری

ای آنکه از غم خردی رسته
تن را به جمع مال بفرسوده
آنگونه بسته دل به زر و گوهر
مرد است بهر علم و هنر و زوی
در محفلی میان خردمندان
از نکته های حکمی و از علمی
خاموشی است نیک و از آن بهتر
بی مغز و پوچ و خام تو تا چندی
تا خام هست پسته بود پسته
جانا نوسخت خامی و از دانش
بنشان بیباغ تن ز خرد نخلی
آزاد و بی نیازی و بینگر
آزادگی و آز نیی و ندد
بشنو ز گوش دل تو ز انصاری

در جمع مال گشته تنت خسته
شب را ز روز خویش ندانسته
کز دانش و خرد شده وارسته
بیکاری است و جهل نشایسته
بنشسته گوشه ای تو زبان بسته
يك از هزاران و ندانسته
هست آن سخن که بسته بدانسته
چون پسته ای که نیست در آن هسته
چون پخته شد شکفته شود پسته
باید که پخته گردی و آهسته
از خارهای آزو طمع رسته
آزاده سرو بر لب جو رسته
با هم بآئس آب نیی و بسته
این نغزیند نیکوی شایسته



بخش ششم - علم و دانش - هنر

از حدیقه حکیم سنائی

نه سوی مال و نفس و جاه برد
پس دگر علم جوی از در کار
بر خور از علم خوانده با حلمت
علم با حلم آب روی بود
شاخ بی بار دیو گیر اند
مزد آجل به عاجل آرد زود
در زبجر بزرگ خورد بود
دست او ز آن سرای کوتاهست
مرد را جهل می برد به جهیم
خنگ آنرا که علم شد دمساز
سینه شان چرخ و تختشان اختر
چون بدانند خلق باشد و حلم
سنگ بی سنگ لعل کی گردد
جهل از این علم تو بسی بهتر
مثلش چون گهست و بیجاده

علم سوی در اله برد
آنچه دانسته ای بکار در آر
حلم باید نخست پس علمت
علم بی حلم خاک کوی بود
جان بی علم دل بمیراند
جاهل از جاه و مال گیرد سود
مرد بی علم لیف درد بود
هر که را علم نیست گمراه است
مرد را علم ره دهد به نعیم
علم باشد دلیل و نعمت و ناز
روز کارند اهل علم و هنر
حلم مردان چو جفت شد با علم
علم از حلم نیک پی گردد
علم خواندی نگشتی اهل هنر
علم را هر که نیست آماده

عالم علم عالمی است فراخ
عالم علم عالمی است شگرف
چون ترا علم دل بمیراند
علم خوان گرت ز آدمست رگی
علم دین بام گلشن جانست
از پستی دوست را و دشمن را
سوی عالم نه سوی صاحب ظن
حلقه دام تو توانش تن

بخ بخت آنرا که شد درو گستاخ
نیست این خطه خطه خط و حرف
کی ترا خود بآدمی خواند
ز آنکه شد خاص شبه علم سگی
نردبان عقل و حس انسانست
علم جان را به و عمل تن را
دانش جان به از توانش تن
هست شبها به روز آبتن

از مثنوی مولوی در باره علم

خاتم ملک سلیمان است علم
علم دریائی است بی حد و کنار
گر هزاران سال باشد عمر او
کان رسول حق بگفت اندر بیان
طالب الدنیا و توقیر آنها
بدگهر را علم و فن آموختن
نیغ دادن در کف زنگی مست
علم وجاه و منصب وجاه و قران
و استان از دست دیوانه سلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی بلند
آنکه منصب میکند با جاهلان
حیله آموزان جگرها سوخته
ای بسا علم و ذکاوت و فطن

جمله عالم صورت و جان است علم
طالب علم است غواص بحدار
او نگردد سیر خود از جستجو
اینکه منهومان هما لا یشعان
طالب العلم و تدبیر آنها
دادن تیغ است دست راهزن
به که افتد علم ناکس را بدست
فته آمد در کف بد گوه ران
تاز تو راضی شود عدل و صلاح
دست گیرش و رنه آرد صد گزند
از فضیحت کی کند صد ارسلان
فعلها و مکرها آموخته
گشته رهرو را چو غول راهزن

خود ندانی که یجوزی یا عجز	توهمی خوانی یجوز ولا یجوز
خود روایاناروائی بین تو لیک	این رواو ناروادانی ولیک
قیمت خود راندانی زاحمقی است	قیمت پرگاله میدانی که چیست
لیک بین سعدی نویاناشسته‌ای	سعدیها و نحسها دانسته‌ای
که بدانی من کیم در یوم دین	جان جمله علمها این است و این
بنگر اندر اصل خود کو کیست نیک	این اصول دین بدانستی ولیک
حافظ علم است نی آن حسیب	ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
گوهر خود را نداند از خری	داند او خاصیت هر جوهری
گوهر خود رانداند از ظلوم	صد هزاران فضل داند از علوم

داستانی آموزنده درباره علمای مغرور

از سعدی

در ایوان قاضی به صف بر نشست	فقیهی کهن جامه تنك دست
معرف گرفت آستینش که خیز	نگه کرد قاضی در او تیزتیز
فروتر نشین یا برو یا بایست	ندانی که برتر مقام تو نیست
کرامت بجا هست و منزل بقدر	نه هر کس سزاوار باشد بصدر
همین شرمساری عقوبت بست	دگر ره چه حاجت به پندکست
به خواری بیفتدز بالا به پست	بعزت هر آنکو فروتر نشست
چو سر پنجهات نیست شیری مکن	بجای بزرگان دلیری مکن
که بنشست و بر خاست بختش بچنك	چو دید آن خردمند درویش رنك
فروتر نشست از مقامی که بود	چو آتش بر آورد بیچاره دود
لم ولا نسلم در انداختند	فقیهان طریق جدل ساختند
بلا و نعم کرده گردن دراز	گشادند بر هم در فتنه باز

تو گفتی خروسان شاطر به جنگ
یکی بیخود از خشمناکی چومست
فتادند در عقده پیچ پیچ
که در حل آن ره نبردند هیچ



کهن جامه‌ای در صف آخرین
مرا نیز چو گان لعبست و گوی
پس آنکه بز انوی عزت نشست
به ملک فصاحت بیانی که داشت
سر از کوی صورت به معنی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند
برون آمد از طاق و دستار خویش
که هیأت قدر تو نشناختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش
بدست و زبان منع کردش که دور
که فردا شود بر کهن مبرزان
چو مولام خوانند و صدر کبیر
تفاوت کند هرگز آب زلال
خرد باید اندر سر مرد و مغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز

بفرش در آمد چو شیر عربین
بگفتند اگر نیک دانی بسکوی
زبان بر گشاد و دهانها بیست
بدلها چو نقش نکین بر نکاشت
قلم بر سر حرف دعوی کشید
که بر عقل و طبع هزار آفرین
که قاضی چو خرد در حل باز ماند
با کرام و لطفش فرستاد پیش
بشکر قدومت نپردا ختم
که بینم ترا در چنین پایه‌ای
که دستار قاضی نهد بر سرش
منه بر سرم پای بند غرور
به دستار پنجه گزم سر گران
نمایند مردم بچشم حقیر
گرش کوزه زرین بود یا سفال
نباید مرا چون تو دستار نفز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

عالم‌پی‌عمل از قصائد سعدی

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس کی در هوای عالم روحانیان پری
گوشت حدیث میشوند هوش بیخبر در حلقه‌ای بصورت و چون حلقه بردری

دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم

چون کبر کردی از همه دونان فروتری

از من بگوی عالم تفسیر گوی را گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم بجز عمل با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب ورنه ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را بکار نبندی پنه فائده چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقع حساب گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
مردان بسی و رنج بجاها رسیده‌اند تویی هنر کجا رسی از نفس پروری

از ناصر خسرو

از شاخ دین شکوفه دانش چین وز دشت علم سنبل طاعت چر
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن زبان من بسخن گشت ابر گوه‌بار
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید بدیدم از همه دانش بگرد خود دیوار
چنان شدم که بدانم همی زدانش خویش که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانم دانم که نیستم دانش همی بدانم دانم که نیستم مقدار

از ناصر خسرو

بر شو بهنر بعالم علوی زمین عالم پر عوار و پر آهو
از خلق بجاه و علم برتر شو هر چند بوند با تو همزانو

از مرد کمال جوی و خوشخوئی

منگر بجمال و صورت نیکو

از ناصر خسرو

بزرگی همه خیزد از علم و دانش

همه شأن و شوکت بعلم است اندر

بعلم آوری يك جهان زیر پرچم

بدانش کشی بر اقلیم لشکر

کمون پای کوبان بدانش سراشو

بکش شاهد علم را تنك در بر

خوشا حال آنکس که اندر جوانی

بدانش کند روی دلرا مصور

دل از علم صافی دهان پسر ز لؤلؤ

لب از علم پر در رخ از علم احمر

از علی رضا خداپرست

افتخار مرد علم ودانش آمد ابله است

آنکه تنها افتخار او به ملبوس است و بس

از تقی رزاقی قمی

جانت شهری ز جهل ویران است

باید که کنی ز دانش آبادش

از علم بیباغ دل بده آبی

تا سبز شوند سرو و شمشادش

بس دژ که بدی طلسم و روئین تن

دانش پی آن کشید و بگشادش

از انصاری مؤلف

دانش به از ضیاع و به از ملک و مال و جواهر

این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن تر از قمر

ناید بکار هیچ مقرر قمر مرا

ناصر خسرو

ز علم طاعت، جانت ضعیف و عریانست

بعلم کوش و بیوش این ضعیف عریانرا

ناصر خسرو

ای آدمی ار تو علم ناموزی

چون مادر و چون پسر شوی رسوا

هرگز نشده است خلق از این زندان

جز کز ره علم نردبان آنجا

چون جانت بعلم شده در آن معدن

سرما ز تو دور ماند و هم گرما

ناصر خسرو

علم و حکمت را طلب کن گر طرب خواهی همی

تا بشاخ علم و حکمت پر طرب یابی دطب

ناصر خسرو

زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم

مرد را نیست جز از علم و ادب زیور و زیب

شرف، در فضل و علم است ای پسر عالم شو و فاضل

بعلم آورنسب ماور چوبی علمان سوی بلم

اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد

یکی سنگی بود رکن و یکی شود آب چه زمزم

چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا

چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم

ناصر خسرو



بهتر ز کدوئی نباشد آنسر

در خورد تنور و تنوره باشد

فرزند هنرهای خویشتن شو

و آنکه که هنر یافتی بشاید

از علم سپر کن که بر حوادث

هر کو سپر علم پیش گیرد

با دانش است فخر نه با ثروت و عقار

کو فضل و خرد را مقرر نباشد

شاخی که بر او برک و بر نباشد

تا همچو توکس را پسر نباشد

گر جز هنر خود پدر نباشد

محکم تر از این خود سپر نباشد

از زخم جهانش خرد نباشد

تنها هنر تفاوت انسان و چارپا است

جانرا هر آنکه معرفت آموخت مردم است

دل را هر آنکه نیک نگه داشت پادشا است

از بانو پروین

در گلستان دلی گلبنی از حکمت به ز صد باغ گل و یاسمن و عبهر
جسم چون کودک و جان است و رادایه عقل چون مادر و علم است و رادختر

علم نیکو است چه در خانه چه در غربت

عود خوشبو است چه در کاسه چه در مجمر

از بانو پروین اعتصامی

بچشم از معرفت نوری بیفزای ار نه بی چشمی

بجان از فضل و دانش جامه ای پوش ار نه بی جانی

ز جوی علم دل را آب ده تا بر لب جوئی

ز خوان عقل جانرا سیر کن تا بر سر خوانی

برای شستشوی جان زریم و شوخ آرایش

ز علم و تربیت بهتر چه صابونی چه اشنائی

از پروین

(حافظا) علم و ادب ورز که در مجلس شاه هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

گوهر معرفت اندوز که با خود بیری که نصیب دگران است نصاب زروسیم

از حافظ

چون جانرا مزیّن کن بعلم دین که زشت آید

درون سوشاه عریان و برون سوکوشک پر دیبا

بحکمت جامه ای نو کن ز بهر آنجهان ورنه

چو مرک آنجامه بستاند تو عریان مانی و رسوا

از حکیم سنائی

(سنائی) گر سنا دارد ز علم ایزدی دارد تو دین و علم ایزد جوی تا چون اوسنایابی

از حکیم سنائی

اگر چه کساد است هر هردو وانرا

دو چیز است پند جهان علم و طاعت

بدین هردو بگمار تن را و جانرا

تنت کان و جان گوهر علم و طاعت

از ناصر خسرو

کسی نك دارد ز آموختن
که از نك نادانی آگاه نیست
از رافعی قزوینی

فضل است چراغی که دل فروز است
از منقبت علم نیم ارزن
مگذار که میرد زنا شتائی
علم است بهاری که بی خزان است
ارزنده تر از گنج شایگان است
جانرا که بر او علم همچونان است
از بانو پروین

روشنی اندوز که دل را خوشی است
پایه قصر و هنر و فضل را
گلبن معنی نتوانی نشاند
به که بجوی و جر دانش چرد
معرفت آموز که جانرا غذا است
عقل نداند ز کجا ابتدا است
تا که در این باغچه خارو گیاست
آهوی جان است که اندر چرا است
از بانو پروین اعتصامی

رو گوهر هنر طلب از کان معرفت
کاینسان جهان فروز هنر هیچ کان نداشت
دانش چو گوهر است که عمرش بود بها
باید گران خرید که ارزان نمیشود
از پروین

گویند عارفان هنر و علم کیمیا است
و آن مس که گشت همسر این کیمیا طلا است
فرخنده طائری که بدین بال و پر پرد
همدوش مرغ دولت و همسایه هما است
چون معدن است علم و در آن روح کارگر
پیوندد علم و جان و سخن کس و کهر با است
خوشرشوی بفضل ز لعلی که در زمی است
بر تر پری بعلم ز مرغی که در هوا است

آنها که جامه هنر و علم دربر است
 فرش سرای او چه غم از آنکه بوریا است
 جان شاخه ایست میوه آن علم و فضل و رأی
 در شاخه اش نگر که چه خوش رنگ میوه ها است
 از بانو پروین اعتصامی



مرد باید که دانش آموزد	تا ز هر کس شریفتر باشد
خاک بر فرق خواجهای کورا	آلت خاجگی پدیر باشد
مردی حکیم کرد نصیحت بطفل خویش	اذا باهرون جوینی
باهر که عاقل است و خردمند یار شو	کای جان من بکوش که صاحب نظر شوی
گیرند من پذیری و دانش بری بکار	تا از کمال و صحبتشان بهره ور شوی
نفست بکمال دانش آراسته به	چیره بخود سری قضا و قدر شوی
تن چیست تو را بطرف دامن گردی	از نسیم و حید زاده
بعلم کوش که سرمشق زندگی علم است	افزونی تن مبین که تن کاسته به
هر آنکه را بجهان علم نیست چیزی نیست	این گرد ز دامن تو بر خاسته به
ای دل بجستجوی هنر در جهان بگرد	از شرف الدین بافقی
مرد آن بود که در گه و بیگه نشان علم	که علم اگر نبود زندگیت بی ابقا است
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت	اگر چه خود همه اقطار خاک را دار است
لباس معرفت اندام کس کند زیبا	از ادیب الممالک فراهانی
نمر بیاید از هر شجر نه قامت راست	باشد که آورش بهر حیلتی بدست
	جوید بهر دیار زهر هوشیار و مست
	ور مرد عذر او بر ارباب روشن است
	از ابن یمن
	نه خزو قاقم و بردیمانی و دیبا
	تمتعی ندهد سرواز قدر عنا

زمین بکر بود مغرر آدمی، اهددار
که تخم جهل نکاری در آن زروی خطا
از محسن شمس

دویدم تا به تحصیل کمال از دور بینها
چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینها
از زهت کشمیری



چند در کنج قفس نالم و فریاد کنم
بر زخم آتش دانش بدل تیره جهل
علم علم بر افرازم در کشور جهل
همتی کو که دل از دام غم آزاد کنم
زیکی فکر حکیمانه که بنیاد کنم
شورشی برپا چون کاوه حداد کنم
فخری ارغون

بسوزند چوب درختان بی بر
درخت تو گر بار دانش بگیرد
سزا خود همین است مربی بریرا
بزیر آوری چرخ نیلوفری را
از ناصر خسرو

طی شد جوانیم همه در پستی
هستی که نیست توأم با دانش
فریاد از این تغافل و این مستی
صدبار نیستی به از این هستی
از نجاتی

بعلم کوش و عمل کن که به زعلم و عمل
علوم اگر چه همه زیب نفس ناطقه است
خدای داند و من دانم و تو دانی نیست
مباش جز پی علمی که آن بیائی نیست
از عبد الله نادر

بکوش دانشی آموز و پرتوی بفکن
که فرصتی که ترا داده اند بی بدل است
از علامه دوانی

جز دانش و حکمت نبود میوه انسان
آنشاخ که سر برکشد و میوه نیارد
ای میوه فروش هنر این دکه و بازار
فرجام بجز سوختنش نیست سزاوار
از پروین اعتصامی

چونن جانرازمین کن بعلوم دین که زشت آید
 درون سو شاه عربان و برون سو کوشک پردیبا
 بحکمت جامه‌ای نوکن ز بهر آنجهان ورنه
 چو مرک این جامه بستاند تو عربان مانی ورسوا
 از حکیم سنائی

مفتاح خزائن از آسوده شیرازی

هشدار که علم تو ز جانست	سرمایه هستی روانست
هشدار که علم شمع روحست	مفتاح خز این فتوح است
هشدار که علم نور حقست	مرآت دلو ظهور حق است
هشدار که علم را مبانی	باشد لمعات لا مکانی
هشدار که علم نور یار است	هستی وجود را مدار است
آنها که ز علم داد دادند	صد گونه هنر بیاد دادند
عالم همه دم بقرب یار است	وز فیض و وصال کامکار است
زین علم نه ظاهر است مقصود	علمی است که مصطفات فرمود
علمی که ترا ز خود رهاند	بر حضرت ایزدت رساند
علمی است که از عنایت آید	وز کار گه و لایت آید

تاج کیانی - از شاهزاده افسر

این کاخ که میباشد گاه از تو و گاه از من
 جاوید نخواهد بود خواه از تو و خواه از من
 گردون چو نمیکردد بر کام کسی هرگز
 گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من

کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش در افتادیم تا ملک زکف دادیم
از جنک کسان شادیم داد از تو و آه از من
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

گاه و گندم - از پیدای همدانی

تا دستخوش جهلیم داد از تو و آه از من
ای هموطن اندر دل گر حب وطن داری
خوش گفت بنسدادانی دانشور دانائی
دی برزگری از ترس با مالک خود می گفت
دستی بکرم بکشا ای مالک گنج و ملک
گردد چو چراغ عمر از باد اجل خاموش
پیش مه مای چرخ کم لاف زن از خورشید
درو صفر رخت پیداء هر نکته که می گوید
گر جهل بیغم گرفت کفش از تو کلاه از من
خاموش نشستن چیست افغان ز تو آه از من
تا آنکه تویی علمی فقر از تو و جاه از من
گاه از من و تخم از تو گندم ز تو کاه از من
هرگز نتواند بود چشم از تو نگاه از من
بستر نه بجز خاکست خواه از تو و خواه از من
مارا بتو حاجت نیست مهر از تو و ماه از من
پنهان کن و دم در کش عفو از تو گناه از من

گوهر هنر از حکیم سوزنی

هنر ز بی هنری به اگر چه مرد هنر
کسی که گوهر پاکیزه دارد و دانش
خطر بود هنری را ز بی هنر لیکن
چو زرد گوهر باشد عزیز خلق جهان
خطر ندارد دارد هزار گونه خطر
چه غم گرش نبود گوهر و ندارد زر
هم از هنر هنری را فزاید آب و خطر
جهان بگیرد روزی بدانش و بهنر

بزرگی - از اسیرالدین اخسیکتی

هنری باش و هر چه خواهی باش
نه بزرگی بمادر و پدر است

نافه مشك را ببین به مثل
مردم بی خرد ز روی قیاس
گرچه از جنس مردم است به شخص
کز لباس بدیع معتبر است
بر آن کس که صاحب بصر است
بحقیقت ز جنس گاو و خر است

بهای فضل - از فرخی سیستانی

شرف و قیمت و قدر تو بفضل و هنر است
هر بزرگی که بفضل و بهتر گشت درست
گرچه بسیار بماند بنیام اندر تیغ
ورچه از چشم نهان گرد ماه اندر میخ
شیر هم شیر بود گرچه بزنجیر بود
باز هم باز بود گرچه که او بسته بود
نه بدیدار و بدینار و بسود و بزیان
نشود خوردید گفتن بهمان و فلان
نشود کند و نکردد هنر تیغ نهان
نشود تیره و افروخته باشد بمیان
نبرد بند و قلاده شرف شیر ژبان
شرف بازی از باز فکندن نتوان

هرک مردان بزرگ - از صادق سرمد

گرچه از هر مائمی خیزد غمی
ای بسا مرد و کسی آگه نکشت
وی بسا کس مرد و در مرگش سوخت
لیکن از فقدان يك مرد بزرگ
عالمی افسرده است و سوگووار
لاجرم در مرگ اهل معرفت
قرنها باید که تا روح القدس
و چه خوش گفت آنکه گفت از بهر مرگ
تا بسوزد هندویت در آتشی
گفت «سرمد» عالمی را تسلیم
فرق دارد مائمی با مائمی
از حیانتش مبدئی یا مختمی
جز دل یکچند یار همدمی
عالمی گرید بمرک آدمی
چون بمیرد برگزیده عالمی
گفت باید ای دریغ! عالمی
آورد عیسی دمی از مریمی
ساز کن با نیک و بد زیر و بمی
تا بشوید مسلمات در زمزمی
کز کف عالم بدر شد عالمی

چشمه علم از صادق سرمد

شنیده‌ام که سکندر گذشت از شهری	چو می‌گذشت بی چشمه مطهر علم
نوشته دید بسنگ مزار اهل قبور	سنین علم بخط شکفت آور علم
سنین عمر ز يك سال دید تاده ماه	سؤال کرد ز شخصی که بود رهبر علم
شنید پاسخ کاری حیات انسانی	برابر است بحداقل و اکثر علم
وجود آدمی این صورت مجسم نیست	اگر در او نبود سیرت مصور علم
حیات تن عرض است و حیات جان جوهر	حیات جان طلبی زنده شو بجوهر علم

چشم عالم از صادق سرمد

آنرا که فضل و دانش و تقوی مسلم است	هر جا قدم نه قدمش خیر مقدم است
کس را بمال فخر بر اهل کمال نیست	علم است آنکه مفخر اولاد آدم است
در پیشگاه علم مقامی عظیم نیست	کز هر مقام و مرتبه‌ای علم اعظم است
جاهل اگر که هست مقدم مؤخر است	عالم اگر چه زاد مؤخر مقدم است
جاهل بروز فتنه ره خانه گم کند	عالم چراغ جامعه و چشم عالم است

بازی روزگار - از حکیم فردوسی

میاسای از آموختن یکزمان	بدانش میفکن دل اندر جهان
چه گوئی که وام خرد تو ختم	همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار	که بنشاندت پیش آموزگار

فرهنگ ما - از دکتر شهریار

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است	مأمور زشت بودن و زیبا نمودن است
بر نامه‌اش که سخت بدستور اجنبی است	از بهر مغز خستنی و اعصاب سودن است
يك درس زندگی بجوانان نمی دهد	طوطی مثال قصه مهمل سرودن است
در بسته باد مدرسه‌ای را که قصد آن	بر روی ملتی در زلت گشودن است

بیدار شو که نغمه طنبور اجنبی
ملیت بخواب غفلت و دولت شریک دزد
شاگرد را ز خدمت دولت گزیر نیست
دارالفنون که سر گل عمرت دهد بیاد

لالایی است از پی سنگین غنودن است
دزدی که در پی رمق از مار بودن است
کاینش سزای پند معلم شنودن است
مشقی است تازه از پی ذوق آزمودن است

نگهبان دانش-از ابو شکور بلخی

بدان کوش تا زود دانا شوی
نه دانا تر آنکس که والا تر ست
نبینی ز شاهان که بر تختگاه
اگر چه بمانند دیرو دراز
نگهبان گنجی تو از دشمنان
بدانش شود مرد پرهیزکار
که دانش ز تنگی پناه آورد

چو دانا شوی زود والا شوی
که بالاتر است آنکه دانا تر است
ز داندگان باز جویند راه
بدانا بودندشان همیشه نیاز
ز دانش نگهبان تو جاودان
چنین گفت آن بخرد هوشیار
چو بیراه گردی برآه آورد

دانائی و نادانی-از حاج میرزا حبیب خراسانی

بکیتی بهتر از دانشوری نیست
ز دانشور سخن باور توان کرد
پذیره کردن دیو و پری را
ز دریای خرد گوهر توان برد
بعزیک پرتو از انوار دانش
برای مرد دانا میرو چرخ
همه پیغمبری ها را خرد کرد
براه دانش ای مرد خردمند
خرد تخت سلیمان است و دروی
ز مردم جوی دانش نی ز دفتر

بجز دانش بکیتی مهمتری نیست
که نادان هر چه گوید یاوری نیست
بدست جم جز این انگشتی نیست
که دریائی بدان پهنادری نیست
فروغ آفتاب خاوری نیست
که جز دانشوری نیک اختری نیست
جز او کس در خور پیغمبری نیست
زیانی برتر از تن پروری نیست
ره آمد شدد یوو پری نیست
که راز دین و دانش دفتری نیست

بخش هفتم - عدل و دادگری

از حدیقه سنائی

در پیغمبری زنده عادل
داد پیغمبرش اله کریم
کی شبان گشت بر سرانسان
ناوک مرک را قوی سپر است
ز آنکه دارد ز عدل عادل دل
شاه بد دل همیشه خسوار بود
تیز و ظالم - هلاک خلق و خود است
نبود شیر خو، نه اشتر دل
بهز سلطان عاجزو عادل
تواند ستد یارد داد
جان با انصاف طبع در تنها است
او نه شاه است نقش گرما به است
جور او پای خلق را بند است
که از او امن و راحت روح است
زو خرابی خانه و جهان است

عدل کن ز آنکه در ولایت دل
در شبانی چو عدل کرد کلیم
تاشبانی نکرد بر حیوان
عدل در دست آنکه دادگر است
مرک رایج ناید از عادل
شاه پر دل شتیزه کسار بود
شاه عادل میان نیک و بد است
بر میانه بود شه عادل
ملک را شاه ظالم پردل
داد کس شاه عاجز با داد
شاه جائز ز ملک و دین تنها است
دل شه چون ز عجز خونابه است
عدل شه نعمت خداوند است
شاه عادل چو کشتی نوح است
شاه جائز چو موج طوفان است

باشد اندر خراب و آبادان عدل شه غیث و جور شه طوفان

* * *

پادشاه مسلط و مفرور	از خدای وز خلق باشد دور
از خدای و - أجل - بی آگاهی	ایمن از ناولك سحر گاهی
ای بسا تاج و تخت مرحومان	لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان	سرنگون از دعای - پیر زنان
ای بسا تیرهای گنجوران	شاخ شاخ از دعای رنجوران
ای بسا نیزه‌های جباران	پاره پاره از دعای غم خواران
ای بسا عیش و نوش تك بینان	شرت و پرت از دعای مسکینان
ای بسا رفقه ملك پسرهنران	زار زار از دعای بی پدران
آن چه يك پیرزن کند بسحر	نکند صد هزار نیرو تیر

از بوستان سعدی

بپیکار دشمن دلیران فرست	هر بران بناورد شیران فرست
برای جهان دیدگان کار کن	که صید آرمو دست گرك کهن
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیر گیر	ندانند دستان روباه پیر
خرده مند باشد جهان دیده مرد	که بسیارست آرموده است و سرد
جوانان شایسته بخت ور	ز گفتار پیران نمیچند سر
گرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت	که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری	نه کاری است بازیچه و سر سری
نخواهی که ضایع شود روزگار	بنا کار دیده مفرمای کار

نقابد سَك صید روی از پلنك
چو پرورده باشد پسر در شك-
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز
دو مردش نشانند بر پشت زین



ز روبه رمد شیر نادیده جنك
نقرسد چو پیش آیدش کارزار
دلاور شود مردپر خانجوی
برنجد چو بیند در جنك باز
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنك پشت
مخمت به از مرد شمشیر زن
چو خوش گفت گر گین بفرزند خویش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
سواری که در جنك بنم-ود پشت
شجاعت نیاید مگر ز آن دو یار
دو هم جنس هم سفره هم زمان
که نك آیدش رفتن از پیش تیر
چو بینی که یاران نباشند یار
دو تن پرورای شاه کشور گشای
ز نام آوران گوی دولت برند
هر آنکو قلم را نور زید و تیغ
قلم زن نك-ودار و شمشیر زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنك
بسا اهل دولت بیازی نشست

بکش گر عدو در مصافش نکشت
که روز و غاسر بتابد چو زن
چو فرمان پیکار بر بست و کیش
مرو آب مردان جنگی مریز
نه خود را که نام آوران را بکشت
که افتند در حلقه کار زار
بکوشند در قلب هیجا بجان
برادر بچنگال دشمن اسیر
هزیمت زمیدان غنیمت شمار
یکی اهل رزم و یکی اهل رای
که دانا و شمشیر زن پرورند
برو گر بمیرد مگو ای بدریغ
نه مطرب که مردی نیاید زن
تو مدحوش ساقی و آواز چنك
که دولت برفتش بیازی زدست



نگویم ز جنك بد اندیش نرس
بسا کس بروز آیت صلح خواند

در آوازه صلح او بیش نرس
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خفتند مرد او ژنان	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	برهنه نخسبد چو در خانه زن
بیاید نهان جنك را ساختن	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگهست	بزرگ سد روئین لشکر گهست



میان دو بدخواه کوتاه دست	نه فرزانی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سکاوند راز	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنك مشغول دار	دگر را بر آوز ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	بشمشیر تا بپیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن برتنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند برهم گزند	بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن بدشمن بود مشغول	تو با دوست بنشین بآرام دل

عدالت - از مخزن الاسرار نظامی

رسم مستم نیست جهان یافتن	ملك بانصاف توان یافتن
هر چه نه عدال است چه یادت دهد	وانكه نه انصاف بیادت دهد
عقل بشیری است خردشاد کن	كآر كه مملكت آباد كن
ملك ز عدل تو شود پایدار	كار تو از عدل تو گیرد قرار
بسته کند ظلم در احترام	عدل دهد كار جهان را نظام

حکایت

صیدکنان موکب نوشیروان	دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس	خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب	دیددهی چون دل دشمن خراب

تنك دو مرغ آمده بر یکدیگر
گفت بدستور چه دم میزنند
گفت وزیرای ملک روزگار
این دو نواکز سر را مشگری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد
کاین ده ویران بکنداری بمال
وان دگرش گوید از این در گذر
گر ملک این باشد و این روزگار
در ملک آن لفظ چنان در گرفت
دست بهم بر زدو لختی گریست
زین ستم انگشت بدن دان گزید
جسور نگر کز ستم خاکیشان
مال کسان چند ستانم بزور
تا بکی این دست درازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار
منکه مسم را بزر اندوده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم
بهتر از این در دلم آزر باد
چند غبار ستم انگیختن
زین گهر و گنج که نتوان شمرد
تا من از این شهر و ولایت که هست
شاه بر آن باره چنان گرم گشت
چونکه بلشگر که و رایت رسید

وز دلش قافیه شان تگنر
چیست صفیری که بهم میزنند
گویم اگر شه بود آموزگار
خطبه‌ای از بهر زنا شوهری است
شیربها خواهد از او بنام داد
نیز چنین چند سپاری بمال
جور ملک بین و برو غم مخور
زین ده ویران دهمت صد هزار
کآه بر آورد و فغان در گرفت
حاصل بیداد بجز گریه نیست
گفت ستم بین که بمرغان رسید
مرغ نشانم بدل ماکیان
غافل از مردن و فردا و گور
بر سر خود بین که چه بازی کنم
تا نکنم آنچه نیاید بکار
میکنم آنها که نفرموده اند
ظلم کنم وای که بر خود کنم
هم ز خود وهم ز خدا شرم باد
خون دل بیگنهان ریختن
سام چه برداشت فریدون چه برد
عاقبة الامر چه آرم بدست
کز نفسش نعل فرس نرم گشت
بوی نوازش بولایت رسید

راه و ره رسم ستم برگرفت
تا نفس آخر از آن بر نکشت
هر که در عدل ز داو نام یافت
تاز تو خوشنود شود کردگار
تات رسانند بفرمان دهی
چون مه و خورشید جوانمرد باش
نیکی او روی بدو باز کرد
هست به نیکی و بدی حقشناس

حالی ازان خطه قلم برگرفت
داد بگسترد و ستم بر نوشت
عاقبتش نیک سرانجام یسافت
عمر بخشنودی دلباگزار
در دستانی کن و درمان دهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس

از نهج البلاغه منظوم - انصاری ج ۵ ص ۲۱۶

هوای گرم باغی دید از دور
بسوی باغ رخس از تشنگی تاخت
کز آب میوه سازد تازه جان را
فشرد و يك قدح پرسیخت سرشار
ز دهقان از خراج باغ پرسید
کز آن بازار دخلت پر رواج است
نفرموده است در بستان دخالت
ز زرع و کشت و ملک و زر گرفته است
بشاخ از نیت شاماند آونک
فرادان است از اینسان باغ و گلشن
دهند عسری بهر سالی بدیوان
شود کمتر ز دخلش خرج کشور
ز صاحب باغ پس جامی دگر خواست
فشرد این بارو جامش پر نگردید

شنید ستم بگاه صید شاپور
هوای صید و آهو از سر انداخت
طلب فرمود مرد باغبانرا
برفت آن باغبان یکدانه ازنار
چو شاپور آن عقیقین آب نوشید
که سالی چند باغت را خراج است
بگفتا خسرو ما از عدالت
خراج از باغ و میوه برگرفته است
طری و تازه ناروسیب و نارنک
بدل شه گفت کاند در کشور من
گر از باغ و درختان دیهقانان
از این ره جمع آید مبلغی زر
چو در مغز و درون این فکر آراست
ز شاخه باغبان ده نار شد چید

معطل گشت و شد این دفعه پر دیر
 بگفتش نیت شه بر ستم شد
 نخستین بار از يك تار سرشار
 بر وی پیر زد شاپور لبخند
 بدو گفتا برو یکبار دیگر
 در این نوبت شدو یکدانه افشرد
 بدستش دادو گفتا شاه نیت
 بیباغ و میوه برکت گشت پیدا
 کشید از راز پس سر پوش شاپور
 بلی گر پادشه شد بر سر داد
 شود روشن ز عدلش دهر مظلّم
 رعیت را درون بروی خزینه است
 زمهر ارپسی بسوی کین فشارد
 اساس مملکت را پایه داد است
 بدون داد این پایه نباید
 نوای عدل باشد روح افزای
 گذارد پا بهر جا داد بانی
 بخشید در کنام شیسر آهو
 چو در کشور شهنشه عدل ران است
 چومیر مملکت با عدل یار است
 از این شمع است هر نرمی منور
 چو شه بدهد مراد قلب درویش

سبب را شه پیرش آمد از پیر
 بشاخ از نار دانه آب کم شد
 بشد جام ونه از ده نار این بار
 خیال عشر را از سر بیفکنند
 یکی جام دگر زاین آب آور
 قدح را موج زن ز آن آب آورد
 بگردانید از کین بر رعیت
 که آمدزین سه جام این سر هویدا
 دل دهقان ززر فرمود مسرور
 دل خلق است از وی خرم و شاد
 امور ملک می گردد منظم
 به سینه گوهر مهرش دفینه است
 بکنجش ريك جای زر سپارد
 رعیت را بشه زان اتحاد است
 زبیداد این پی از پایه بر آید
 قبای داد باشد ملک آرای
 بگرگ دشت آموزد شبانی
 بیارامد کنار باشه نیهو
 جهان هر چند پیرازوی جوان است
 بملت ماه دی خرم بهار است
 وز این مشک است اهر مغری معطر
 نهد مرهم بزخم سینه ریش

فیض عدالت از صادق سرمد

کاخ آن باشد که جز دادش پی و بنیاد نیست
 کاخ آن نبود که بنیادش بجز بیداد دینست
 کاخ کسری جفت نام نیک اگر بینی هنوز
 این ز سبقف آهنین وز پایه پولاد نیست
 این دوام دولت از فیض عدالت گستری است
 ورنه درخشت و گل این اندازه استعداد نیست
 هر کجا عدل است آنجا جای امن است و صلاح
 و در آنجا مفسدین را فرصت افساد نیست
 دادگاه و دادیار و داد خواه و داد رس
 جمله بربادند اگر برداشان ارشاد نیست
 حق گذاری بر اساس دین و دانش محکم است
 قاضی بی دین و دانش پاسدار داد نیست
 لغزش ایمان بود زائیده فقر و نیاز
 ورنه هیچ آلوده دامان دزد مادر زاد نیست

بارگاه ملک - از دکتر علی اصغر حریری

پادشاه کشور جم پیر شدوز دور چرخ
 آ نچنان فرسوده کز دشمن و رازنهار نیست
 چاره این مادر پیر این زمان دردست تست
 ملک پیر از سر جوان کردن ترا دشوار نیست
 هیچ بیماری نگردد زود تسلیم اجل
 گر طبیبان و رارای و خرد بیمار نیست
 پادشاه کارمند از کار دانان برگزین
 خانه کی روئین بود گری فکن معمار نیست
 در دایران گرز من پرسی مرا رای این بود
 کاندز اینجا کارها دردست دست اهل کار نیست

کار دانا ننداز اولاد ایران بی شمار
فی المثل من بنده در پاریس بی نام و نشان
یکتن از اهل سفارت آگهی از من نداشت
دزدنه کج نه یهودی نه، دغل نه، هرزه نه؛
لیک از اینان نامی اندر دفتر و طومار نیست
آنچنانم کز وجودم در وطن آثار نیست
در سفارتخانه شاه افضل را مقدار نیست
زشتیم اندیشه و نا مردیم کردار نیست
آستان کعبه جای لاشه مردار نیست
بارگاه ملک شاهان از پلیدان پاک دار

روز شکار - از پروین اعتصامی

روز شکار پیره زنی با قباد گفت
روزی بیا بکلبه ما از ره شکار
هنگام چاشت سفره بی نان ما ببین
دزدم لحاف برد و شبان گله پس نداد
سنگین خراج ملک بماعرصه تنک کرد
حکم دروغ کردی و گفتمی دروغ نیست
ویرانه شد ز ظلم تو هر مسکن و دهی
جمعی سیاه روز سیه کاری تواند
سختی کشی زدهر چو سختی کنی بخلق
کز آتش فساد توجز دود آه نیست
تحقیق حال گوشه نشینان گناه نیست
تا بنگری که نام و نشان از رفاه نیست
دیگر بکشور تو امان و پناه نیست
گندم تراست حاصل ما غیر کاه نیست
کار تباه کردی و گفتمی تباه نیست
یغماگری و همچو تو کس پادشاه نیست
باور مکن که بهر تو روز سیاه نیست
در کیفر فلك غلط و اشتباه نیست

رسم دادگری از ادیب برومند

صبا بگویی ز من با زعیم «پاکستان»
ز رویداد عظیم گذشته عبرت گیر
بقدر وسعت صدرست شأن و شوکت مرد
به عدل تکیه کن در خیر مملکت خواهی
که به زدادگری، شیوه در حکومت نیست
که رستگاری آینده جز به عبرت نیست
که قدر و مرتبه درجهی صدارت نیست
که بهر پاس ممالک به از عدالت نیست
که جلب خاطر اصناف، جز به رأفت نیست
به لطف کوش، که بارش به از محبت نیست
نهال قهر و خشونت خشونت آرد بار
به مردم از ره انصاف، مهربانی کن
نهال قهر و خشونت خشونت آرد بار

که خلق را بتر از سختی معیشت نیست
 شکم چو گرسنه ماند مجال فکر نیست
 ز بهر جمع، کزین بهر وال خدمت نیست
 که سطح زندگی آرد فرد و وسعت نیست
 ز زندگی همه را بهره جز مشقت نیست
 که بهر دوات ازین زشت تر خیانت نیست
 که پاس ملک، مجزا ازین رشادت نیست
 که انعکاس مخوفش بجز مصیبت نیست
 ز بهر چاره‌گری به ز استمالت نیست
 عجب مدار گر آثاری از رضایت نیست
 که جز به سایه‌ی آن اعتلای ملت است
 که ناتوان و زبون در خور قضاوت نیست
 ز خلق و خوی، که این جز نشان ذلت نیست
 نه آنقدر که فراخورد استطاعت نیست
 به کشوری که درو رونق تجارت نیست
 که حاصلیش بغیر ازدوام عسرت نیست
 که گفته‌بی اثر افتد گرش حقیقت نیست
 که بهر خرج کلان، مال را کفایت نیست
 که عقده‌ها چو شود باز، بیم فتنه نیست
 در این زمانه جز این ره، ره سعادت نیست
 «ادیب» را بقو زین خوبتر نصیحت نیست

مکن تغافل اگر شد معاش مردم سخت
 ز نظم فکر پذیرد امور خلق نظام
 بکوش تا که کنی راه زندگی هموار
 مهل که اوج پذیرد بهای مایحتاج
 چو با درآمد اندک هزینه گردد بیش
 مکن دریغ ز ملت حقوق ملت را
 مجال رشد سیاسی بده جوانان را
 نفوس را منهدم اندر فشار استبداد
 بهر دیار که خلق از ستم بر آشوبند
 رفاه و امن چو رخت از میانه ببرند
 مساز ملعبه امنیت قضایی را
 به شأن و قدرت قاضی فزای و آگه باش
 مباد آنکه خلائق به انحطاط افتند
 خراج ملک به اندازه گیر و درخور مال
 رواج داد و ستد بیش کن که فقر آید
 بسوز ریشه‌ی بحران اقتصادی را
 عبث مگوی چنین کرده یا چنان کردیم
 بجای باشد اگر کم کنی ز تشریفات
 بروی جامعه بگشای باب آزادی
 زمینه پرور آبادی است آزادی
 صلاح مملکت اندر حکومت ملیست

آه ستم‌دیدگان - از پروین اعتصامی

ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند

بزرگمهر بنو شیروان نوشت که خلق

شهان اگر که بتعمیر مملکت کوشند
چراکنند کم از دسترنج مسکینان
بلشکر خرد و عقل و علم و رای گرای
جواب نامه مظلوم رانو خویش فرست
زمام کار بدستت سپرد چونکه سپهر
بسمع شه نرسانند حاسدان قسوی
بترس ز آه ستم دیدگان که در دل شب
چوشاه ظلم کند خلق بر امید نجات

چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
چرا بمظلمه افزون بمال و جاه کنند
سیاه اهرمن اندیشه زین سپاه کنند
بسابود که دبیر انت اشتباه کنند
بکار خلق چرا دیگران نگاه کنند
تظلمی که ضعیفان داد خواه کنند
نشسته اند که نفرین بیادشاه کنند
همی حساب شب و روز و سال و ماه کنند

دادگر آسمان از شیانی

دادگر آسمان که داد بشه داد
گر ندهد داد خلق دادگر خاك
داد ترا داد تا که داد دهی تو
داده ده امروز تا که داد دهندت
گوش بفریاد دادخواه ده امروز
داد که تا خاکیان رهند ز بیه داد
دادگر آسمان ستاند از او داد
گر ندهی داد از تو داد کنند داد
فردا کانا جا یکی است بنده و آزاد
تات بفردا نکرد باید فریاد

مرکب دولت از راضی

خدا یگانه کشور نه اینچنین دارند
چنان شدیم که دشمن بما ببخشاید
در انتظار حوادث همیشه مضطر بیم
بکام خلق همه زهر جانگزا ریزند
کسی تحمل سرما برشت وری بکنند
به پیشباز حوادث چنین که میتازند
که پنبه در کفو آتش در آستین دارند
تو خود بگو که کجا دوست را چنین دارند
چو زور قی که بدریای خشمگین دارند
که در خریطه اندیشه انگبین دارند
که در هرات و سمرقند پوستین دارند
عجب که فرصت اوقات واپسین دارند

هنوز پرده ابر چشم دوربین دارند	قیافه خطر از دور میزند فریاد
گر التفات بگفتار کمترین دارند	هنوز یکدوسخن با خدایگان دارم
تهمننان که چنین مشت آهنین دارند	چرا نه بر سر دیوان خانگی کوبند
مگر نه مرکب دولت بزرگین دارند	چرا هنوز سوار است فتنه بر خر خویش
چه مهر می است که از ما نشان نمی جویند	
چه مهر می است که هنگامه همنشین دارند	
درون خانه چو یاران نازنین دارند	چرا خرد ز بیگانه ناز بازاری
چو نقش دولت مختار درنگین دارند	نمیدهند چرا حکم رستگاری ما
گمان مکن که همان باشد و همین دارند	اسیر جبر قضا را باختیار چه کار
چنین که خر مگسان دست پر طنین دارند	عجب که نغمه بر آرد، بلبلان (راضی)

دادخواهی - از مایلی نیریزی شیرازی

مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل	ای کار جهانی شده از کار تو مشکل
تا چند به بیداد بود طبع تو مایل	هستند ز بیداد تو ملکی همه درد داد
هر جا که شود شحنة فرمان تو عامل	معمول نکردد بجز از قاعده ظلم
ای جمع تفاوت همه چون خرج تو باطل	حاصل نشد از نام تو جز نام تفاوت
جمعی همه تر دامن و قومی همه جاهل	دانی چه کسانی که در دور تو جمع اند
وز نای تصرف چو زن حامله حامل	از خای خیانت همه گردیده گرانبار
از خرج تو و جمع هویدای تو غافل	از جور نمایان تو و طور تو در خواب
شد کشور ایران همگی ضایع و باطل	شاهان ز ستمکاری عمال ستمکار
دردزدی و تقصیر و خیانت همه کامل	سی و دو وزیر اند که در خدمت میر اند
هم مال رعایای تو زین سی و دو جاهل	هم حاصل املاک تو زین سی و دو نااهل
هر مرزی و هر مالی و محصول ز حاصل	خستند و شکست اند و بد ز دیده و بردند

بخش هشتم - در توصیف دل

از حدیقه حکیم سنائی

تا بدل صد هزار ساله رهست
همچو موسی و خصم و منزل و نیل
نار گردد به عاقبت دینار
همچو زنجیر درهم افکنده است
از در نفس تا در دل خویش
عقل از آن قاصر است و کوتا هست
هست چون حج و منزل اول
گفتی ای مکه وه که بس دوری
جز به رفتن هزار فرسنگست
راه دل را چه وزلف زنگی پیچ
راه گردد چو طبع زنگی خوش
همچو زنگی بماند او درویش
همچو زنگی بود بدل ابله
مرورا نیست مغز دل حاصل

از در تن که صاحب کل هست
هست بر سالکان بوقت رحیل
لیک بروی چو بسته گردد کار
تا خدای آن رهی که در بنده است
پاره ای راه نیک داری پیش
راه دل مر ترانه این راه هست
راه جسم تو سوی دل بمنزل
که همی هر دمی زرنجوری
نقش مکه سه حرف دل تنک است
هست بر سالکان به وقت بسیج
لیک بروی چو گرم گشت آتش
آنکه ره را بجد نگیرد پیش
و آنکه رفت از سر طرب در ره
دین ندارد کسی که اندر دل

دردا منند با تو زین دل راست
 دل تحقیق را بجل کردی
 دگرست آن دل و تو خود دگری
 لیک دل را زده ندانی تو
 تن بی دل ملال دل باشد
 چون بر نداز درخت خرما دل
 هرچه جز باطن تو باطل توست

این چنین پر خلل دلی که تراست
 پارهای گوشت نام دل کردی
 تو ز دل غافل و بیخبری
 دل بود راه آن جهانی تو
 پر و بال خرد ز دل باشد
 خشک و بی بر بمانده اندر گل
 باطن تو حقیقت دل توست

از مثنوی مولوی

نیست بر صورت که آن آب و گل است
 دل فراز عرش حق باشد نه پست
 لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
 آن دل ابدال یاپیغمبر است
 سایه دل چون بود دل را غرض
 یازبون این گل و آب و گیاه
 دل نظرگاه خدا آنگاه کور؟
 جنس دل شو گر نه ضد آن نئی
 جان جان و جان جان عالم است
 واشناسی صورت زشت و نکو
 نقشها بینی برون از آب و خاک
 از ملک لایزال و لم یزل
 در نفوس و در عقول و در علا
 بی زچون و بی چراوبی زکیف
 یابد از من پادشاهیه و تخت

حق همی گوید نظرمان بر دل است
 تو همی گوئی مرا دل نیز هست
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 آن دلی کز عرش اعلا برتر است
 دل بود چون جوهر و عالم عرض
 نیست دل کو عاشق و مال است و جاه
 دل نباشد غیر آندریای نور
 صاحب دل جوی اگر بیجان نئی
 آن دلی آور که قطب عالم است
 آینه دل صاف باید تا درو
 آینه دل چون شود صافی و پاک
 زین حکایت کرد آن ختم رسل
 که ننگجیدم در افلاک و خلا
 در دل مؤمن بکنجیدم چو ضیف
 تا بدلالی آن دلی فوق و تحت

بی‌چنین آئینه‌ئی خوبی من برنتا بد نه زمین و نه زهن
روزن دل گر گشاده است از صفا میرسد بیواسطه نور خدا

دل - هرگز اضداد

از نهج البلاغه منظوم مؤلف - انصاری

ز گنج راز حق سر پوش بکشود چنین در باره دل شاه فرمود
که انسان را بود در سینه تنک یکی پاره درون از گوشت آونک
شکفت انگیز تر چیزی بسدوران ندید و کس نخواهد دید چونان
بود آن مرکز کل غرائب در او پیدا شود هر دم عجائب
ورا گفتند قلب از بس تقلب در آن ره یابد و دارد تغرب
دراو جمع است هر چیزی ز اضداد ز مهر و قهر و کین و داد و بیداد
چو بوقلمون بهر ساعت برنگی است گهی اندر صفا و گه بجنکی است
گهی مخزن بود بر علم و دانش گهی کانونی از جهل است و آتش
گهی از نور دین خورده است صیقل بکارش گه ز تاریکی معطل
که امید و رجاء اوست چیه - ره گه از فرط طمع خوار است و تیره
اگر گاهی طمع بر وی بتازد بیاید حرص کارش را بسازد
چو نومیدی بدو آرد تعطف بمیرد زیر اندوه و تأسف
در آن گر کینه گردد رخنه افکن ز فرط خشم درد پوست برتن
و گر خوشنودئی گردید یارش ز هشیاری بسر مستی است کارش
فرو گیرد چون بیمی ناگهانش بگيرد بیم کوتاهی عنانش
بر او چون دست بدهد امن و وسعت فتد در دام و بند کبر و نخوت
مصیبت ور که در آن افکند بهار بر سوائیش در آن دم کشد کار
گرا حیاناً فتد کساری بدستش بید مستی نماید پای بستش
و گر فقرش یش گردد در گزی - دن ز غم خواهد بتن جامه دریدن

گر سینه مانند یک شب و رکه بی نشان
خورد از حد فزون گرنان، شود سیر

ز ضعف افتد زیاهم چون زبونان
ز خوردنها شود بیزار و دلگیر



بنا بر این یکی چیزی است این دل
یکی آئینه بر هر راز و سر است
بملك تن بدان دل چون خلیفه است
پیردازیش گر از هر بدو (آك)
سیاهش و رکنی از زك عصیان
دلا دل را ز آلایش پیرداز
زدنیا قلب خود را شست و شو کن
بجائی که خدا باید زند تخت
بهشتی که خدا از وسعتش دم
به پیش دل بدانکه وسعت آن
اگر فیض ازل خواهی در این جام
مرا این آئینه صافی از هوا کن

که در آن هست هر آسان و مشکل
هر آن تقصیر بر حالش مضر است
زلطف حق نمونه است و لطیفه است
شود آن بزم گاه ایزد پاك
در آن می گستراند فرش شیطان
بدان دل کن بسوی عرش پرواز
برون از آن خیال گاو و گو کن
نباید افکند شر و هوارخت
زد و گفتا فزون است از دو عالم
مثال حلقه است اندر بیابان
ز پای دل بکن هر بند و هر دام
ورا منزلکه خاص خدا کن

آسمان دل - از صائب تبریزی

چرخ است حلقه در دولت سرای دل
با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
دل را بخسروان مجازی چه نسبت است
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام
چند آنکه میروی بنهایت نمیرسد
دست از کتابخانه یونانیان بشوی
در زیر آسمان نفسش تنك میشود

عرش است پرده حرم کبریای دل
بر خاك می کشد ز درازی قبای دل
دارد بدست لطف یدالله لوای دل
در خاك هم بگردد بود آسیای دل
بی انتها است عالم بی ابتدای دل
صد شهر عقل گردد سر روستای دل
هر کس کشیده است نفس در فضای دل

ماخود چه ذره ایم که نه محمل سپهر
خود را اگر گرفت جگر دار عالم است
(صائب) اگر بدیده همت نظر کنی
رقص الجمل کنند ز بانك درای دل
آنرا که از خرام تو لغزید پای دل
افتاده است قصر فلک پیش پای دل

پرتو دل - از صائب

سبزی نه فلک از چشم گهر بار دل است
یوسفی را که ندیده است زلیخادر خواب
نفس سرد نسیم جگر سوخته است
آب حیوان که سکندر بتمناش سوخت
از خموشی لب اظهار بهم چسباندن
بی ملامت نشود آینه دل روشن
بی قدم گرد سراپای جهان گردیدن
سحر در ساغر گرداب ننگجد هرگز
پرتو شمع محال است بروزن نرسد
آب این مزرعه از دیده بیدار دل اسب
یکی از جلوه گران سر بازار دل است
داغ جانسوز چراغ سربیمار دل است
شب نیم سوخته گلشن بیخار دل است
حجت ناطق شیرینی گفتار دل است
زخم شمشیر زبان صیقل زنکار دل است
کار هر بی سروپائی نبود کار دل است
گوش افلاک کجادر خوراسر دل است
بینش چشم من از دیده بیدار دل است

سودای دل - از رهی معیری

همچوئی می نالم از سودای دل
من که با هر داغ پیدا ساختم
همچو موجم يك نفس آرام نیست
از دل زار است خواریهای ما
دل اگر از من گریزد وای من
عالم دل عالم عشق و صفاست
ایکه میسائی سراندر پای خلق
کنج منعم خرمن سیم و زر است
آتشی در سینه دارم جای دل
سوختم از داغ نا پیدای دل
بسکه طوفان زار بود دریای دل
و زدل زار است زاریهای دل
غم اگر از دل گریزد وای دل
نیست چون دنیای گل دنیای دل
کاش می سودی سری درپای دل
کنج عاشق گوهر یکتای دل

در میان اشك نـومیدی (رهی) خنـدم از امیدواریهـای دل

گنج معنی - از مر حوم علی اکبر دهخدا

درس لو کم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای

از پیریشان گوهران آسمان پرسیدمش گفت عقدی از گلوی مهوشان بگسسته‌ای

گفتم این کیوان پیام چرخ هر شب چیست گفت

دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای

گفتم اندر سینه‌ها این توده دل نام چیست گفت زاسرار نهانی قسمت برجسته‌ای

روشنی در کار بینی گفتمش فرمود: نی غیر برقی زاصطکاک فکر دانا جسته‌ای

در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر

نیست جز در گنج فکرت گنج معنی جسته‌ای

چهره بکشا گزگشاد و بست عالم بس ترا جبهه بگشاده‌ای بر ابروی پیوسته‌ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفان زای عشق کیست از مای حریفان دست از جان شسته‌ای

دل مکن بدپاکی دامان عفت راجه باک گر بشانت ناسزایی گفت ناشایسته‌ای

بغیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است

جهان و هر چه در او هست وا گذاشتنی است

از صائب تبریزی

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار

وقت رفتن گر چراغی پیش یامی بایدت

از صائب

مرا دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش

دم تسلیم سر عشر و سر زانو دبستانش

همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تاویلش

همه تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش

حکیم خاقانی

دل مرکب خدای بود زین کن این ره نورد بادیه پیما را
تا من بیای مرکب دل پویم از نفس تا بمقصد اقصا را
حکیم صفای اصفهانی

(صحبت) از همت دل شب چو خروس عرشی است

که خروسان بخروش آورد از زاری دل

صحبت لاری

صد نشتر عشق بر رک روح زدند يك قطره خون چکید و نامش دل شد

از مجدالدین بغدادی

بدین خوردیکه آمد حبه دل بدین خوردیکه آمد حبه دل
دراو در جمع گشته هر دو عالم در آن روزیکه گلها می سرشتند
برو تو خانه دل را فرو روب دل تو نسخه نقش الهی است
خداوند دو عالم راست منزل گهی ابلیس گردد گاه آدم
بدل در قصه ایمان نوشتند مهیا کن مقام و جای محبوب
سیه کردن چنین نقش از تباهی است

از گلشن راز شیخ محمود شبستری

مگر دل مرکز عرش بسیط است که این چون نقطه وان دور محیط است
بگردد عرش روز و شب کما پیش بگردد دل بدان ای مرد درویش

از گلشن راز شبستری

مذهب بنده و آزاد همین است همین چیست آزادی کونین سبکباری دل

از کلیم کاشی

منم و دلی که دایم بدو دست دارم او را اگرش نگاهداری بتومی سپارم او را
میر صبری اصفهانی



عرش رحمانی که می گویند آن نام دل است بر در دل حلقه زن کام دل آنجا حاصل است

تجلی تبریزی

غیر شهر حق بعالم منزلی معمور نیست امتحانی می توان کردن ره دل دور نیست
در عوض دل ز دوست هیچ نخواهیم خانه مخروب ما اجاره ندارد

از عارف قزوینی

مردم بجهتجوی و ندانسته اند هست جام جهان نمای دل اندر سرای دل
با این جهان نمایی که تو را داده کردگار در حیرتم که بازندانی بهای دل
گرد لب فکر کوته این شکل نازویی است باور نما هنوز نئی آشنای دل
دل آن لطیفه ایست که در کنه آن خرد سرگشته است همچو بکنه خدای دل
گیتی و ساده عالم لاهوت مسندش بیرون زحد دائره و هم جای دل
کرسی نشین ایزد یکتا است رو بخوان اندر نبی کریمه رفعت نمای دل

از کاشف قهی

لوح دل را ز فنونی که جنون است بشوی

خنك آن دل که اقامتگاه شیطانی نیست

قرص خورشید ز خورشید دلت شعله ایست

چون تو رخشنده در این عالم امکانی نیست

دل عارف یم اسرار و در آن در خوشاب

جز در آن بحر معارف در رخشانی نیست

قم (کاشف)

رخسار خویش را نکنی روشن ز آئینه دل از نزدائی زك
چون گلشنی است دل که در آن روید از گلبنی هزار گل خوش رنگ

بانو پروین

میپوش آئینه کس را بزنگار

دل آئینه است از زنگش نگهدار

بانو پروین

دل پاکیزه بگردار بد آلوده مکن
منم آن لاله که در دامن صحرای وجود

تیرگی خواستن از نور گریزان شدن است
داغها بر دل خونین بلاکش دارم

امیر فیروز کوهی

خانه سینه که طرح از ازل انداخته اند

روزن دیده پی دیدن دل ساخته اند

از نصیبی ترستی

خاک دل آنروز که می بیختند
دل که ز عشق آتش سودا دراو است
نیست دل آن دل که دراو داغ نیست

شبنمی از عشق بر او ریختند
قطره خونی است که دریا دراوست
لاله بی داغ در این باغ نیست

از غزالی مهدی

نیست از سوز درون با ما صفای باطنی

دل سیه شد بسکه آتش اندر این ویرانه سوخت

از کلیم کاشانی یا همدانی

روشن دلان فریفته رنگ و بونیند

آئینه دل بهیج جمالی نبسته است

از کلیم کاشانی

منزله که شیطان است نه جلوه که بزبان
مردان خدا را دل گنجینه اسرار است

آن دل که دراو باشد از خلق خدا کینه
ز اسرار دهان بستن؛ قفل در گنجینه

از عبرت مصاحبی معاصر

توئی نمونه نقش نگار خانه کن
توئی یگانه شش منظر و سه روح و دو کون

مکن صحیفه دل را سواد نقش و نگار
مشرف سانه این هفت گوی و نه مظلما

از خواجوی کرمانی

بیای دل سفر کن گر هوای ملک جان داری نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری

ازداعی شیرازی

یوسف که حسن او است ثمر در جهان عشق حسنش دلا بدان اثر پرتو دل است

از انصاری گردآورنده

بنور باصره غره مشو که مرد خدا برو شنائی دل ره بعالم جان برد

از رضی الدین نیشابوری

جام گیتی نها - از اوحدی مراغه‌ای

از من نشان دل طلبیدند بیدلان	من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل
رمزی بگویمت ز دلار بشنوی بجان	بگذر ز جان که زود ببینی لقای دل
دل عرش مطلق است و بر او استوای حق	زین جاد درست کن بقیاس استوای دل
بر کرسی وجود چه لوحی است دل ز نور	بروی نوشته سر خدائی خدای دل
کی خسرو آن کسی است که حال جهان بدید	از نور جام روشن گیتی نم‌ای دل
گر دل بمذهب تو جز این گوشت پاره نیست	قصاب جو که به ز تو داند بهای دل
چون آفتاب عشق بر آید تو بنگری	جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل
سرپوش جسم گر ز سر جان بر افکنی	فیض ازل نزول کند در فضاى دل
گر در فنای خویش بکوشی بقدر وسع	من عهد می‌کنم بغلود بقای دل

رخسار دل - از مظفر کرمانی

آن عالمیکه حق ملکوتش لقب نهاد	ظلی بود بدیده جان از ظلال دل
آن نشأ‌مای که کون مثالیش خوانده اند	عکسی بود بچشم عیان از مثال دل

عرش الله وسیعہ کہ حق در کتاب گفت
دل طایری و منزل لاهوتش آشیان
رخسار دل در آینه ذات حق بین
دل سر حق مطلق و حق سر دل بود
مخروط پیکری که دلش نام کرده اند
چون آسمان زحل امانت ابا نمود

شرحی بود ز عرصه واسع مجال دل
ذکر دوام و فکر حضوری دو بال دل
تا منکشف شود بتوسر و جلال دل
از دل مقال حق شنواز حق مقال دل
از عالم گل است چه داند کمال دل
بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل

* * *

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید
دل که دیوانه بزنجیر سر زلف تو بود

تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید
هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

از معزی

قدم بمعرکه دل نهادن آسان نیست
جام جهان نما بحقیقت همین دل است
دل مخزن خزائن سرالهی است

چو شعله يك تنه هم تیغ و هم زبان بردار
مرآت حق نما دل انسان کامل است
مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصل است

از سپهری اصفهانی

جز در دولتسرای دل در این عبرت سرا
هیچ رنگار بائینه روشن نکند
بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم

کعبه را بشکده زین خط چلیپا کردیم
آنچه ما بادل و بادیده بینا کردیم
دل ما خوش که در این قافله سودا کردیم

از صائب تبریزی

سر تاسر آفاق جهان از گل ما است
افلاك وعناصر و نبات و حیوان

سر چشمه عقل و روح کلی دل ما است
عکسی ز وجود روشن کامل ما است

از افضل الدین کاشی

در راه خدا دو کعبه آمد منزل

يك كعبه صورت است يك كعبه دل

تا بتوانی زیارت دلها کن	کافزون ز هزار کعبه آمد يك دل
دل آینه صورت غیب است ولیکن	از خواجه عبدالله انصاری
در راه حق دو کعبه است يك از دل و يك از گل	حاجی بکعبه دل باید دمی رسیدن
گرد درون کعبه دیدار یار خواهی	اول زبره نفس بایست سر بریدن
مه‌ذبح و گاه حج طواف کعبه دل کن	از انصاری گرد آورنده
بیستی قوچ نفس خویش را در آخور غفلت	چو گرد کعبه گل نیستی طوفی نمیدانی
خدارا عید قربان شد بکن آن قوچ قربانی	
اگر اندر منی خواهی که گوید دوست لبیکت	
جواب آن یتیمی گو که روزش هست ظلمانی	
اینقدر دریاب کا ندر خانه خاطر ملك	از انصاری گرد آورنده
ملك آزادی نخواهد یافت آفناء و زوال	نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل
در نگارستان صورت ترك حفظ نفس کن	هر دو عالم بنده خود کن با ستم‌ظهار دل
	تا شوی در عالم تحقیق بر خوردار دل
دل‌راز چه روشوره زار کردی	از سعدی
کعبه دل مسکن شیطان مکن	خارش مکن ایدوست بوستان است
دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن	از بانو پروین اعتصامی
	پاك كن اين خانه ز گرد گناه
	پروین
	تا نیفتاده در این آینه‌زنگاری چند
	از پروین اعتصامی

ویرانه تن از چه ره آباد میکنی معموره دل است که ویران نمیشود

از پروین اعتصامی

دولت طلبی دامن دلramده از دست شاید که برون آید از این بیضه همائی

از حزین لاهیجی

بزداى زنك غير بغیرت ز روی دل کائینه دل است نظر گاه پادشاه

از حسین کاتبی

تو چون نفسی ز سر تاپای کی یابی کمال دل

کمال دل کسی یابد که مردی راه بین باشد

از عطار نیشابوری

(کوثر) به بصیرت بنگر نور خدا را دانی چه بود چشم بصیرت بصر دل

از کوثر تهرانی

دل بود اینسکه در او نقش رخت می نگرم یا که بر مصحف حق می نگرم آیه نور
در خراب دل ما گنج ازل بنهادند زان سبب نام دل ماشده بیت معمور

از مشتاق علی شاه

دل مظهر ذات احد فرد قدیم لم یزل آئینه نور ابد گنجینه سر ازل

جان عرش ذات مستعان دل عرش جان مستقل

حق مستوی بر عرش جان جان مستوی بر عرش دل

دل عرش روحانی بود جان عرش رحمانی بود

این اول آن ثانی بود این مستقل آن منتقل

جان گردد از حق مستعد دل گردد از جان مستعد

جان گشته با حق متحد دل گشته با جان مستقل

جان موسی آسا متسع القلب والنفس وسع

نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفعل

از مشتاق علی شاد

غرقه در بحر بیکرانه دل

ندهد هیچکس نشانه دل

از آگاهی کابلی

تفریق و تمایز زد و بینی و دودانی است

او آدم او دل ما آدم نانی است

از مظفر کرمانی

شستشوئی بخود از چشم تری می باید

از معتمد الدوله نشاط اصفهانی

کآنچه جستیم و ندیدیم ز کس بادل بود

از معتمد الدوله نشاط

که گر غبار نشیند بر او شکسته شود

از صحبت لاری

دعا کنم که خدایش شکسته تر دارد

از ملک قومی

احوال ما می پرس که ما دل شکسته ایم

از جلال اردستانی

ریخت خوش آب عشق بر گل دل

داشت آئینه در مقابل دل

داد مفتاح پیر کامل دل

روی لیلی وشی بمحضر دل

منزلی بوده از منازل دل

از رضاقلی هدایت

عرش و کرسی و آسمان و زمین

همه در دل چوبی نشان شده اند

دلدار همه دل شد و دل شد همه دلدار

بر صورت دلدار دل ما است به تحقیق

لوح دل سر بسر از لوح علائق سیاه است

بیهوش بیهوده دادیم دل از دست دریغ

دلی است در برم از آبگینه نازک تر

دل شکسته من آهش اُر اثر دارد

از کاسه شکسته نخیزد صدا درست

خود چهل روز باغبان ازل

تا که دل عکس حسن خود بیند

از پی فتح قفل دل دل را

چون در دل گشوده شد دیدیم

گشت ظاهر که این سپهر بلند

نباشد پیش اهل دل دل آنـدل که زخم آلود نوک ناولک نیست
از صحبت لاری

هر چند سیر کردیم جائی چو دل ندیدیم
با صد جهان کدورت باز این خرابه جائی است
حکیم کاظم اتونی

دل که از زنک هوا و هوس آمد خالی پیش ارباب خرد آینه غیب نما است
از انصاری گرد آورنده

منتظر دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید
از حافظ

مرغ دلم طایری است قدسی عرش آشیان از قفس تن ملول سیر شده از جهان
چون پیر دزین جهان سدره بود جای او تکیه گاه باز ما کنگره عرش دان
از حافظ

چون دل شنوا شد ترا از آن پس شاید دگرت گوش سر نباشد
من را ز فلک را بدل شنوادم هشیار بدل کور و کر نباشد
ناصر خسرو

سالها دل طلب جام از ما میکرد آنچه خود داشت زیگانه تمنای میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش کو بتأیید نظر حل معما میکرد
بیدلی درهمه احوال خدا با او بود او نمی دیدش و از دور خدا یا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست و ندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم گفت آن روز که این کنبد مینا میکرد
از حافظ

معدن علم است دل چرا بنشاندی
چون نبود نرم دلت سود ندارد
جور و جفا را در این مبارك معدن
بادل چون سنك پیرهن خزاكن
از ناصر خسرو

دل پاك را زنك پرداز كن
سیه كن روان بدانديش را
براو راز روحانیان باز كن
بشوی از سیاهی دل خویش را
از شرفنامه نظامی

روام كن ز حضرت حق چشم معتدل
عشق دوكون در نظر آید تورا خیال
تا بر تو آشكار شود اعتدال دل
گردد تورا چو عین حقیقت خیال دل

مفاخره كعبه و دل

از بانو پروین

كه احرام روز عید قربان
كه من مرآت نور ذوالجلال - م
مرا دست خلیل الله بر افراشت
نباشد هیچ اندر خطه خاك
چو بزم من بساط روشنی نیست
چراغ این همه پروانه ام من
پرستشگاه ماه و اختر اینجا است
بسی گوهر ز بام آویختمدم
مقدس همتی كاین بارگه ساخت
سخن میگفت با خود كعبه اینسان
عروس پرده بزم وصال - م
خداوند عزیزم نامور داشت
مكائی همچو من فرخنده و پاك
چو ملك من سرای ایمنی نیست
خداوند جهانرا خانه ام من
حقیقت را كتاب و دفتر این جا است
بسی گنجینه در پا ریختمدم
مبارك نیتی كاین كار پرداخت



بدو خندید و دل آهسته كای دوست
ترا چیزی برون از آب و گل نیست
ز نيكان خود پسندیدن نه نيكو است
مبارك كعبه ای مانند دل نیست

ترا گر ساخت ابراهیم آذر
 ترا گر آب ورنك از خاك و سنك است
 ترا گر گوهر و گنجینه دادند
 ترا گر بنده‌ای بنهاده بنیاد
 ترا تاج ارزچین و كشمیر آرند
 زدیبا گر ترا نقش و نگاری است
 تو جسم تیره و ما تابنا کیم
 ترا گر مرده‌ای هست و صفائی
 تو خون کشتگان دل ندیدی
 کسی کاو کعبه دل پاك دارد
 چه معرابی است از دل با صفاتر
 خوش آنكس كز سر صدق و نیازی
 کسی بر مهتران (پروین) بهی داشت

مرا بفراشت دست حی داور
 مرا از پرتو جان آب ورنك است
 مرا آرامگاه از سینه دادند
 مرا معمار هستی کرد آباد
 مرا تفسیری از هر دفتر آرند
 مرا درهررك از خون جویباری است
 تو از خاکی و ما از جان پاکیم
 مرا هم هست تدبیری و رائی
 از این دریا بجز ساحل ندیدی
 کجا زالودگیها باك دارد
 چه قندیلی است از جان روشناتر
 کند در سجده گاه دل نمازی
 که دل چون کعبه زالایش تهی داشت



بخش نهم - نفس - هوا - هوس

از مثنوی مولوی

ز آنکه آن بت ما را این بت ازدهاست
این شرار از آب میگیرد قرار
آدمی با ایند و کی آمن شود
آب را بر نارشان نبود گذار
سهل دیدن نفس را جهلست
شد قرار صدر جنت طوق نفس
بهر نانی چند آب چشم ریخت
مرور فرمان برد خورشید و ابر
گو عدوی جان تست از دیرگاه
مانع این سک بود از صید جان
توبه بیرون میروی که کوعد و
بر دگر کس دست میخائی بکین
طفلکان خلق را سر میر بود
آمده اطفال را گردن گسل

مادر بتها بت نفس شماست
آهن و سنگست نفس و بت شرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار
بت شکستن سهل باشد نیک سهل
یکقدم زد آدم اندر ذوق نفس
همچو دیوازوی فرشته میگریخت
هر که مرداندر تن از نفس گبر
هین سک نفس ترا زنده میخواه
خاک بر سر استخوانی را که آن
نفس فرعون است و دل موسای او
نفس اندر خانه و تر نازنین
همچو فرعون که موسی هشته بود
آن عدو در خانه و آن کور دل

توهم از بیرون بدی با دیگران
خود عدویت اوست قندش می‌دهی
مادر نفس تو در عین فساد
نفس تست آن مادر بد خاصیت
هین بکش او را که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنك
نفس کشتی باز رستی زا اعتذار
پس ترا هر غم که پیش آمد ز درد
گرك درنده است نفس تو یقین
در ضلالت هست صد گرك گله
زین سبب می‌گویم ای بنده حقیر
گر معلم گشت ساك ساك هم ساك است
سك مگس را گر کنی زیر و زبر
خارمه سویست بر هر سونهی
نفس از درهاست او کی مرده است
ازدها را دار در برف، فراق
تا فسرده می‌بود آن ازدهات
نفس خود را کش جهانی زنده کن

وز درین خوش گشته با نفس گران
وز برون تهمت بهر کس مینهی
تهمت افسانه بر دیگر نهاد
که فساد اوست در هر ناحیت
هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از پی او با حق و با خلق جنك
کس تو را دشمن نمانده در دیار
بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
چه بهانه مینهی بر هر قرین
نفس زشت کفر ناك پر سغه
سلسله از گردن ساك وامگیر
باز (زلت نفسه) کو بدرگست
باز آید ساك مگس اندر نظر
در خلد از زخم او تو چون رهی
از غم بی‌حالتی افسرده است
هین بکش او را بخورشید عراق
لقمه اوئی چو می‌باید نجات
خواجه را کشته است او را بنده کن

هوا و هوس

از مولوی

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست
باد در مردم هوا و آرزوست

کاین هوا جز فقل آن دروازه نیست
چون هوا بگذاشتی پیغام اوست

خلق در زندان نشسته از هواست
 ماهی اندر تابه‌ای گرم هواست
 خشم شعله نار از هواست
 شعله اجسام دیدن بر زمین
 چون رها کردی هوا از بیم حق
 هر که خود را از هوا، خوباز کرد
 چونکه تقوی بست دو دست مرا
 چون خرد سالار و مخدوم تو شد
 همین مبادا کاین هواتان ره زند
 با هوا و آرزو کم باش دوست
 تو نمی دانی که خصمانت کی اند
 خوش بدان کین نار نار شهوتست
 نار بیرونی بآبی بفسرد
 نار شهوت مینیا رامد بآب
 چه کشد این نار را نور خدا
 تا ز نار نفس چون نمرود تو
 شهوت ناری براندن کم نشد
 تا که هیزم می نهی بر آتشی
 چونکه هیزم باز گیری نار مرد
 صیقل عقلت بدان دادست حق
 صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز
 گر هواها بند بنهاده شود
 تا کنون کردی چنین اکنون مکن
 همین مشوران تا شود این آب صاف

مرغ را پرها بسته از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ هیبت دار از هواست
 شعله احکام جانرا هم بین
 در رسد بر روح تو تسنیم حق
 گوش خود را آشیان راز کرد
 می‌گشاید هر دو را عقده گشا
 پس هوای نفس محکوم تو شد
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 چون یضلك عن سبیل الله اوست
 ناریان خصم وجود خاکیند
 کان هوای اوست کاصل زلت است
 نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
 می‌برد تا سوی دوزخ در عذاب
 نور ابراهیم را ساز اوستا
 و ارهد این جسم همچون عود تو
 او براندن کم شود بی هیچ بد
 کی بمیرد آتش از هیزم کشی
 زآنکه بوی آب سوی نار برد
 که بدو روشن شود دل را ورق
 و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
 صیقلی را دست بگشاده شود
 تیره کردی آب را افزون مکن
 و اندر او بین ماه و اختر در طواف

زانکه مردم هست همچون آب جو
جیان مردم هست مانند هوا
مانع آید او زدید آفتاب
گرد این آئینه نبود جز هوا
چون شود تیره نبینی قعر او
چون بگرد آمیخت شد پرده سما
چونکه گردش رفت گرد صاف و ناب
از هوا بگریز تا یابی صفا

نقش بهیمی و انواع شهوات

از حدیقه سنائی ص ۳۶۸

سبب خشم و شهوت از لقمه‌هاست
مرد شهوت پرست و هم دژ خیم
بنده بطن و لذت و شهوات
کین ز خوف از بدی نسازد ساز
خشم و شهوت خصال حیوان است
تا بگوهر خلیفه‌ای ز خدای
تا تو از خشم و آرزو هستی
کرده‌ای با دل و جگر در هم
زین دو قوت بگام کام و نبرد
عفت و حلم آلت خرداند
نوم و یقظت که دید در یکمرد
یا بود خفته یا بود بیدار
سربحکم خدای خویش در آر
ای ز شهوت طغمار آلوده
خشم و شهوت بزیر پای در آر
ای مقیم ازدو دیو دیوانه
همچو اره دوسر دوناخوش خوی
آفت ذهن و فطنت از لقمه‌هاست
بتر از بت پرست خواند حکیم
بتر از بنده عزیزی و منات
و آن ز شهوت بید گراید باز
علم و حکمت کمال انسان است
برخوری و سگی فرود میای
بخدای ارتو آدمی هستی
خشم ابلیس و شهوت آدم
بسباع و بهیمه مانند مرد
شهوت و خشم آفت خرداند
زانکه اضداد جمع نتوان کرد
هر دو در یک سویه چشم مدار
تا مگر آدمی شوی یکبار
زیر دست چهار زن بسوده
آرزو را در آرزو بگذار
شهوت حیز و خشم مردانه
آنت زین سوکشیده و این زن سوی

این کند لطف لیک با تلبیس	و آن کند کبرلیک چون ابلیس
پسر خواجه همه حیوان	زشت باشد غلام جامه و نان
ای شاه شاه بر همه حیوان	تاکی اندوه جامه و غم نان
چون ترانیست برخدای وثوق	نیست جانت برزق او مرزوق
مر ترا این نیاز نیست کند	دل و جان تو آرز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش	کرده ای اختیاری آزارش
آنچه گفته مکن بکرده همه	و آنچه گفته مخور بخورده همه
ناشنیده زمنهی گردون	آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان چه کند	پنبه و دوک و دوکدان چکنند

اعدی عدوک - نفسك التي بين جنبيك

از سلسله الذهب - جامی ص ۳۶

نفس تو دشمن درونی تو است	ما باقی دشمن برونی تو است
گر شود دشمن درونی ، نیست ،	باکی از دشمن برونی نیست
هست در راه دین مصطفوی	ماه و جامه تو دشمنان قوی
لیکن از نفس بیم روت تو	دفع ایشان چو نیست قوت تو
لطف حق دیگری بر انگیزد	که بیک حمله خویشان ریزد
نیست بر رهروان ستمکاره	هیچ دشمن چو نفس خونخواره
درمیان دو پهلویت پیوست	نفس دشمن نهاد کرده نشست
یابر اندازدت بحرص و هوا	یا بیالایدت بعجب و ریا
وای کاین نفس شوم بدکاره	که هم آغوش تو است همواره
نه بتدبیر از او توان رستن	نه بتزویر از آن توان جستن
در نگیرد ، بدونه مهر و نه کین	سر اعدی عدوک این است این

در تهذیب نفس

از حکیم سنائی

ای هواهای تو خدا انگیز
 نفس تنك چرخ لیل و نهار
 آفرینش نثار فرق تواند
 چرخ و اجرام چاکران تواند
 حلقه درگوش چرخ وانجم کن
 عمر اسمال و پاز ضایع گردد
 در گذر زین جهان غرچه فریب
 کلبه‌ای کاندراو نخواهی ماند
 رخت بردار از این خراب که هست
 خویشتن را بزیر پی بسپار
 دعوی دل‌مکن که جز غم حق
 ده بود آن دلی که اندر وی
 خود کلاه و سرت حجاب تواند
 نه بدان لعنت است بر ابلیس
 دوری از علم و نثار شهوت و خشم
 کسی در آید فرشته تا نکنی
 مالک دیب نشد کسی که نشد
 گرچه از مال و گندم نه به وجه
 رو تفاخر مکن که اندر حشر
 پاك شو بر سپهر همچو مسیح
 همچو نمرود قصد چرخ مکن

وی خدایان تو خدا آزار
 پرو بالت گسست از بن و بار
 بر مچین چون خسان ز راه نار
 تو از ایشان طمع مدار، مدار
 تا دهندت به بندگی اقرار
 هر که در بند یار ماند و دیار
 در گذر زین رباط مردم‌خوار
 سال و عمرت چه ده چه صد چه هزار
 بام سوراخ و آب‌ر طوفان بار
 چون سپردی، بدست حق بسپار
 نیست اندر حریم دل دیار
 گاز و خر بینی و ضیاع و عقار
 تو می‌قزای بر کله دستار
 کونداند همی یمین ز یسار
 جانت پر، پیکر است پر زنگار
 سگ ز در و در و صورت از دیوار
 از سر جود، مالک دینار
 هم خزانه پراست و هم انبار
 گندمت کژدم است و مالت مار
 گشته از جان و عقل و دل بیزار
 با دو نما کر کس و دو نما مردار

کز دو بال سریش کرده نشد
 بخدای - از کسی تواند بود
 هیچ طرار جعفر طیار
 بی خدای - از خدای بر خوردار

* * *

ای بیدار غره چون طادوس
 عالم غافل است و تو غافل
 غول باشد نه عالم آنکه از او
 بر خود آنرا که پادشاهی نیست
 بره و مرغ را از آن بکشند
 ورنه این ظلم باشد از بکشند
 وارهان خویش را که وارسته است
 ملک دنیا مجوی و حکمت جوی
 گر (سنائی) زیارنا هموار
 وی بگفتار فتنه چون گفتار
 خفته را خفته کی کند بیدار
 بشنوی گفت و نشنوی کردار
 بر گیاهیش پادشاه مشمار
 که بانسان رسند در مقدار
 بی نمایی مسبحی را زار
 خر وحشی ز نشتر ببطار
 ز آنکه این اندک است و آن بسیار
 گله ای کرد از اوشگفت مدار

جهاد بانفس

کوه نتواند شدن سدره مقصود مرد
 کار مردان است طی وادی خونخوار عشق
 زیر ویرانخانه تن هست گنج جان نهان
 تن پرستان را توانائی بود از خورد و خواب
 گرمی بازار عالم هست از سودای عشق
 در جهاد نفس هر کس گشت غالب مرداوست
 همت مردان بر آرد از نهاد کوه گرد
 زهره مردان نداری گرد این وادی مگرد
 زنده دل آنان کز آن ویران بر آوردند گرد
 حق پرستان را توانائی ز ترک خواب و خورد
 عشق گردکان بیند گردد این بازار سرد
 گفت پیغمبر جهاد اکبر استی این نبرد

مرد این میدان که گفتم هیچ می دانی که کیست
 آنکه نا دیده چو او مردی سپهر گرد گرد
 لافتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
 حق بوصفش گفت و مردی را بذاتش ختم کرد

گفت یزدان کل شیء هالك الا وجهه کیست وجه الله عین الله جز آن شاه فرد
 گشت از یمن مدیح شاه دین نظم (محیط)
 ذکر تسبیح ملایک بیت بیت و فرد فرد
 از محیط قمی

جهاد با نفس

تابد یو خشم شهوت مام نفس آستن است
 عمر ما را عاقبت سوز آتشی در خرمن است
 این چنین نفسی که ازهر سو براند آفتی
 مر ترا خصم بداندیش است یکتا دشمن است
 خود چه خواهی کرد با خصمی که در پهلوی تو
 هر بدی را کان و هر شور و شری را معدن است
 نفس کافر کیش کا در شرع پاک مصطفی
 تا نگردد کافری مسلم سزایش کشتن است
 روی آسایش نبیند آنکه در راهش هزار
 دشمنی از حرص و کبر و آزار اندر مکن است
 بند بگسل رهر و از شهپر طاووس جان
 کاین همه آفت ز شهپر بندر انگسستن است
 کی تواند دیو شد نزدیک آن آزاده مرد
 کوچوا سماعیل سنک رمیش اندر دامن است
 ناکه جای مهر دین رامهر دنیا پر نکرد
 کی توان گفتن که شیطان را هر و راز هنر است
 بهتر آن باشد که دل از مهر دنیا بر کنی
 کاین عجوز زشت خوی پیوسته در مکر و فن است
 از کاشف قمی

چوپان گله خویشان - از کاشف قمی

الا ای فرو رفته در کامرانی
 هوای تو گرگی بود تیز دندان
 شبانی تو بر گله خویش و باید
 جهانی نهفته است در پیکر تن
 ترا در چنان کشور تن همانا
 میان رعیت بحق داد میکن
 مبدا که بر عقل گردند چیره
 زوحی سماوی دلت زنده گردد
 زیانکار هرگز نباشی چو نیکو
 زمانه چو باشد همی در نوشتن
 کنون کوش تا فرصت هست خود را
 بهش باش کاین زندگانی نیرزد
 بخوان چامه نغز استاد شاعر
 (بمیرای حکیم ازچنین زندگانی)
 بر اندرز استاد رو کار می کن
 بکدام هوا تما بکسی کام رانی
 میده گرك را منصب پاسبانی
 فرا گیری اول رموز شبانی
 در این پیکر خورد بنگر جهانی
 نشانده است ایزد بتخت کیانی
 که بر شاه واجب بود دادبانی
 دو بیدادگر خشم و شهوت نهانی
 پذیری اگر دعوت آسمانی
 زیان را شناسی گر از بی زیانی
 غنیمت شمر فرصت را زمانی
 چو یوسف ز چاه طبیعت رهانی
 که دل بسپری برچنین زندگانی ؟
 حکیم سنائی کلید معانی
 (کزین زندگانی چو مردی بمانی)
 که ارزد که در راه آن جانفشانی

بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت

عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است

صائب تبریزی

خلاف نفس توانی اگر اراده کنی

نعیم هر دو جهان تابع اراده تو است

رکاب میدهدت شیر چرخ با صد شوق
بشرط آنکه سگ نفس را قلاده کنی
مفتون کبریائی معاصر

هر که دست از آب حیوان شست خضر وقت او است

هر که از ظلمات نفس آمد برون اسکنند راست

میرخوانند مؤلف روضه الصفا

مرا حدیث هوا و هوس ممکن تعلیم
هوای نفس چو دیوی است تیره دل پروین
هنروران نپسندند خود پسندیدن
بترزدیو پرستی است خود پرستیدن

از بانو پروین

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جويا
دمل بزیر گلیم ای پسر نباید زد
بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوا
علم بزن چو دلیران میانه صحرا

جلال الدین مولوی

بهوش باش که دزد هوا ز ندرد دل
نهاده ایم چو بار هوس بگرده عقل
چنین که قافله عقل غافل افتاده است
خرد چنان خر و امانده در گل افتاده است
مهل که مزرعه بی بار و حاصل افتاده است
بکشتزار عمل بذر نیکوئی بفشان

نادم انصاری طهران معاصر

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
آرزو چند بهر سوی کشاند ما را
عنکبوت رشته طول امل را دل مخوان
این سگ هرزه مرس چند دواند ما را

صائب

چو کشتی نفس خود را می کنی قدر و خطر پیدا

صدف را چون شکستی میشود از وی گهر پیدا

چو تن ویران شود نور خدا در وی همی تابد

بلی در جای ویران گنج گردد بیشتر پیدا

رجائی اصفهانی

بترک نفس و هوس کوش یکدم ایدلو بگذر

ز خود پرستی و آنکه بگو خدای پرستم
از موسی خان انصاری اصفهانی

این نفس بداندیش بفرمان شدنی نیست	این کافر بدکیش مسلمان شدنی نیست
زین دیومجو مهر و وفا صلح و سلامت	بایکدیگر از آدم و شیطان، شدنی نیست
ایمن مشوار خاتم جم کرد در انگشت	زاهر یمن و جادو که سلیمان شدنی نیست
جز بانفس پیر طریقت که خلیل است	این آتش نمرود گلستان شدنی نیست
جز با قدم خضر حقیقت که دلیل است	این وادی پر خوف پایان شدنی نیست

ظاهر آ از حاج میرزا حبیب خراسانی است

باز کن ای خفته چشم مست خواب آلود خویش

تا که بشناسی مگر باری زیان و سود خویش

شربت شیرین مهر از مهربانی نوش کن

زهر کین مستان زدست نفس خشم آلود خویش

از مرحوم بینش

هوس را اگر بفرمان کرده باشی

دو صد بتخانه ویران کرده باشی

می کند کار خرد نفس چو گردید مطیع

دزد چون شحنه شود آمن کند عالم را

از صائب

بینخ شهوت برکن و شاخ شره کاندو بهشت

این بخواهد مرغ و میوه و آن دگر حور و حریر

حکیم سنائی

زهر بدی که تو گوئی هزار چند دانم

هواست دانه و من دانه چین و هارویه دام

هو انماند تا ساعتی بحضرت هو

اگر بدانم بمائم بدام در مائم

هو الهی بزئم حلقه ای بجنبانم

اگر نبودی با این هوا هدایت هو	بسوی هوا یه بردی هوا چو هاهانم
درکوی هوا چنک هوس ساز مکن	از حکیم سوزنی سمرقندی
گر کام دلت نشد میسر مستیز	خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
چو جلوه گاه حواصل شد آشیانه زاغ	از بهر نیاز آمده ای ناز مکن
پشت پائی بهوسهای تنائی زن و بین	عبدالباقی تبریزی
تا گروگان طلسم تنی آزاد نمی	مکن پیر هوا و هوس دگر پرواز
خشم و شهوت را بمیران یا که اندر بند کن	کمال الدین اسماعیل اصفهانی
روح در زنجیر شهوت عقل اندر بند خشم	لذت اهرست بجز لذت روحانی نیست
کی ره یزین بند و خواهی رستن از این سلسله	مرغ در بند هوس مرغ گلستانی نیست
خشم و شهوت کم نباشند از دو گرگ گرسنه	بر قعی متخلص به کاشف
عقل همچون شمع باشد خشم همچون تند باد	تا توانی بهره ها بردن ز نفس عاقله
دفع صرصر کن که نتوان رفت ره بی مشعله	
تا نمیرانی سگ نفس بهیمی (کاشقا)	بر تن و جان فتنه زین ماجرا هازلزله
بدست نفس عنان داده ای دریغ از تو	قم کاشف
فسون و عشوه اثر زود میکند بدلت	بچنک صد هوس افتاده ای دریغ از تو
به مجمعی که پروانگی نیر ز ندت	بهیچ رام شوی ساده ای دریغ از تو
ز تمها گرتنسی تنها نشیند	چو شمع تا سحر استاد ای دریغ از تو
	از نظیری نیشابوری
	نشیند با خدا هر جا نشیند

زخود تنها نشین نوری که سهل است

گر از تنها تنی، تنها نشیند

زمانه گوهر آزادی آن زمان بنهد

بدامنت که ز دام هواشوی آزاد

عنان خنک شرف را کجا بدست آرد

کسیکه پازرکاب هوس برون نهاد

منخور فریب بظاهر که دیده ام بجهان

بسی فرشته نهادیکه بود دیو نهاد

بر آرد دست تضرع بیار اشک ندم

ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز

زمام عقل بدست هوای نفس مده

که گرد عشق نگردند مردم هشیار

چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس

شبی بر روز کن آخر بفکر و ذکر و نماز

برار دست تفرع بیار اشک ندم

ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز

نفس پروردن خلاف رای دانا یان بود

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

رستمی باید که پیشانی کند بادی و نفس

گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده ایم

ظفر آن نیست که در معر که غالب گردی

از سر نفس گذشتن ظفر مردان است

سفر آن نیست که از مصر بی بغداد روی

سفر از جان سوی جانان سفر مردان است

هر که را آینه صافی نشد از زنک هوا

دیده اش قابل رخساره حکمت نبود

ای هواهای تو خدا انگیز

وای خدایان تو خدا آزار

قفس تنک چرخ و طبع و حواس

پرو بال گسست از بن و بار

از حکیم سنائی

از حافظ

ندانم از کیست

از سعدی

از سعدی

از سعدی

از سعدی

از سعدی

از سعدی

از سعدی

از حکیم نوری

حرم و شهوت در تو بیدارند خوش خوش تو مخسب
 چون پلنگی بر همین داری و ماری بر یسار
 مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه
 کشت کردی لیک خوک است و ملخ در کشتزار
 خشم و شهوت و مارد و طاووسند در ترکیب تو
 نفس را آن پایم-رد و دیو را آن دستیار
 کسی نتوانستی برون آورد آدم را زخلد
 گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مارد
 از حکیم سنائی

هوی را پای بکشادی خرد را دست بر بستی
 گر آنرا زیر کام آری مرا بن را کامران بینی
 از سنائی

ای هوی بردل نشانده چیست از لابر الاله
 والله ار یکدم زالا الله هرگز بر خوری
 گرمی خواهی که پوسیده نگردی از هوس
 خانه پرداز از کره خاکی و چرخ چنبری
 گر هوای نفس جوئی از در دی-ن بر میای
 یا براهیمی مسلم با شدت یا آذری
 از سنائی

عاشقی بر خود و بر شهوت خود راست چو خرس
 نفس گویای تو بر حکمت از آن است اخرس
 از سنائی

گر خدا جوئی چرا باشی گرفتار هوی
 و رصمد خواهی چرا باشی گرفتار وثن
 از سنائی

نفس و شهوت مار و کاسندای آدم درای در بهشت دین و درایمان کمال اینست و بس
انصاری گرد آورنده

دام در ره نه هوای را تا نیفتادی بدام
سنگ بر سر زن هوس را تا نگشتی سنگسار
سالها شاگردی نفس و هوای کردی بشوق
همیچ دانستی در این مکتب که بود آموزگار
از بانو پروین

نفس دیوی است فریبنده از او بگریز
بره نفس چو درنده پلنگانند
سر بتدبیر به پیچ از خط فرمائش
بر حذر باش از این گله و چوپانش
پروین
وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
معتمد الدوله نشاط

هر کسی را هوسی در دل و من
هوسم اینک که نباشد هوسم
در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی
معتمد الدوله نشاط
که مگر بی هوسی زیست نمایم نفسی
معتمد الدوله نشاط

ایدل چنانکه بیخبران چند در هوس
شوغر قه محیط هویت گرت هوا است
ایجان چنانکه بیخبران چند در هوا
گردی زبند و قید هوای و هوس رها
بر نقش خویش زیبده از نقش معرفت
بر نفس خویش بهره ده از نفس از کیا
نادری کازرونی



بت نفس و هوای بشکن خلیل ملک وحدت شو

چرا چون تیرگان بر نفس نور از روشن جوئی (۱)

بر نفس ظفر خواهی از او روی بگردان

این است گریزی که بود عین شجاعست (۲)

در عزای نفس آن غالب شود کزوی گریزد

در قمار عشق برد آنرا بود کوجان بیازد (۳)

سه شعر فوق از وصال شیرازی است

<p>نفس بسی وام گرفت و نداد پرده الوان هوی را بدر اطلس نساج هوا و هوس نفس تو گمره است است و همی ترسم گر آرزو پرستی و خود بینی در بند نفس چند نهی طفل روح را هر کس ز آرزوی نهفت از بلا رهید درر زمگاه تیره آلودگان نفس دانی چه گفت نفس بکمره تیه خویش آزوهوی که راه بهر خانه کرد سوخت افسانه‌ای که دست هوی می نویسد</p>	<p>وام تو چون باز دهد بینوا است تا به پس پرده بینی چها است چونکه به تحقیق رسد بوریا است (۱) گمره شوی چو او کند ارشادت دور از خدا کنند چو شد ادت (۲) این گاهواره رادکش و سفله پرور است آنکه فقیر کرد هوا را توانگر است روشن دل آنکه نیکی و پاکیش مغفراست زین راه باز گرد گرت راه دیگر است (۳) از بهر خانه تو نگهبان نمیشود دیباچه رساله ایمان نمیشود (۴)</p>
---	---

۱-۲-۳-۴- از بانو پروین است

روح همچون بره و نفس و هواها چون پلنک

و زپی دریدن آهو پلنک تیز چنک

گر ز چنک این پلنک ای جان و دل خواهی امان

نه پلنکت را بگردن از ریاضت پالهنک

از انصاری مؤلف

دیو هوی سوی هـ لالت کشید دیو هوی رامده افسار خویش

از ناصر خسرو

بکش نفس ستور یرا بدشنه حکمت و طاعت
 بکش زین دیو دستت را که بسیار است دستانش
 یکی غول فریبنده است نفس آرزو خواست
 که بی باکی چرا خورد است و نادانی است پایش
 از ناصر خسرو

بازیچه نسیم شود کاسه سرش
 هر دل که چون حباب اسیر هوی شود (۱)
 جمع کن زلف پریشان حواس خویش را
 تا چو شمع از روی گرمی آتشین افسر شوی
 شهوت خود را در این جا خاک اگر ریزی بچشم
 در شبستان لحد با حور همبستر شوی (۲)
 از آرزو فتاد بخاک آدم از بهشت
 ز نهار ترك صحبت این فتنه ساز کن
 این رشته که طول امل نام کرده‌ای
 ز نار میشود ز کمر زود باز کن (۳)
 تو را گذر بغزالان قدس خواهد بود
 بهر شکار سك نفس را عنان چه دهی
 عنان بطول امل دادن از بصارت نیست
 گهر درست بآمید ریسمان چه دهی (۴)

۱-۲-۳-۴- از صائب

خواهی اگر اید دوست بخش آرامش
 نبود چگونه هیزم است از آتش
 کم کن ز هوای نفس و میل و خواهش
 آنگونه بدن ز رشک گیر دکاهش

از انصاری مؤلف

ای یار اگر زیار خواهی دیدار
تا نـرك مراد خود نـگـوئی صـدبـار

رومرد شو و مراد از کف بگـذار
یکبار مراد را نیابی بکنـدار
از انصاری مؤلف

مروی است که چون مرده دردشوی
آنکو ز مراد بگذرد مـرد شود

خاکی تر و نـاچیزتر از گردشوی
کم کن اُلف مراد نامرد شوی
از سحابی استرآبادی

چون چهره تو ز درد باشد پر گرد
اندر ره عاشقی چنان باید مـرد

زنهار، بهیچ آبی آلوده مگرد
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد
از سحابی استرآبادی

گر بر سر نفس خود امیری مردی
آنقدر که در راه هوس میکوشی

گر بر دگری خورده نگیری مردی
در راه خدا اگر میکوشی مـردی
از پوریای ولی و افضل کاشی

خواهی ببری تو کام بردارد و گـمـام
نیکو سخنی شنو ز پیر بسطام

یک گام بدنیا نه و یک گام بکام
از دانه طمع پیر که رستی از دام
از بایزید بسطامی

در بستر آرزو غنودن تا کسی
یکبار بسو هم سری بالا کـسـن

تا چند رهین نفس بودن تا کی
بر درگاه خلق جبهه سودن تا کی
از منصور دامغانی

بخش دهم- توصیف قرآن مجید

چونکه قرآن نازل آمد ز آسمان
که اساطیر است و افسانه نژند
ظاهر است و هر کسی پی می برد
گفت اگر آسان نماید این بتو
ظاهرش دیدی زمعنی غافل
حرف قرآن را بدان زاین ظاهر است
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است
تو مبین موسی عصارا سهل یافت
ظاهرش چو بوی ولسی در پیش او
تو ز دوری دیده ای چتر سیاه
تو ز دوری می بینی غیر گرد
ای سگ طاعن تو عو و عوم می کنی
این نه آن شیر است کزوی جان بری
در قیامت میزند قرآن ندا
مر مرا افسانه می پنداشتید

اینچنین طعنه زدند آن کافران
نیست تحقیقی و تعمیقی بلند
کوبیان که گم شود روی خرد
این چنین آسان یکی سوره بگو
باطنش را کن نگه گر عاقلی
زیر ظاهر باطنی بس قاهر است
دیو آدم را نمیند جز که طین
یا بمانند فسون عیسوی است
آن بین که بحر اخضر را شکافت
کوه يك لقمه چو بگشاید گلو
يك قدم پیش آی و بین خیل و سپاه
اندکی پیش آ بین در گرد مرد
طعن قرآن را بر آن نو می کنی
یا زینجه قهر او ایمان بری
کای گروه جهل را گشته فدا
نخم جهل و کافری می کاشتید

خود بدانیدای خسان طعنه زن
من کلام حقم و قائم بذات
نور خورشیدم فتاده بر شما
نک منم ینبوع آن آب حیات

که شما بودید افسانه نه من
قوت جان و جان با قوت و زکوة
لیک از خورشید نا گشته جدا
نارها نم عاشقان را ارمیات
از مولوی

ذکر حجت قرآن بر بندگان

باش تا روز عرض بریزدان
گوید این ماحل مصدق تو
گوید ای کردگار می دانی
شب و روزم بخواند با فریاد
حق نحو و معانی و اعراب
حنجره در سرود نیک آید
بجز از گفتگویی و دمدمه ای
که بخواند مرا براه مجاز
که بسی لاف زد بدعوی ما
سوی میدان خاص اسب بناخت
بر سر کوی ما ز زشت و نکو
عقل و جان را بحکم من نسپرد
که به تیغ هوا بخت مرا
که بسوی شراب راند مرا
که چو قوال کرده از نغمه
ای مدبر ز مدبری چو چنین
در سرای مجاز از سرنواز

کله از جان تو کند قرآن
چند باطل کشید بر حق تو
آشکارا چنانکه پنهانی
داد یک حرف من بصدق نداد
زوندیدم بصدق در محراب
جامه غم کبود لیک آید
نیست گوشی نعیم و زمزمه ای
خیره بگشاده چون خران آواز
پس ندانست قدر معنی ما
روی ما از نقاب ما نشناخت
سگی آمد کسی نیامد ازو
سوی رأی و هوای خویشم برد
گاه بردام نفس بست مرا
که براه سرود خواند مرا
متفرق حروفم از زخمه
خواهم انصاف تو بیوم الدین
که بیازار و گه بیانک نماز

جلوه کردی - برای اعجازی گه بحر فی و گه به آوازی
از حدیقه سنائی

توصیف قرآن - از نهج البلاغه منظوم ج ۶ ص ۱۲۰-۱۲۳

تذکری بخوانندگان ارجمند

در گذشته عرض شد - اینکه در این کتاب اشعار بسیاری از کتاب
(نهج البلاغه منظوم) خویش را می آوریم نه از جهت حب بنفس است - بلکه
اولا به تناسب فصول - دوم برای ورود آنهاست در ادبیات فارسی - سوم اینکه
ترجمه این خطب آسمانی و کلمات نورانی حضرت امیر المؤمنین علی (ع) که
در ردیف شیواترین نظمهای فارسی قرار گرفته و از دوسه نفر که بگذریم
مقام اول را حائز است و باید هر چه بیشتر نشر شود . مشک را بایست سود و عطر
را بایست سوخت - این سخنها بیشتر بایست یا بد انتشار .

خموشی را ز نورش دستها دور
منور دل از آن مه تابماهی
سفینه عقل را تخته دریده
برون رهرو زیرت افتاده گیهاست
ز تاریکی و از ظلمت مصون است
دلیلش محکم است و نیست زایل
اساس شرك را درمی نوردد
شفای قلب بیمار است قرآن
زیبروزی قرینش سربلند است

مگو قرآن یکی دریائی از نور
چراغ روشن بزم الهی
یکی دریا که قعرش کس ندیده
رهی بیرون زهر سرگشتگیهاست
بشر را سوی نور آورده نمون است
حقیقت را جدا سازد ز باطل
بنیایش گردد ویرانی نگردد
دوای درد و بیمار است قرآن
بدو یارش عزیزو ارجمند است

مدد کارش خوش و پیروز و شاد است
 بدین معدن شد و مرکز بایمان
 بعدل و داد حوض و بوستان است
 حقایق را بیابانی است هموار
 هزاران سال اگر عقل هنرور
 که از این یم نماید آب نابود
 کم از این چشمه آب زندگانی
 بشر که وارد این آبگاهند
 خلایق که در این ره کاروانند
 در این پشته هر آنکس رو نماید
 و گر آنجا نخواهد بازگشتن
 مسافر را در این منزل نشانها است
 خدا زین بوستان پسر معارف
 از آن سیراب جان عالمان است
 از این ره برده نیکان ره بمقصد
 یکی داروگر آن هر درد دوراست
 یکی رشته است و محکم پودوتا است
 بدین رشته زند هر کس زجان چنک
 هم این يك از خطر خود را رها کند
 محب آن عزیز است از کسرامت
 روانه پیروش در رستگاری است
 بمحشر یار خود را عذرخواه است
 دل هر کس که باقر آن سخن گفت
 بدشمن هر که با این تیغ جنگید

حریفش گرفتار شد و بیاد است
 بدانش چشمه است و قلزم آن
 بنای اصلی اسلام از آنست
 دقایق را شقایق هست و ازهار
 در این دریا شود ازجان شناور
 برون زین فکراز مغزش شود دود
 نخواهد شد شود گردد هر فانی
 تمامی جامی از این یم نگاهند
 زره گم کردن آسوده روانند
 ز بس کسز خرمیش دل گشاید
 بدیگر جای از آنجا نشستن
 سوادش روشنی چشم جانها است
 مفرح خواست جان خیل عارف
 فقیهان را درون گلشن از آنست
 و ز این مشهد نکوئیا مشاهد
 بدون دود مصباحی ز نور است
 دژی روئین و سخت و استوار است
 سوی این دژ کند هر مردی آهنگ
 هم آن خود را برون از شرکشاند
 زهرید داخل در آن سلامت
 ز قلبش چشمه های نور جاری است
 شفاعتخواه او نزد اله است
 بدان ز آئینه از دل زنگ غم رفت
 زیبروزی لبش چون غنچه خندید

بدستورات آن گر کس شد عامل
 بدین رخس سبک تاز آنکه تازد
 بجویای نشان قرآن نشان است
 بود دانش برای آنکه از هوش
 حدیثی هست شیرین در روایت
 بشر را او دهاند از مهالك
 هر آن آیت که بر خوبی نشان است

مکاره را کند زو پاک و زائل
 گروکان را ز قرآن چنک یازد
 پناهنده خودش را پشیمان است
 کند چون گوهرش آویزه گوش
 قضاوت را نکو حکم از درایت
 کشاند در سعادت از مسالك
 بدان آن آیت از قرآن عیان است



قرآن نور بخش دلها و خرم کننده خاها است از نهج البلاغه

منظوم مؤلف ج ۴ - ترجمه خطبه ۱۷۵ ص ۲۱۰

بود قرآن دلا آن دفتر نور	که گرد غم کند از خاطرت دور
غزال شب چو گردد مشک انگیز	سبك از بستر ای دوست بر خیز
برای توبه در درگاه دادار	شبان تار ظلمانی گذر آر
بصوت خوش بخوان آیات قرآن	بده پاسخ بدعوت های یزدان
در آن دفتر گذر جان از فساد	و ز آن بردرد بی درمان شفاده
ز الفاظ وز صورت دیده بر بند	دل و جان را بمعناهاش در بند
زاد غام وز تضخیم و ترقیق	بشو زی دانش و کردار و تحقیق
که معنا هست از الفاظ مقصود	نباشد دون معنا لفظ را سود
اگر شمشیر تیزی داد سلطان	بلشکر بهر روز جنك و میدان
گر آن لشکر ز شب تا صبح صد بار	کنند الفاظ آن شمشیر تکرار
يك از شینش سخن گوید يك از میم	کند ترقیق یاء وراء تضخیم
دهد جایش درون جلد زر کوب	نویسد نام آن با خط مرغوب
بود پیدا در اینها حاصلی نیست	از آن حل هیچکار مشکلی نیست
بیاید از غلاف آن را کشیدن	صف بد خواه را با آن دریدن

الا قرآن همان شمشیر تیز است
 بدین برنده سیف الله مسلول
 گراید چند چهل از او بخواری
 ورا دون عمل خواندن روا نیست
 بود قرآن کتاب عشق لاریب
 می شیرین چو شکر نوش از این ناک
 کز این می هر که راجام صبح است
 چو با صوت حزین آنرا بخوانی
 بیاموزی رموز عشق و مستی
 طریق عشقیاری را برای راه
 یکی نامه است کآن معشوق والا
 نشان داده مکان و منزل خویش
 ز حسن و از جمالش کرده تریف
 ز غنچ و از دلال و عشوه و ناز
 ز مهر و قهر و هم نا کامی و کام
 مطول گفته از زلف دلاویز
 زده از وصف مزگان بر جگر تیر
 ز ناز و از نیاز و بی نیازی
 خدنگ خشم و تیر طعنه جنک
 ز وعده دادش گاه سحر گاه
 سخن که چرب گفتن گاه شیرین
 در این نامه تمامی شرح داده است
 دلا گر خواهی آن معشوق جانی

بدان مومن بکافر در ستیز است
 جنود چهل باید ساخت مقتول
 نماید لشکر شیطان فراری
 که تنها خواندن آن مدعا نیست
 که بزدايد زجان زنك شك و ریب
 بیزم عشق از این نی شو طر بنناك
 چو مینو سینه اش پر راح و روح است
 حجاب خویش بینی بر درانی
 بسوزی خار های خود پرستی
 کنی بی پرده جادر بزم آن ماه
 بخیل عاشقان فرموده انشاء
 نموده راه و رسم محفل خویش
 ز کبر و از جلالش داده توصیف
 بشوق و شور وصل و هجر دس ساز
 ز خشم اول و لطف سر انجام
 مکرر کرده از لعل گهر ریز
 ز قوس ابروان در سینه شمشیر
 ز می نوشیدن و از عشقبازی
 ز صلح و آشتی و نام از نناك
 وفا بر عهد کردن گاه و بیگانه
 بیاد آوردن از عشاق دیرین
 در دیدار بر عاشق گشاده است
 به بینی باید این نامه بخوانی

بخش یازدهم وصف کعبه -

حج خانه خدا

از مولوی

حج رب البیت مردانه بود	حج زیارت کردن خانه بود
آن ز اخلاصات ابراهیم بود	کعبه را گر هر دمی عزت فزود
صحن آن جای جدال و جنگ نیست	فضل آن مسجد ز خالک و سنک نیست
گر همی دانید کانه در خانه کیست	بر در این خانه گستاخی ز چیست
در جفای اهل دل جد می کنند	جاهلان تعظیم مسجد می کنند
دل نظرگاه جلیل اکبر است	کعبه بنیاد خلیل آذرست
کعبه عبد البطن را شد سفـره ای	کعبه جبرئیل جانها، سد ره ای
قبله عقل مفلس شد خیال	قبله عارف بود نور وصال
کعبه نااهل جهل و مرده ریک	کعبه مردان حق اعمال نیک
کعبه اهل هوا کفر و ضلال	کعبه طالب بود عشق و خیال
قبله معنی و روان صبر و درنگ	قبله صورت پرستان چوب و سنک
قبله باطن نشینان ذوالمنن	قبله ظاهر پرستان روی زن

وصف کعبه از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۶ ص ۱۶۵

یکی باید در این مطلب نظر کرد
 دری از امتحان و آزمایش
 به بی سود و زیان سنگی که بینا
 با حجاری که در کعبه بکار است
 به عزت سنگها را بر فزوده
 برای مردمانش کرده بر پای
 زمینش از بلند یها بد و راست
 میان دره های تنگ واقع
 شنش بسیار نرم و چشمه بی نم
 گیاهش نیست، اسب و گاو و اشتر
 چو خاکش دون سبزه هست و بائر
 چوبیت خویش را افکنند بنیاد
 که با فرزندهای خود بدانسوی
 لذا شد کعبه بر دلهای مشتاق
 برای حج در درگاه معبود
 درونها پر زیاد روی جهانان
 ز جاهائی کز آبادی بدور است
 ز هر دره عمیق و هم جزائر
 بگردنشان تمام از بندگی طوق
 درویشان پر طیش از فرط تجلیل
 بحال هروله لبیک گویند
 همه از دیدگانند اشک ریزان

که حق چون خلق آدم بوالبشر کرد
 گشود او بر بشر از راه دانش
 نبود و نیست دانا و نه شنوا
 وسیله امتحان کردگار است
 وز آنها خانه اش محکم نموده
 قرارش داده اندر سخت تر جای
 از آن ناید کلوخ و خاک در دست
 شده در کوه و سنگش بس موانع
 رهش دوراز هم و نعمت در آن کم
 و یا بره نکردد مغزشان پر
 چرند هاش نیست فربه هست لاغر
 چنین جایی بآدم، پس صلا داد
 پی طوف حریم وی نهاد روی
 چو کعبه عشق بهر خیل عشاق
 همه ساله برند از آن بسی سود
 فرود آیند اندر آن بیابان
 گیاهش خار و آتش تلخ و شور است
 در آن خاک مقدس گشته حاضر
 شده طائف بکعبه با بسی شوق
 فضا را کرده پر از بانگ تهلل
 رهی کز آن خدا راضی است پویند
 غبار آلودگان ژولیده مویان

دل از یاد جهان یکباره کنده
 بکار حج ز جان بنموده اقدام
 چوموی روی و سرشان شد به تکثیر
 خود آنان را به حج حق رهنمون کرد
 هویدا امتحانی کامل و سخت
 چو دستورات وی با جان پذیرند
 و گر میخواستی یزدان اعلا
 نهد بنیاد آن در باغ و گلزار
 مصفا گلشنی پر بهجت و نیک
 ز خاکش سنبل و گل رسته باشد
 بصحرایش مغیلان خاها گم
 زمینهایش همه سر سبز و شاداب
 هوای آن فرح بخش و معطر
 تمامی غنچه اش خندان و دلتنک
 کند پاکیزه همچون گوهر جان
 اراده حق گرفتگی گسّر تعلق
 در اینصورت بدان دلها چو مایل
 پی گل گشت تفریح و تفرج
 نمی شد مؤمن از کافر پدیدار
 دلی دیگر بگرد شک و تردید
 زسرها دست برمی داشت ابلیس
 ولیکن خواست یزدان چنان است
 به سختیها کند شان آزمایش

تمامی جامه ها از تن فکنده
 بتن پوشیده ملبوسات احرام
 توگوئی خلقت خود داده تغییر
 بدین کردارشان نیک آزمون کرد
 که از آن بندگان گردند خوشبخت
 سوی فردوس اعلا راه گیرند
 دهد جا خانه اش را غیر آنجا
 میان نهرا و ارض هموار
 درخت و میوه اش بسیار نزدیک
 بناهایش بهم پیوسته باشد
 ز دشتش گشته رویا سرخ گندم
 زمستی نرگش راه دید بیخواب
 نهاده هر بنای آن بهم سر
 ز یاقوت و زمرد باشدش سنک
 ز نور و روشنی آن خانه بنیان
 شدی البته آن اندر تحقق
 شدی طبعاً بهم شد حق و باطل
 بسویش خلق میشد در نموج
 برای حق نمی دیدی کس آزار
 برای حج نکردن می نگردید
 بدی مسدود ازوی راه تدلیس
 که خلق خویش را در امتحان است
 که بیندکی کشد رنج از برایش

خریدار بلایش کی ز جان است
شود از خود پسندیدها فروتن

براه وی کدامین کس روان است
چه کس از کبر گردد نرم گردن

بازگشت از حج

شاگرد از رحمت خدای رحیم
زده لبیک عمره از تعظیم
باز گشته بسوی خانه سلیم
پای کردم برون ز حد کلیم
دوستی مخلص و عزیز و کریم
زین سفر کردن برنج و بیم
فکرتم را ندادمت است ندیم
چون تو کس نیست اندر این اقلیم
حرمت آن بزرگوار حریم
چه نیت کردی اندر آن تحریم
هرچه مآدون کردگار عظیم
از سر علم و از سر تعظیم
باز دادی چنانکه داد کلیم
ایستادی و یافتی تقدیم
بتو از معرفت رسید نسیم
در حرم همچو اهل کعبه و رفیم
در غم حرقت و عذاب جحیم
همی انداختی بدیدو رجیم
همه عادات و فعلهای ذمیم
گوسپند از پی اسیر و یتیم

حاجیان آمدند با تعظیم
آمده سوی مکه از عرفات
یافته حج و عمره کرده تمام
من شدم ساعتی باستقبال
مر مرا در میان قافله بود
گفتم او را بکوی چون رستی
تا ز تو باز مانده ام جاوید
شاد گشتم بدانکه حج کردی
باز گو نا چگونه داشته ای
چون همی خواستی گرفت احرام
جمله برخود حرام کرده بدی
گفتی ، گفتمش زدی لبیک
می شنیدی ندای حق و جواب
گفتی ، گفتمش چو در عرفات
عارف حق شدی و منکر خویش
گفتی ، گفتمش چو میرفتی
ایمن از شر نفس خود بودی
گفتی ، گفتمش چو سنک جمار
از خود انداختی برون یکسو
گفتی ، گفتمش چو میکشستی

قرب خود دیدی و اول کردی
گفت نی، گفتمش چو گشتی تو
کردی از صدق و اعتقاد و یقین
گفت نی، گفتمش بوقت طواف
از طواف همه ملائکیان
گفت نی، گفتمش چو کردی سعی
دیدي اندر صفای خود کونین
گفت نی، گفتمش چو گشتی باز
کردی آنجا بگور مر خود را
گفت از این باب هر چه گفتمی تو
گفتم ایدوست پس نکردی حج
رفته‌ای مکه دیده و آمده باز
گر تو خواهی که حج کنی پس از این

قتل و قربان نفس دون لئیم
مطلع بر مقام ابراهیم
خویشی خویش را بحق تسلیم
که دویدی بهروله چو ظلم
یاد کردی بگرد عرش عظیم
از صفا سوی مروه بر تقسیم
شدلت فارغ از جحیم و نعیم
مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
همچنانی کنون که گشته رمیم
من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
نشدی در مقام محو مقیم
محنت بادیه خریده بسیم
اینچنین کن که کردمت تعلیم

بایگاہ وحدت

در حرم جلوۀ دلدار؛ نمایان دیدم
کعبه چون عرش خدا و ندوبه پیرامن آن
خلق چون سلسله پیچان و در این سلسله من
جذبۀ عشق خدا سلسله جنبان دیدم

اندر این پرده، بزرگان جهان را چو گدای
نشد این فرو شکوه و عظمت باور من
حج بود یا بکه وحدت و سرچشمه صلح
حج کلید ابدیت بود و سر خدای

دست بر پرده و بی پرده خروشان دیدم
تا بحج رفتم و این صحنه نمایان دیدم
کعبه را مظهر حق، مرکز ایمان دیدم
راز تو حید، در این خانه درخشان دیدم

کار دین را من از این پایه بسامان دیدم
پایه کاخ مساوات و موااسات اینجاست

و حدتی نغز در این باغ، شکوفان دیدم
همه را یک جهت و یکدلو یکسان دیدم
که بیک شیوه فقیران و امیران دیدم
صدنشان تافته چون مهر فروزان دیدم
در زوایای حرم مضر و پنهان دیدم
ناله ها موج زن اندر دل ارکان دیدم
خلق را با قدم سعی شتابان دیدم
در غم کودک خود سر به گریبان دیدم
سایه انداز، بر آن جان پریشان دیدم
فیض حق را من از این ناحیه جوشان دیدم
من خدا را بخدا در دل ویران دیدم

حق یکی قبله یکی، کعبه یکی، راه یکی
گونه گون طائفه ها در صف واحد هم دوش
امتیازات خرافای همه اینجا شده لغو
من در اینجا بیهوشی، ز اخلاص (خلیل)
سو زنجوای علی نغمه تسبیح (نبی)
در طواف حرم از زاری سجاد هنوز
در صفا موقف آمال و محل برکات
و ندر آنجا ز پس مرزقرون (هاجر) را
پشت آن پرده عنایات خداوندی را
تانسوزد دلی از غم نرسد فیض زغیب
قابل قرب خدائست دل را نیست خراب



محشری خاسته از توده انسان دیدم
مردمی بیشتر از ریک بیابان دیدم
همه را ناله بلب اشک بدامان دیدم
غرق در آه هزاران دل بریان دیدم
عرصه ای در پس اعصار دگرسان دیدم
بادلی سوخته بر در گه یزدان دیدم
بیخبر از خود و دلدادۀ جانان دیدم
سینه دشت پر از ناله و افغان دیدم

عقل شد زین عظمت مات، که اندر عرفات
پا برهنه به بیابان وسیع (عرفات)
همه را ورد زبان عذر و مناجات و دعا
کوه رحمت که در آن بادیه افراشته سر
گوئی از دام قرون پای کشیدم بیرون
و ندران عرصه (حسین بن علی) را به دعا
گرد آن عاشق دلباخته مشتاقان را
بود گم بادیه در شورش یا رب یا رب



جلوه دوست بهر گوشه درخشان دیدم
زیر تیغ پدر آمده ی قربان دیدم

به منار فتم و چشم دل خود کردم به از
اندر این مرحله فرزند خلیل الله را

بوی نجوای نبی یافتم از (مسجد خیف) و ندران رایحه سرچشمه غفران دیدم
از آن وادی گرما زده بردامن کوه (خیف) را گلشنی از روضه رضوان دیدم



چه شکوهیست در این کوی مقدس کاینجا اولیا را همه لرزان و هراسان دیدم
من ز مردان خدا هر چه که دیدم اینجا داغ باقی بدلو اشک گریزان دیدم
(مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز) ورنه اسرار در این پرده فراوان دیدم
آفرین باد بر این دین که بهر دستورش گنجی از مصلحت و حکمت و عرفان دیدم
تائیدنی (شفق) آسا نپذیری کاینجا من چه اسرار نهان با نظر جان دیدم
از محمد حسین بهجتی (شفق)

فخر تو جز به سایه قرآن نیست

ای نوجوان دلت ز چه تابان نیست از چیست کت سلامت وجدان نیست؟
بسا اینهمه وسائل سرگرمی شور و نشاط در تو نمایان نیست
چون باد، کوچه گردی و سرگردان آرامشی ترا بدل و جان نیست!
با این نوین تمدن رنگارنگ هیچت دل خوش و لب خندان نیست
هر روز می‌روی به رهی تازه و آن راه تازه جز ره شیطان نیست
جوئی شفای خویش و نمیدانی ای دردمند، کاین ره درمان نیست
حاصل ترا از این همه نوجوئی جز حیرت و ضلالت و خسران نیست
ای تشنه کام، خیره چه می‌پویی!! آبی در این تفیده بیابان نیست؟
آوار این خرابه چه می‌کاوی؟ گنجی در این سراچه‌ی ویران نیست!
بالله در این تمدن پر جنجال آثاری از سعادت انسان نیست
سوغات غرب، بهر بشر بالله جز شهوت و جنایت و طغیان نیست
مطلبش از حمایت آزادی جز اشتغال آتش عصیان نیست

جز خوردن حقون ضعیفان نیست
وز عدل و داد، هیچ نکمپان نیست
جز جنک و قتل و آتش و طوفان نیست
منظور جز فریب جوانان نیست !

و ز نغمه‌ی «حقوق بشر» قصدش
ستریست «سازمان ملل» بر ظلم
بالله که زیر این حجب زرین
و از این فسانه‌های جنون انگیز

* * *

کآنجا بجز فساد به جولان نیست
آنجا که زندگی خوش و آسان نیست
نوری ز آدمیت و عرفان نیست
لیکن در او تراوش باران نیست
لیکن بغیر آتش سوزان نیست !
او را به غیر خار بدامان نیست،
و آن جلوه جز دسیسه‌ی شیطان نیست
جز شاخه‌های خار مغیلاں نیست
رنگین خس است، نرگس و ریحان نیست
قصدش بغیر بردن ایمان نیست

نفرین بر آن گسیخته آزادی
شرم آور است گفتن آزادی
این، شام تیره است و در او پیدا
ابریست این تمدن و می‌غرد
در دیده؛ چون ستاره همی تابد
از دور همچو باغ نماید لیک
این خار زار، شعبده انگیز است
آن شاخه‌های سبز که می‌بینی
و آن بوته‌ها که می‌نگری الوان
غرب است ساحری که ز جادوها

☆ ☆ ☆

ننگی بود که قابل جبران نیست
غربی شدن برای تو عنوان نیست
فخر تو جز بسایه‌ی قرآن نیست
فطرت پسند و روشن و آسان نیست
دور است دور آنکه مسلمان نیست
آن کور دل که پیرو قرآن نیست

ای نوجوان؛ برای تو این تقلید
باشد ترا اصالت و استقلال
فرزند دینی و پسر اسلام
اسلام را بجو که چو او دینی
از راه رستگاری و خوشبختی
بر باد تکیه کرده و بر طوفان

اسلام، دین زنده و جاوید است
او را بسنج با دگر آئینها
کس خار را برابر گل نهد
اسلام، گلشنی است که هیچ آسیب
جز گلبن فضائل انسانی
اسلام، دین عدل و مساوات است
اسلام، دین کوشش و بیداریست
بالله که جز به پرتو این آئین
جز در شعاع این ابدی خورشید
روشن بود «شفق» که بجز اسلام

جز در پی تکامل انسان نیست
ریک روان، چو لؤلؤ غلطان نیست
شگرف همچو لعل بدخشان نیست
او را ز باد و بارش و طوفان نیست
پیدا در این خجسته گلستان نیست
زو غیر حق وعدل، نمایان نیست
«آنکس که خفته است مسلمان نیست»
سیمای صلح و داد، درخشان نیست
کار بشر به نظم و به سامان نیست
دینی قبول در گه یزدان نیست (۱)
محمد حسین بهجتی (شفق)

یک معجزه بزرگ از پیغمبر نقل از نهج البلاغه ج ۶ خطبه ۲۳۵

مشتی محکم بدهان منکرین معجزه

رسالت را بساط احمد چو گسترد
بهر راهی بدنبالش فتادم
بدان حضرت بطفلی بگرویدم
گروهی از قریش اندر یکی روز
بوی گفتند دعوی دار کاری
بما گویی که من پیغمبر استم
کنون کاری نمائیم از تو در خواست
بدانیم ادعایت هست صادق
وگر از عهده آن بر نیایی

مرا با خویشان ز اول قرین کرد
بجای پاش پایم را نهادم
تمامی معجزاتش بوده دیدم
شد اندر نزد آن شمس دل افروز
شدی کاقوامت از آن بوده عساری
ز نزد حق بمردم رهبر استم
دهی انجام اگر آن بی کم و کاست
بگفتار است کردارت مطابق
بود گفتت دروغ و خود ستائی

نبی پرسید آن درخواست چ بود
 درختی بود در آنجا کهن سال
 بگفتند از برای ما بخوانی
 ز ناف خاك اورا ریشه از جای
 پیمبر گفت فرمان خداوند
 شما خواهید بر من بگرویدن
 پس آن کفار دور از رستگاری
 پی اتمام حجت باز فرمود
 وای دائم که خیری در شما نیست
 نگردد از شماها کس مسلمان
 بقوت چون شود اسلام و آئین
 امیه است و ابی جهل و ولید است
 دگراشخاص تا در جنك احزاب
 وليك از دین شود بر چرخ بیدق
 چو عمرو عبود در پهنه پوید
 سرش غلطان شود چون گویایم
 از آن پس لعل گوهر باز بگشود
 که هان ای سرو سبز راست قامت
 یقین داری رسول ایزدم من
 ز قلب خاك بیخ و ریشه کن باز
 بذات ایزد قهار سوگند
 ز شاخ وبرك همچون کرکس و دال
 روان گردید و بانك اینسان بر آورد

که انجامش دهم با امر ایزد
 قوی پی، سخت شاخه، زمردین بال
 درخت آید بسویت بی توانی
 بر آید ایستد پیش تو بر پای
 اگر این نخل را از جای بر کند
 شدن در دین زبیدی رهیدن
 بیاسخ با نبی گفتند آری
 که خواهم کرد من این کار را زود
 بباشد تان بکفر و کین بسی زیست
 بچاه بدر؛ تا گردند پنهان
 شود نشان هدف بر تیغ و زوبین
 مغیره شبیه و عتبه پلید است
 بمانند و ستیزندم با صاحب
 شود از خونشان پر نهر و خندق
 کنار کشته اش خواهر بموید
 بسم رخس از او پیکر بسایم
 چنین با آن درخت سخت فرمود
 اگر مؤمن بحقی و قیامت
 بحق بر خلق از آن فرد مهیم
 به پیش روی من قامت بر افراز
 که دیدم آن درخت از جای خود کند
 که در پرواز بر همشان خورد بال
 بشانه مصطفی شاخه بگسترد

ز دیگر شاخه‌ها شد سایه افکن
 چو آن کفار این اعجاز دیدند
 بگفتندش بسگو و نیمی جلوتر
 پس آن نیمه زدل زد سخت فریاد
 در آن بدسیرتان بخت وارون
 ز راه کج از او کردند در خواست
 اشارت کرد تا پیوست با هم
 ولیکن در دل کفار سرکش
 بهم گفتند بس سحر این مرد
 عجب درپیشه خود چیر دست است
 ولیک آن معجزه چون من بدیدم
 سزاوار پرستش غیر یزدان
 رسالات تو را ای خسرو دین
 بفرمان تو این نخل برومند
 چو کفار این سخن از من شنفتند
 بجز این کودک نارس که باور
 مکن دعوای بما پیغمبری را
 خلاصه کفرشان شد سخت ظاهر
 همان پیمان که باوی سخت بستند
 ولی در راه دین من ز آن گسانم
 از آنانکه نکوهش را بجیزی
 بود رخسارشان رخسار نیکان

بیازوی و سرو بر پیکر من
 بکفر افزوده پیمان را بریدند
 شود بر جای ماند نیم دیگر
 بتندی پیش روی احمد استاد
 نشد جز کفر و استکبار افزون
 که پیوندند با هم هر دو بی کاست
 دو نیم آن شجر زد دست با هم
 نشد روشن بجز از کفر آتش
 بود و ز جادوئی این نقش آورد
 که پشت جادوان را در شکست است
 بوی از جان و از دل بگرویدم
 بگفتم نیست دارم بروی ایمان
 منم مؤمن منم فرد نخستین
 همیدانم که بیخ از خاک بر کند
 به پیغمبر ز روی سخره گفتند
 بدارد گفته‌ات بر گوی آخر
 که ماها نیستیم آن را پذیرا
 پس از دیدار آن اعجاز باهر
 چو تار عنکبوتانش گسستند
 که پیش پای خود سدی ندانم
 نه بشمارند مقدار پیشیزی
 سخنپاشان همه چون راستگویان

درویشان از نماز و ذکر گلشن
 ز دلها مشکل آسان میگشایند
 ره پیغمبران سرزنده ز آنان
 ز رشک و از تباهی در تهاشند
 دلو جانیشان بسیراندر بهشت است
 منم سرور منم سالار و سردار
 خدا را دومین از بندگانم
 سپهسالار سرهنگان دینم
 کلم از نور رحمت آفریده است

بود شبشان بسان روز روشن
 بروز آنان بمردم رهنمایند
 فکنده چنک اندر بند قرآن
 زیادت جوی و گردنکش نباشند
 بکارار جسمشان در این کنشت است
 بقومی این چنین در کار و رفتار
 نخستین فرد خیل مؤمنانم
 بکنج راز پیغمبر امینم
 خدا از دیگرانم برگزیده است

از مؤلف (انصاری)



بخش دوازدهم صبر و شکیب

جوش زدخون دل و سر نکشودم گله را من و این صبر بنام جگر حوصله را

مجیبی بهبهانی

گر چه میدانم که دشوار است صبر از روی دوست

چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش

دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست

میکنم يك هفته اش زنجیر عاقل میشود

از وحشی بافقی

دوای درد هجران می توان یافت

برو خواجه صبوری کن که از صبر

از خواجهی کرمانی

که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم

از جامی

کز صبر گشاده گردد این بند

در هجر صبور باش يك چند

از صبر بکام دل رسی زود

صبر است کلید گنج مقصود

ابن عماد شیرازی

ای صبر بر فراق بتان نیک جوشنی

مارا جگر به تیغ فراق تو چاک شد

منجيك ترمدي

صبر نيك است کسی را که توانائی هست

ادیب صابر

آری دهد ولیك بخون جگر دهد

عمر دگر بیاید تا صبر بر دهد

دقیقی سمرقندی

آری شود ولیك بخون جگر شود

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

بی ثباتیهای صبر سست بنیاد من است

محتشم کاشانی

نه غیر صبر علاجی دگر توانم کرد

غضنفر قمی

دریغا صبر اگر بودی چه بودی

خواجو کرمانی

چنین عزیز نگینی بدست اهر منی

این شام صبح گردد و این شب سحر شود

آری شود ولیك بخون جگر شود

گفتا تو صبر کن که مراد تو کنم

بلا بگردد و کام هزار ساله بر آید

عاقبت روزی بیابی کام را

بادرد صبر کن که دوا میفرستمت

بر اثر صبر نوبت ظفر آید

هفت شعر فوق از حافظ است

راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی

گویند صبر کن که تو را صبر بر دهد

من عمر خویش را بصبری گذاشتم

گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشک

آنچه بر من کارها را سخت میسازد مدام

نه صبر بیتیو از این بیشتر توانم کرد

مرا گویند درمان تو صبر است

بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت

گویند سنك لعل شود در مقام صبر

گفتم نکشت کام دلم حاصل از لب

گرت چو نوح نبی هست صبر در غم طوفان

صبر کن (حافظ) بسختی روز و شب

ساقی بیا که هائف غیم بمژده گفت

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند

گر صبر کنی بصبر بی شک
دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست
پالایش قطره‌های جوی است
هان تا نشوی بصابری سست
گوهر بددنگ می‌توان جست
«ازلیلی و مجنون نظامی»

رهائی خواهی از سیلاب اندوه
قدم برجای باید بود چون کوه
گر از هرباد چون کاهی بلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
(از خسرو شیرین نظامی)

ایکه در شدت فقری ز پریشانی حال
صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود
شکر خوش است ولیکن حلاوتش توجه دانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفا است
چاره عشق احتمال شرط محبت وفا است
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید
که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی زمستانی

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم
اژدهای نفس بد را حلقه پیرامن کشم
اگرچه صبر بود تلخ در زمانه ولیک
چو بر امید وصال است خوشگوار آید
شش شعر فوق از سعدی است

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید
که این کلید بهر قفل راست می‌آید
از صائب تبریزی

صبر جمله انبیاء با منکران
کردشان خاص حق و صاحبقران
چون صبوری پیشه کردایوب راد
از بسلا او را در رفعت گشاد
اسیر آهن بود صبرای پسر
ایزد او را کرده ضامن بر ظفر

صد هزاران کیمیا حق آفرید

کیمیائی همچو صبر آدم ندید

مرد کز صبر ناصبور افتد
چاره کار در شکیمیائی است

تیر او از نشانه دور افتد
هرچه زان درگذشت رسوائی است

صبوری بود کار پیغمبران
صبوری گشاید در کام جان
صبوری کلید در آرزو است

نه پیچند زوری دین پروران
که جز صابری نیست مفتاح آن
گشاینده کشور آرزو است

بررس بکارها بشکیمیائی
شیرین و سرخ گشت چنان خرما
صبر است کیمیای بزرگیمها
باران بصبر رخنه کند گرچه
از صبر نردبان است بیاید کرد
یوسف بصبر خویش پیمبر شد
در کار صبر بند تو چون مردان
یاری ز صبر خواه که یاری نیست
تازین جهان بصبر برون نائی

زیرا که نصرت است شکیمیا را
چون صبر کرد سختی گرمها را
نستوده هیچ دانای صفا را
سخت است بازوان که و دریا را
گر زیر خویش خواهی جوارا را
رسوا شتاب کرد زلیخا را
هم چشم و گوش را و هم اعضا را
بهر ز صبر جوشن تنها را
چون یابی آنجهان مصفا را

صبر کن بر آب تلخ و شور تا گوهر شوی

سر میبج از ترک سر تا صاحب افسر شوی

ناصر خسرو

از حکیم ناصر خسرو

ایدل از درد تو بی تابی و من بی طاقت	چاره صبر است که آنهم نه توداری و نه من
تو هیچ غم مخور از اضطرابم ای همدم	از شجاع الدین کاشی
مر اگویند مشکلاتهای عشق از صبر بکشاید	خدا که درد بما داد صبر هم بدهد
	از نوری اصفهانی
	مر اصبیری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

* * *

از اهلای شیرازی

اگر که رتبه و جاه پیمبران خواص	بصبر کوش که بر آرزوی خود برسی
	انصاری

خانم صبر که عالی گهر است	نقش آن من صبر قد ظفر است
کشت ایمان را صبر آمد اُبر	این بود سر تو اوصوا بالصبر
پای صبر تو نلغزد از جای	نفدت چشم تو بر غیر خدای
	از سبحة الابرار جامی

نشاط رفته زدوران بصبر بستانم	که بد معامله آزدن از تقاضا نیست
	از نظیری نیشابوری

ترسم بعجز حمل نمایند ورنه من	شرمنده می کنم به تحمل زمانه را
	از صائب تبریزی

هر آنکه داشت بدل آرزوی وصل حبیب	بوصل دوست رسید عاقبت ز صبر و شکیب
	از مؤلف انصاری است

تعریف صبر از مولوی

صد هزاران کیمیا حق آفرید	کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قربن کن ایفلان	آخر (و العصر) در قرآن بخوان

صبر کردن جان تسبیحات تست
 هیچ تسبیحی ندارد آن درج
 هر که را بینی یکی جامه درست
 هر که را بینی برهنه و بینوا
 گفت پیغمبر خدای ایمان نداد
 یوسف حسنی و این عالم چو چاه
 یوسف اندر رسن درزن دو دست
 حمد لله کای رسن آویخته شد
 توجه دانی ذوق صبر ای تیره دل
 صبر عاشق بهر معشوقان نکوست
 ای که صبر نیست از دنیا ای دوزخ
 ای که صبر نیست از ناز و نعیم
 ای که صبر نیست از پاک و پلید
 صبر چون جسر و سرا آن سو بهشت
 صبر مه را شب منور داردش
 یار نیکو هست بهر صبر را
 صبر جمله انبیا بهر نکران
 با سیاستهای جاهل صبر کن
 صبر با نااهل اهلانرا جلی است
 هر کجا یار نیست ای صاحب رشد
 هر چه مکر و هست چون او شد دلیل
 تو می بین گر بر درختی یا بچاه
 گر مرادت را مذاق شکر است

صبر کن کانت تسبیح درست
 صبر کن (کالصبر مفتاح الفرج)
 دانکه او آنرا بصبر و شکر جست
 هست بر بی صبری او آن گوا
 هر که را نبود صبوری در نهاد
 دین رسن صبر است بر امر اله
 و ز رسن غافل مشویی گه شده است
 فضل و رحمت را به هم آمیختند
 خاصه صبر از بهر آن شمع چگل
 لیک نبود نیک آن صبری کز اوست
 صبر چون داری (ز نعم الماهدون)
 صبر چون داری ز الله کیم
 صبر چون داری از آن کت آفرید
 هست باهر خوب یک لای زشت
 صبر گل با خار از فر داردش
 که گشاید صبر کردن صدر را
 کردشان خاص حق و صاحبقران
 خوش مدارا کن بعلم من لدن
 صبر صافی می کند هر جا دلیست
 صبر بر عشقش ترا آنجا کشد
 رهبرت سوی حبیب است و خلیل
 تو مرا بین که مرا مفتاح راه
 تا مرادی هم مراد دلبر است

چون گرفتنی پیرهن تسلیم شو
صبر کن بر کار خضرای بی نفاق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
دست او را حق چو دست خویش خواند
همچو موسی زیر حکم خضر رو
تا نگوید خضر رو (هذا فراق)
ور چه طفلی را کشد تو مومکن
تا (یدالله فوق ایدیم) برانند

حکایت لقمان و داود علیهما السلام

رفت لقمان سوی داود از صفا
جمله را در یکدگر در میفکند
صنعت زراد او کم دیده بود
کاین چه خواهد بود واپس از او
باز باخود گفت صبر اولی تراست
چون مپرسی زودتر کشف شود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود
چونکه لختی تن بزدا در زمان
پس زره سازید و در پوشید او
گفت این نیک و لباس است ایفتی
گفت لقمان صبر هم نیک و دمی است
مکر شیطان است تعجیل و شتاب
باتأنی گشت موجود از خدا
ورنه قادر بود کز کن فیکون
این تأنی از بی تدبیر تو است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
دید کومیکرد ز آهن حلقه ها
ز آهن و پولاد آن شاه بلند
در عجب می ماند و وسواسش فزود
کز چه می سازی تو حلقه تو بتو
صبر تا مقصود زوتر رهبر است
مرغ صبر از جمله پراتر بود
کار از بی صبریت مشکل شود
شد تمام از صنعت داود آن
پیش لقمان حکیم صبر جو
در مصاف و جنگ بهر زخمها
که پناه و رافع هر جا غمی است
لطف رحمان است صبر و احتساب
تا بشش روز این زمین و چرخها
صد زمین و چرخ را آرد برون
صبر کن در کار دیر آی و درست
کاندران گل اندک اندک میفزود

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۷ خطبه ۱۶۳

بهر پیشامدی کت ناگوار است
 شکیبائی یکی خوئی است نیکو
 جوانمردان که بر مقصد رسیدند
 بلا در امتحان بردت اگر تاب
 نشین اندر دژ مستحکم صبر
 به سختیها گرانسان شد شکیبا
 حکیمان گوهر شهوار سفقتند
 فلك گوید بدانکس احسن وزه
 مقام صابرين را ایزد فرد
 جنان بستان سرای صابرين است
 به سختیها پشتمیان بود صبر
 فرج در صبر میباشد مخمر
 ظفر در جنگ با مرد صبور است
 دل نی پر شکر می باشد از صبر
 ز صبر اندر دل آهو دم خشك
 صبوری پیشه پیغمبران است
 بگشتی صبوری نوح بنشست
 شکیما شد خلیل الله در نار
 رسیده یونس از صبرش بمطلوب
 کلیم الله زتیه از صبر جسته
 اگر گیتی بکینت جمله خیزند
 مبادا کاخ صبر تو بلغزد
 بجسم خود پیوش از صبر جوشن
 شکیب و صبر آن موقع مکار است
 بدین خوی نکونیکو بکن رو
 بتن برد شکیبائی بریدند
 روان از دیدگانت کرد خونا
 ظفر یابی بدشمن گرد بود ابر
 کند در قاف عزت چاچو عنقا
 علاج دردها را صبر گفتند
 که سازد پیشه صبر اندر مکاره
 بقرآن گفت واحمد را خبر کرد
 جهان گردان برای صابرين است
 بدریاهات کشتیمان بود صبر
 بافعال نکو صبر است مصدر
 هزیمت از شکیمایان بدور است
 صدف لب پر گهر می باشد از صبر
 عبیر و عنبر است و نافع مشک
 صبوری حرفه روحانیان است
 ز امواج و ز طوفان بلا رست
 برادر شد آتش سوزنده گلزار
 رسیده یوسف از صبرش به یعقوب
 مسیح الله ز دارا ز صبر رسته
 که ناحق خون تو بر خاک ریزند
 مبادا پای صبر تو بلرزد
 که ایمن داردت از طعن دشمن

بهر کسار از امور زندگانی
 خدا را پشتبان و یار خود گیر
 که ایزد بهترین پشت و پناه است
 بپر از ماسواست توکل
 توکل چون دژی سخت است و روئین
 که گر گیتی بکینست سخت خیزد
 چو اندر این دژ روئین نشینی
 چو از خلاق مهر و ماه و ماهی
 بزن بردامنش با نیت پاک
 از آن رو که کلید گنج بخشش
 ببخشد یا نبخشد او کریم است
 وصایای مرا مانند شه‌در
 ز اندرز پدر گر رخ نتابی
 مبادا آنکه این در نسفته
 که نیکوتر سخن هنگام گفتار
 سخن باید بسامع سود بخشد
 هر آن دانش که آن ناسودمند است
 فرا بگرفتنش نبود سزاوار

بهرشان از شئون کان هست ودائی
 کمک زوجوی وهم از وی مدد گیر
 بهر سختیت همراه و گواه است
 بکن پروردگارت را توکل
 در آن محکم دژستوار بنشین
 چو باران بلا از چرخ ریزد
 ز باران بلایم هم نه بیستی
 بخواهش چیزکی خواهی که خواهی
 دو دست و عرض حاجت کن زادراک
 بدست او است هم هر نقص و کاهش
 عطا وجود وی خیری قدیم است
 بدل ده جای و کن در آن تدبیر
 جزای خیر در دنیا بیایی
 که من سقتم توگیری ناشنفته
 بود آن گفته که سودی دهد بار
 بپاشد نور و همچون خورد درخشد
 بدان بشنیدن آن ناپسند است
 که انسان را بدارد باز از کار

بخش سیزدهم - حلم و بردباری

بجای خود بهمه کار بردباری کن
از آن بکان گهرکوه گشت دست انداز
کشید موسم وی بار برف و فصل بهار
که کامکار شود هر که بردباری کرد
که بردباری و وزید و پایداری کرد
طراز جامه گل لاله بهاری کرد
وحید دستگردی مدیر مجله ارمنغان

بردباری گزین که انسانرا
در بلای بزرگ به زشکیب
گیتی آن مرد را زبون نکند
خاک بر سر بود چو باد آنکس
خشم و انده بردزدست ترا
خصلتی به زبردباری نیست
آزمون بزرگواری نیست
که چو زن کارش آه وزاری نیست
که بیک جایش استواری نیست
اگر حلم و پایداری نیست

محمد علی ناصح معاصر

باتو گویم که چیست غایت حلم
هر که بخراشدت جگر زجفا
کم مباش از درخت و سایه فکن
هر که زهرت دهد شکر بخشش
همچو کان کریم زر بخشش
هر که سنگت زند ثمر بخشش

حکیم سنائی

علم و خرسندی در آب و گل کت اصل تو از اوست

کی بود در باد خرسندی و در آتش وقار

حلم خاك و قدر آتش جوی كآب و باد راست

گرت رنگ و بوی بخشد پیله و رصد پیلوار

از حکیم سنائی

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته	ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد	بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته
اگر چه رشته از نار گهر با ریکو لاغر شد	کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته
بموئی می توان از چرب و نرمی برد گوئی را	چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته
بهمواری بمنزل میتوان بردن ضعیفان را	کند طی کوه و صحرار اشبان آهسته آهسته

از صائب

عشرت روی زمین در بردباری دیده ام	نقش یابم نقش خود در خاکساری دیده ام
وای بر جانم اگر عزت پرستان پی برند	اعتبار مرا که در بی اعتباری دیده ام
ز بردباری ما خوار و زار شد عالم	ز کوه طاقت ما سنگسار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو	ز ساز گاری ما سازگار شد عالم

از صائب

سربه پیش انداختن از بردباری پیشه کن

رخنه در بنیاد کوه بیستون از تیشه کن

بگسل از طول عمل سر رشته پیوند دل

میوه نخل حیات خویش را بی ریشه کن

از صائب

در عالم بردباری و دشواری	سنگین بنشین اگر تحمل داری
چون کوه بسختی و درشتی میساز	تا در قدم تو سر نهد همواری
نرمی است جواب سخن هرزه درایان	میر عین علی جرفادقانی
	از پنبه بلب مهر گذارند جرس را

طالع هر وی

همچین سنگ عداوت بر سرهم تا شود کوهی
 درشتی آنقدرها کن که بتوان کرد هموارش
 میرظلی مهدی
 باخلق جز بلطف و نرمی مروبّه پیش از دل بدل چو رشته تسمیح راه کن
 مجذوب تبریزی
 کاسه چون لبریز شد آهستگی در یوزه کن بادل پر باید از مردم بهم‌واری گذشت
 واضع لنجانی
 تنک خلقی را بهم‌واری مبدل ساختن
 چشم تنک مور را ملک سلیمان کردن است
 خشم عالم سوز را کوه زبان کردن بحلم
 آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است
 مهر خاموشی بلب‌پیش سخن چینان زدن
 خادر را خون در جگر از حفظ دامن کردن است
 خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندن است
 تنک خلقی کفش پیش پای میهمان ماندن است
 از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظر
 باد و چشم بسته تنها در بیابان ماندن است
 از جواب خشک چوب منع درویشان شدن
 دولت ناخوانده را از درگاه خود راندن است
 در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
 در زمین سینه‌ها تخم نفاق افشاندن است
 برگران خوابان دولت عرض کردن حال خویش
 نامه را در رخنه دیوار سپیان ماندن است

دل چور نچدا ز کسی خورسند کردن مشکل است
 شیشه بشکسته راپیوند کردن مشکل است
 کوه ناهموار را هموار کردن سخت نیست
 حرف ناهموار را هموار کردن مشکل است
 می‌توان بر خود گوارا کرد مرك تلخ را
 زندگانی را بخود هموار کردن مشکل است
 ظاهراً از قصاب کاشانی است
 از خسیسان منت احسان کشیدن مشکل است
 نازماه مصرراز اخوان کشیدن مشکل است
 از نه دیوار آسان است بیرون آمدن
 دامن از دست گر اجهانان کشیدن مشکل است
 دم بر آوردن بودبی یاد حق بردل گران
 دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است
 می‌توان از سست پیوندان بآسانی برید
 در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است
 درد بیدرمان بمرك تلخ شیرین میشود
 از طبیبان منت دونان کشیدن مشکل است
 انصالب تبریزی

حلم مالك اشتر

خرامان بدچو سرو اشتر بیازار	شنیدستم یکی روزی پی کار
عمامه باقبا کرده زکرباس	ز تقوی حشمت حق داشته پاس
بدان کان فضایل در فضولی	شد از بازاریان مرد جهولی
سوی دریای حلم از هزل افکند	زد کان گرد کرده خاشه‌ای چند

چو آن کوه وقار و بردباری
نزد از حلم و حشمت چین بابر و
يك از همسایگان بددر تماشا
بگفتش کاین امیر بهیش دین است
همین سالک که بدبر نفس مالک
چو آن مرد این سخن زان شخص بشنید
ز کار زشت خود نادم ز جنان شد
برای عذر خواهی جستش از جد
پس از ختم عمل شد خاک پایش
بفرمودش که سر از خاک بردار
شدم تا حق ببخشاید گناهت
ز مالک این کرامت خود عجب نیست

ز بازاری بدید آن زشت کاری
براه خ-ویشتن شد در نکاپو
بحال اشتر او کردش شناسا
سپهسالار میرمؤمنین است
بود معروف (اشتر) هست (مالک)
تو گفتی روحش از پیکر پیرید
بجان نرسان پی مالک روان شد
بجستش در نماز او را به مسجد
پیوش شد ز کار ناسبجایش
که در مسجد بحق حی دادار
بنزد حق شدستم عذر خواست
مگر او پیرو شاه عرب نیست
از مؤلف انصاری

ای رخ افروخته از آتش خشم
آب حلمی بزن این آتش را
رویت امروز به بهروزی کن
حلم اگر چند گران است چو کوه
رو در آن کوه کن از موج غضب
حلم کشتی و غضب طوفان است

خرمنت سوخته از آتش خشم
در ته پای کش این سرکش را
بهر فردات سپر دوزی کن
میرسد بر دل از آن رنج ستوه
پیش از آن کت گذرد موج ز لب
صاحب حلم چو کشتیمان است
از سبحة الابرار جامی

* * *

بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم
نادغل از دوستداران دیده ام رنجیده ام

براستی نظر آرندنی به بی هنری
معمدالدوله نشاط
یا کبازم بد حریفی زود دلگیرم کند
صائب تبریزی

بخش چهاردهم - صدق و راستی

صدق در سینه هر کس که چراغ افروزد	از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
خون میخورد چو تیغ در این دور هر که او	یک روی و یک زبان بود از پاک گوهری
ای صبح کجائی که زمانی ز سر صدق	از این یمین
اظهار می کنم بغریدار عیب خویش	با یکدگر از مهر بر آریم دمی چند
راستی را هر که در کارش کار بست	از گاتبی ترشیزی
مرد بایستد که راستگو باشد	تا مشتری زیان نکند در خرید من
سخن راست گو مترس که راست	از ناصح تبریزی
همی راستی کن که از راستی	راست گر خواهی شریک مال مردم میشود
چو با راستی باشی و مردمی	از انصاری گرد آورنده
رخ مرد را تیره دارد دروغ	گر بیارد بلا بر او چو تگرگ
مکن دوستی با دروغ آزمای	نبرد روزی و نیارد مرگ
	از جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی
	نیاید بکار اندرون کاستی
	نبینی جز از خوبی و خرمی
	بلندیش هرگز نگیرد فروغ
	همان نیز با مرد ناپاک رای

بکیستی به از راستی پیشه نیست
 زکثری گریزان بود راستی
 زبان چرب و گویا و دل پسر دروغ
 هر آنکس که با تو نگوید درست
 زکثری بتسر هیچ اندیشه نیست
 پدید آرد از هر سوئی کاستی
 بر مرد دانا نگیرد فروغ
 چنان دان که او دشمن جان تست

از فردوسی طوسی

تو راستی کن و باگردش زمانه بساز
 سعدی و راست روان گوی حقیقت بردند
 که مکر هم بخداوند مکر گردد باز
 راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

از سعدی

بصدق کوش که اخلاص زاید از نفست
 که از دروغ سیه گشت روی صبح نخست

از حافظ

طریق صدق بیاموز ز آب صاف ایدل
 بر راستی طلب آزادگی ز سر و چمن

از حافظ

صدق و معنی گر همی خواهی که بینی مردوار

سوز دل بنگر یکی و شمع را اندر لکن

نیست چیز اخلاص مرد قطیعت را دوا

نیست چیز تسلیم هر تیر بلیت را مچن

آنکه در باغ بلا سرور رضا کارد همی

چون من و تو کی بود دلبسته در سر و چمن

از سنائی

طریق صدق کسی قطع می تواند کرد
 که هم چو صبح جهان تاب باد و شمشیر است

ندانم از کیست

ایدل غمین مباش که چون نیک بنگری
 از راستی زیان نکند کس بروز گار

تو راستگوی باش و بهل تا دروغگو
 از حیل و ریا نکند خود فروگذار

روزی که پرده برفتد از کار هر کسی

خجالت بس است کیفر کردار حیلۀ کار

ناظر زاده کرمانی معاصر

از کثری افتی بکم و کاستی

از همه غم رستی اگر راستی

گر چو ترازو شده‌ای راست کار

راستی دل‌بهراز و بر آر

گل ز کجی خار در آغوش یافت

نیشکر از راستی آن نوش یافت

راستی آنجا که علم برزند

یاری حق دست بهم برزند

راستی خویش نهان کس نکرد

از سخن راست زیان کس نکرد

چون بسخن راستی آری بکار

راستی از تو ظفر از کردگیار

طبع (نظامی) و دلش راستند

کارش از این راستی آراستند

مخزن الاسرار نظامی

از کجی خیزد هر جا خللی است

راستی رستی نیکو مثلی است

راست جو راست نگر راست گزین

راست گوراست شنو راست نشین

صدق اکسیر هستی تو است

پای افزار زبردستی تو است

دل اگر صدق پسندیت دهد

بر همه خلق بلندیت دهد

یکدل و یک جهت و یک رو باش

از دورویان جهان یکسو باش

از سبحة الابرار جامی

مایه هر نیکی واصل نکوئی راستی است

راستی هر جا که باشد نیکوئی پیدا کند

راستی کن تا بدل چون چشم سرینا شوی

راستی در دل ترا چشم دگرینا کند

از ناصر خسرو

راستی رایشه کن کاند در جهان

نیست الا راستی عزم الراجال

راستی در کار بر تو حیلتی است

راستی کن تا نبایدت احتیال

از ناصر خسرو

براستی روپورا براستی فرمای

کزین دوگشت محمد (ص) پیمبر مرسل

نخست منزلت از دین حق چو راستی است

در این خلاف نکرده است هیچ راست عمل

اگر بدین حق اندر براستی بروی

سرت ز تیره و حل بر شود باوج زحل

از ناصر خسرو



بخش پانزدهم خاموشی

آنقدر فیضی که من از یزبائی دیده‌ام ترسم آخرشگر خاموشی کند گویا مرا

واعظ قزوینی

خاموشی پروانه کند کار خود آخر ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را

شفیعی‌ای‌امیر

گفت آفت سراسر است و خاموشی خلاص جان در اختیار از این دویکی تن منخیر است

اثیرالدین اخسیکتی

تات نپرسند همی باش گنگ نسات نخوانند همی باش لنگ

مسعود سعد سلمان

خاموش باش که سنجیدگان عالم را سبک‌سری است بمیزان خویش سنجیدن

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان بی گناهی که سزاور بحبس ابد است

بی زبانی پرده‌داری میکنی راز مرا میدهد خاموشی من سر مه غماز مرا

نیست درمان مردم کج بحث راجز خاموشی ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را

خاموشی را از خدا خواهند دانایان و تو خون خود را می‌خوری یکدم که گویا نیستی

خاموشی با دستگاه معرفت زبنده است بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

گفتار در میان صواب خطا بود از خاموشی خطا نشنیده است هیچکس

بازبان چرب دارد مهر خاموشی بلب جای دارد درشگر گیرند اگر بادام را

هشت شعر فوق از صائب تبریزی است

خمش باش و ربا حدیث خوشی است
تأمل کن آنکه سخن ساز کن
سخن خوش وزان خامشی بهتر است

بگو آنچه را بهتر از خامشی است
چوپختی بخوردن دهان باز کن
که گفتن زرو خامشی گوهر است
وصال شیرازی

خاموشی

آدمی مخفی است در زیر زبان
چونکه بادی پرده را در هم کشید
کاندیران خانه گهر یا گندم است
یادر او گنج است و مارش بر کران
این سخن چون پوست معنی مغزدان
این زبان چون سنک و هم آتش و ش است
عالمی را يك سخن ویران کند
نکته ای کان جست ناگه از زبان
ای زبان توبس زیانی مر مرا
ای زبان هم آتش و هم خرمی
ای زبان هم گنج بی پایان توئی
ای زبان تو دشمن جان منی

این زبان پرده است در درگاه جان
سر صحن خانه بر ما شد پدید
گنج زریا جمله ما رو کژدم است
ز آنکه نبود گنج زریی پاسبان
این سخن چون نقش معنی همچو جان
آنچه بجهد از زبان چون آتش است
رو بهان مرده را شیران کند
همچو تیری هست که جست از کمان
چون توئی گویا چکریم من ترا
چند این آتش در این خرمن زنی
ای زبان هم درد بی درمان توئی
جان چه باشد خصم ایمان منی
ازمولوی

خاموشی - از انصاری مؤلف

زبان را خامشی سازد تلافی
بسا خونها زبان از يك سخن ریخت
کلامی عرض صدها خانواده

سخن بیگه منافع را منافسی
ز جانها گرد از حرفی بر انگیخت
بیاد نیستی یکدم بداده

سخن نا گفته دری هست شهوار
 مهین آلت که بهر پرده پوشی است
 خموشی پرده دار راز باشد
 در گنج زبان را قفل برزن
 چوبند درب ظرفی استوار است
 بد انسان چون دواب را بر سر هم
 بدست خویش چیز کم نگهدار
 بچش تلخی نو میدی چو شکر
 به پیش مردم اردستی دراز است
 هر آن کاسب که بادین و عفاف است
 هزاران بار بهتر ز آن توانگر
 نگهدارنده تر بر راز انسان
 هر آنکس باز تر سازد دهن را
 فزون گر مطلب از وفق مرام است
 ستم هر چند مطلق زشت و پست است
 بدی زشت است اگر بانی کمردان
 بگرك خیره گر آری تر رحم
 بسا وقتا که درمان درد باشد
 به عکس آن بر انسان، گاه لازم
 شود گاهی که نوك نیز نشتر
 خلد در دیده ليك ارنوك مژگان
 ز پلك آن مژه باید بر کشیدن
 کند گاهی نصیحت گو خیانت

چوشد گفته خرف ز آن به بصدبار
 همانا این سکوت است و خموشی است
 عیان راز سخن پرداز باشد
 چنانکه قفل کردی درب مخزن
 در آن مظروف حفظ و برقرار است
 نهی مکتوم ماند راز مبهم
 مخواه از دیگران چیز ارکه بسیار
 سوی کس دست خواهش بر میاور
 نکوهش را برویش در فراز است
 بخرش دخل و رزقش را کفاف است
 که زبردش برون از راه داور
 ز هر مردی بود بهتر خود آن
 بناهنجار تر گوید سخن را
 نباشد حرف پخته خشت خام است
 بتر ظلمی ستم بر زیر دست است
 نکوئی نیز زشت آمد به زشتان
 بماند گلهات سر در کم و گم
 که درد و غم صلاح مرد باشد
 دواي درد را باشد ملازم
 بود در کام جان شیرین چو شکر
 بود چون خنجر اندر جوف شریان
 به نشتر قرحه را از هم دریدن
 ادا دشمن کند گاهی امانت

ندارد هیچکس غیر از زبان خویش بدگوئی

تو قالب بسته ای راه سخن بسته است بدگورا

طالع هروی

يك حرف بشنوا ز من و در خانه سیر کن دره جلسی که گوش توان شد زبان مباحث

صائب

سخن چون رفت بیرون از دهن عریان بدن باشد

خاموشی جامه چسبان بالای سخن باشد

سابق هندی

با خبر باش از زبان خود که دانا یان راز از خاموشی حلقه در گوش سخن چین کرده اند

سلیم طرشتی

که وقتی که حاجت بود در چکانی

که از زبان بتراندر جهان زیانی نیست

نکوگوی اگر دیرگوئی چه غم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بر او بر صرف کرده عمر داریم

در این سودا بترس از لوم لائم

تو خاموشی بیاموز از بهائم

هفت شعرفوق از سعدی است

اختیار سر خود را بزبان نگذاری

ندانم از کیست

که در بسیار بد بسیار گیرند

مکو بسیار دشنامی عظیم است

از خسرو شیرین نظامی

صدف وار باید زبان در کشیدن

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند

مزن بی تأمل بگفتار دم

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

خریرا ابلهی تعلیم میداد

حکیمی گفتش ای نادان چه خواهی

نیاموزد بهائم از تو گفتار

دشمن خانگی از خصم برونی بتراست

سخن کم گوی تا در کار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است

تشنه‌ی زبان زیاده کوشی است
چون زربخزینه در نهادند
تا دور بود خزینه از زر

توقیع شناختن خموشی است
قفلی بخزینه بر نهادند
بی قفل بود خزینه را در

از لیلی و مجنون نظامی

سخن تائیرسند لب بسته دار
نسنجیده هرگو سخن یاد کرد
سخن گفتن آنکه بود سودمند
دهان را بمسمار بر دوختن

گهر نشکنی تیشه آهسته دار
همه گفته خویش برباد کرد
کز آن گفتن آوازه گردد بلند
به از گفتن و گفته را سوختن

از اسکندر نامه نظامی

گیرم که سخن سحر حلال است ولیکن
سنجیده سخن گوی و زنا ساخته پیر هیز
کم گوی و نکو گوی که در کیش خردمند

بسیار سخن در خور گفتار نباشد
ناسخته سخن در خور اظهار نباشد
مکثار برون از حد مهمار نباشد

بر قعی قعی - متخلص بکاشف

بگفتار اگر در فشانند کسی
خردمند خامش بود چون صدف

خموشی به بسیار از آن بهتر است
اگر خود درویش همه گوهر است

از ابن یمین

خنده رسوا می نماید پسته بی مغز را

چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش

از صائب

محکم نگاهدار ز عیب کسان زبان
لقمان ببین چه گفت بمولای خویشتن
گفتن بدست تو است زبان را نگاهدار
ایزد که کرد عقل تو گنجینه نهان
دانسته‌ای که این همه قفل از برای چیست

سیلی مزین و گرنه خوری مشقت بردهان
خوش آن کسی که هست بفرمان او زبان
چون از دهان گذشت رود تیر از کمان
سی و دو قفل ساخت ترا در دردهان
تا گنج خانه را نکشائی بهر زمان

غافل مشو که نقب زنانه در کمین

ای هوش بر سر تو چو بر بام پاسبان
از محسن شمس ملک آرا

تا نپرسند دم مزن بسخن

راه کان مستقیم نیست میبوی
ابن یمین

به پیری رسیدم در اقصای یونان
چه بهتر بمردم بهر حال؛ گفتا

بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
اگر راست پرسی خموشی خموشی
از سعدی است

مستمع چون نیست خاموشی به است
هر که از ناگفتنیها شد خموش

نکته از نا اهل اگر پوشی به است
در پشیمانی دلش نامد بجوش
جلال الدین مولوی

در فتنه بستن دهان بستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی

که گیتی به نیک بود آستن است
پشیمان نکشت از خموشی کسی
امیر خسرو دهلوی

ردانش چو جان تورا مایه نیست
هر آنکس که دانش فرامش کند
مگوی آن سخن کاندرا او سود نیست
چو در انجمن مرد خامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش

به از خامشی هیچ پیرایه نیست
زبانرا ز گفتار خامش کند
کز آن آشت بهره جز دود نیست
از آن خامشی دل برایش بود
بتن نوش یابی بدل رأی و هوش
فردوسی

سخن باید بدانش درج کردن
نخست اندیشه کن آنگاه گفتار
خموشی پرده دار راز باشد
چو دل را محرم اسرار کردند
بر آن کس کز همه یکسو نشسته

چو زر سنجیدن آنکه خرج کردن
که نامحکم بود بی بیخ دیوار
نه مانند سخن غماز باشد
خموشی را امانت دار کردند
خموشی رخنه صدعیب بسته

خموشی بر سخن گردد نبستی
ز آسیب زبان يك سر نرستی
خموشی پاسبان اهل راز است
از او كيك ایمن از چنگال باز است
زبان آدمی با آدمی زاد
کند کاری که باخس میکند باد

از وحشی بافقی

ز نشتر سخن بدمکن دلی را ریش
که چاره اش بهزار اهتمام نتوان کرد
جراحی که ز تیغ زبان رسد بدلی
بهیچ مرهم نیک التیام نتوان کرد
ندانم از کیست

خنده رسوا می نماید پسته بی مغ - ز را

چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا

حریم زلف را از محرمان خاص میکردی

اگر خاموش با چندین زبان چون شانه خواهی شد

۳ شعر فوق از صائب است

هر نکته ای که گوئی اندیشه کن در اول
کاخر خجل نکردی در پیش نکته دانان

عبیرت نائینی معاصر

ز خاموشی بریدم من زبان هرزه گویانرا

دو لب بر هم نهادم کار شمشیر دودم کردم

مجنوب همدا نی

حصار عافیتم چون حباب خاموشی است

کشیدن نفسی می کند خراب مرا

حزین لاهیجی

قدم برون مگذار از دیار خاموشی

که خواب امن بود در دیار خاموشی

ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید

خوشا کسی که بود مهر دار خاموشی

سفینه ایست که از دست داده لنگر را

سبک سری که ندارد وقار خاموشی

در خزینه اسرار را کلید شود

زبان هر که شود راز دار خاموشی

چه فارغ اندز شکرو شکایت ایام	نفس گداخته گان دیار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هر گز	هر آن لبی که بود مهر دار خاموشی
گرفته دست زبانا بقند چون بادام	حلاوت لب شکر فشان خاموشی
	از صائب تبریزی
آنانکه شراب معرفت نوش کنند	از هر چه بحر اوست فراموش کنند
آنها که دهند دیده گیرند زبان	و آنها که زبان دهند خاموش کنند
	سحابی استرآبادی
ناچند سخن تراشی و رنده زنی	ناکی بهدف تیر پرا کنده زنی
گریک سبق از علم خاموشی خوانی	بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی
	سحابی استرآبادی
کم گوی و جز از مصلحت خویش مگوی	وز هر چه بیرسدت کسی بیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکسی	یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
	از افضل الدین کاشانی
سوزشی بر من نمیخیزد بزم می کشان	داغ دارم در خموشیها لب پیمانها را
	کلیم کاشی

مرا بر لوح خاموشی الف بی تی نوشت اول

که در درس زبان است و ز خاموشی است درمانش

نخست از من زبان بستد که طفل اندر نو آموزی

نه چون نایش زبان باید نه چون بر بط زبان دانش

حکیم خاقانی شیروانی

در این محیط پر آشوب چون حباب (مفید)

بنای عافیت ما حصار خاموشی است

میفد بلخی

بخش شانزدهم - گفتار بهنگام

چو خواهی که دانسته آید بیهوش
که گفتار نیکو بود سودمند
بگفتن خردمند پیدا شود

بگفتار بکشای بند از گهر
وز آن گفته آوازه گردد بلند
بهر آرزو بهر توانا شود

فردوسی

گوهر شهوار مزداب بجای آوردن است
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
در گوش قدر دانی من حلقه زر است

این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
تیغ رازیر سپر در جنگ پنهان کردن است
هر کس که گوشمال بجای میدهد مرا

۳ شعر از صائب است

انسان بزیر تیغ زبان آمده نهان
آن قیمتش عیان شود اندر گه سخن
بس دشمنی و کینه که بعد از هزار سال

چون تیغ جوهر یکه نهان است در نیام
و آن جوهرش پدید شود گاه انتقام
تبدیل شد بصلح و صفای یکی کلام

محمد علی انصاری مؤلف

زیر زبان نهفته بود قدر آدمی
تیغ زبان دمی که برون آید از نیام
چو الطاف، یزدان فرو نیت داد

مقدار هر کسی ز کلامش معین است
دیگر زبان تیغ بناچار الکن است
عبثت نائینی معاصر

سخن سنجی و رهنمونیت داد

که گسترده سازی بهر جای نام
اگر چه نزد خردمند خامشی ادب است
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن
کنوت که امکان گفتار هست
که فردا چوپیک اجل در رسد
گر چه دانی که نشنوند بگو
زود باشد که خیره سر بینی
دست بر دست میزند که دریغ

بلی آنجا که باشد جای گفتار
اگر بایست دایم بود خاموش
زبان و گوش دادت کلك نقاش
ز گوشت نفع نبود وز زبان سود

اگر شیرین و پر مغز است بـ سـ ا ر ت
سخن را جای باید جست همـ هـ و ا ر
سخن را تانداری صاف و بی ز ن ک

سخن ناتوانی بآزرم گوی
سخن گفتن نرم فرزانیکی است
سخن را که گوینده بدگو بود

زبان بر گشاهمچو تیغ از نیام (۱)
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
بوقت گفتن گفتن؛ بوقت خاموشی (۲)
بگو ای برادر بلطف و خوشی
بحکم ضرورت زبان در کشی (۳)
هر چه خواهی ز نیک خواهی دیند
بدو پای افتاده اندر بند
نشنیدم حدیث دانشمند (۴)

۱-۲-۳-۴ از سعدی است

خاموشی آورد صد عیب در کار
زبان بودی عیب، بی حاصل گوش
که گاهی گوش شوگاهی زبان باش
که باشی گوش چون باید زبان بود

از وحشی بافقی

بگفتار آی و بار خویش می بار
بمیدان در رود خوش اسب رهوار
ز دلها کی زداید ز نك زنگار

از ناصر خسرو

که نامستمع گردد آزر م خوی
در شتی نمودن ز دیوانگی است
نه نیکو بود گر چه نیکو بود

از حکیم نظامی اقبالنامه

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۱۰ حکمت ۳۷۳

هر آن نقشش زنی سکه پذیر است

سخن در چنك انسان تا اسیر است

دهان را تا بدان نگشاده باشی
 یلی چون پسته تالب باز کردی
 اگر خرمهره یا گوهر فشانی
 نگهداری چنانکه زر و دینار
 چسان داری طلا را در خزینه
 بسادیدم زحرفی نا بهنگام
 پرید از قصر و دولت باز نعمت
 خوشی را يك سخن از قلبها برد
 بنا بر این سخن را آر در بند
 اگر خواهی ز رنج آسوده مانی
 بهر چیزی که میبای تو دانا
 بسا شخصا که بیهوده سخن گفت
 هر آن چیزی که میدانی مکن فاش
 در منت خدا بر تو گشاده
 سراپا چون شود حشر و قیامت
 زبان گوید ز يك حرف چو نشتر
 بگوید یا خطا را راه رفتن
 بهر مالی ز راه شبهه ناکی
 نکردی تا خجل فردا به فرجام

ز سرش سروسان آزاده باشی
 عیان از خویش سروراز کردی
 زیان و سود را در بند آنی
 سخن را در دهان اینسان نگهدار
 سخن را کن نهان در گنج سینه
 ز قومی نعمت، آغازش بانجام
 نشست اندر بیامش بوم نعمت
 بجایش ناخوشی و زحمت آورد
 بهاری را بزنی چون غنچه لبخند
 ندانم گوی آن را که ندانی
 مکن دانسته را فاش و هویدا
 ز کف داد آبروی خویش را مفت
 بهر حرفی است هنگامی، بهش باش
 بهر عضویت احکامی نهاده
 بدانها آورد بهر تو حجت
 مسلمان را زدم بر قلب خنجر
 سراید گوش بیهوده شنفتم
 زدی چنگال دستت هست حاکی
 خلاصه کار نیکو میبده انجام



سخن گفتن اگر باشد چنان زر
 زبان باشد رئیس جمله اعضا
 به جنت گر روان شد یا جهنم
 تمامی را بدان جانب کشاند

سکوت از زربه است و هست گوهر
 روان اندر پیش اعضا به هر جا
 بسوی عیش شد یا اجانب غم
 بعیش و در غم آنان را نشاند

بسا خونها زبان بایک سخن ریخت
کلامی عرض صدها خانواده
سخن نا گفته زری شد گرانبار
مہین آلت کہ بہر پردہ پوشی است
خموشی پردہ دار راز باشد
سخن گفتن خوش است اما بہ ہنگام

ز جانها گرد از حرفی برانگیخت
بہباد نیستی یکدم بدادہ
چو شد گفتہ خذف زان بہ بصد بار
بدانکہ این سکوت است و خموشی است
عیان راز سخن پرداز باشد
برم جای دیگر از این سخن نام



بخش هفدهم - راز پوشیدن

به پیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات
راز درزن پرده زرنندان مست پرس
افشای راز مدعیان دوش کرد شمع

بداد جام می و گفت راز پوشیدن
ای مدعی نزاع تو، با پرده دار چیست
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
حافظ

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
محرم راز دل شیدای خود
چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند

که سرور است در این باغ نیست محرم راز
کس نمی بینم ز خاص و عام را
دل مرا که نسیم صبا است محرم راز
سه شعر فوق از حافظ است

رازی که بجز یار نخواهی شود آگاه
صندوقچه راز بنزدیک خردمند

هشدار که کوشی پس دیوار نباشد
جز محفوظه سینه احرار نباشد
قم کاشف

مکن با کس عیان راز دل خویش

که غیر از خویشتن محرم نداری
حاج میرزا حبیب خراسانی
که همراه همراز دارد بسی
دارای قاجار

مکن راز خود را عیان با کسی

مردم از حسرت که بکنن محرم اسرار نیست
آقای اورنگ معاصر

دل زغم لب ریز و بر لب قوت گفتار نیست

کز صدهزار دوست یکی محرم اوفتد
محیط قمی

با کس مگوی راز دل خود گمان مدار

باهر که حرف دوستی اظهار می‌کنم
از بسکه در زمانه کسی اهل رازیست

از دفتر عشق راز می‌خواران پرس
خواهی که دل و دین سلامت ببری

گر مرد رهی نظر بره باید داشت
در خانه دوستان چو محرم گشتی

با دوستان خود گله از دشمنان مکن
با دشمنان دیر بن آندوست شد چو دوست
هر راز محرمانه که گفتمی کنند فاش
اسرار خود مگوی بخویشان خویشتن

راز درون خویش بیاران نگفته به
بس فتنه شدیبای ز رازی که گشت فاش
در رشته بهر سبجه گهر گرچه سفته اند
در گوشه‌ای دو تن چه بگویند راز خویش

راز باید با بدان پنهان کنی
گفت پیغمبر هر آنکه سر نهفت

پدر چو جان عزیزش بلب رسید بگفت

خوا بیده دشمنی است که بیدار می‌کنم
اظهار درد خویش بدیوار می‌کنم
ملك انجدانی

مرکب پی این قافله میران و مگوی
می‌بین و ممکن ظاهر و میدان و مگوی
قتالی خوارزمی

خود را نگه از هزار چه باید داشت
دست و دل و دیده رانگه باید داشت
قتالی خوارزمی

شاید که دوست روز دیگر گشت دشمن
جانت با اتفاق بر آرند از نمت
رسوا کنند و خوار بهر گوی و برزنت
باشند گرچه مادر و هم خواهر و زنت
محمد علی انصاری مؤلف

در مخزن دل این گهر ای جان نهفته به
رازت بدل نهفته و آن فتنه خفته به
در یتیم را ز درونت نسفته به
راز نهان آن دونفر ناشنفته به

انصاری مؤلف

بلکه پنهانش زیار جان کنی
زود گردد با مراد خویش جفت
از مولوی

یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

بدوست گر چه عزیز است راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

از سعدی

خامشی به که ضمیر دل خویش
ای رفیق آب ز سرچشمه ببند

با کسی گوئی گوئی که مگوی
که چو پرشد نتوان بستن جوی

از سعدی

منه سر خود با کسی در میان
بگشتم در اطراف عالم بسی

که محرم نبینی ز اهل جهان
ندیدم ز یاران محرم کسی

از سعدی

چنان گوراز خود با بهترین دوست
مگو ناگفتنی در پیش اغیار
بخلوت نیزش از دیوار می پوش

که پنداری که دشمن ترکست او است
نه با اغیار ؛ با محرم ترین یار
که باشد در پس دیوارها گوش

از خسرو شیرین نظامی

ز پوشیدگان راز پوشیده دار
میاور با فوسوس عمری بسر

وزیشان سخن نا پوشیده دار
که افسوس باشد بر افسوس گر

از شرفنامه نظامی

در گوش کسی میفکن آن راز

کازرده شوی ز گفتنش باز

از لیلی و مجنون نظامی

راز دل خود بدو بگفتم بنهفت
من بودم و دل راز مرا فاش که کرد

بیرون رفتم کسی دگر آنرا گفت
راز دل خود بدل نمی باید گفت

افضل کاشی

برده درد هر که در این عالم است
چون دل تو بند ندارد بران
گرچه تنک دل شده ای این خطا است
گردل تو از تنکی راز گفت

راز تو را هم دل تو محرم است
بند چه جوئی ز دل دیگران
راز دل از زانکه نگویی رواست
شیشه که می خورد چرا باز گفت

تا شناسی گهر یار خویش
 میشنوم من که شبی چند بار
 سر طلبی تیغ زبانی مکن
 مرد زبان بسته زبان خوش بود
 مصلحت تو است زبان زیر کام
 دارد در این طشت زبانش نگاه
 لب مکشا گرچه در او نوشهاست
 آب صفت هر چه شنیدی بشوی
 هر که سر از عرش برون میبرد
 غنچه که جان پرده گه راز کرد
 گردن این مرتبه حاصل کند

راز دل ما نمیشود فاش
 خوش گفت پیر میکده بارند باده نوش

طرح مکن گوهر اسرار خویش
 پیش زبان گوید سر زینهار
 روزنه‌ای راز فشناسی مکن
 و آن سگ دیوانه زبان کش بود
 تیغ پسندیده بود در نیام
 تاسرت از طشت نگوید که آه
 کز پس دیوار بسی گوشهاست
 آینه سان هر چه بینی مکوی
 گوی ز میدان درون میبرد
 چشمه خون شد چودهان باز کرد
 قصه دل هم دهن دل کند
 از مخزن الاسرار نظامی

تا لاله نروید از گل ما
 نادری گازیونی
 کاری مکن که راز بنامحرم افتد
 از وصال شیرازی

رازپوشیدن از مولوی

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
 دانه‌ها چون در زمین پنهان شوند
 زرو نقره گریبوندی نهان
 بشنو از قول حکیم (بردئی)
 گوش آنکس نوشد اسرار جلال
 سرغیب آنرا سزد آموختن

زود گردد با مراد خویش جفت
 سرشان سر سبزی بستان شوند
 پرورش کی یافتندی زیر کان
 سر همانجا نه که باده خورده‌ای
 که چو سوسن صد زبان افتاده لال
 که زگفتن لب تواند دوختن

محرّم این هوش جز بیهوش نیست	مرزبان را مشتری جز گوش نیست
بر لبم قفل است و در دل رازها	لب خموش و دل پر از آوازا
عارفان که جام حق نوشیده اند	رازها دانسته و پوشیده اند
هر که را اسرار حق آموختند	مهر کردند و دهانش دوختند
پیش باهمت بود اسرار جان	از خسان محفوظتر از لعل کسان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز	لب ببند و خویش را خمی بساز
چه عجب گر سر زبد پنهان کنی	این عجب که سرزخود پنهان کنی
هان نگوئی راز سلطان را به کس	هان نریزی قند را پیش مگس
در خور در یانشد جز مرغ آب	فهم کن (والله اعلم بالصواب)

* * *

خواهی اگر بدهر نگهداری آبرو	هرگز مکن معامله با آدم دورو
بیکانکان چو محرم اسرار نیستند	در پرده دار راز خود و باکسی مگو

احوال خویش در همه دم گو؛ خوش است و خیر

تا دوست شاد گردد و گریان شود عذو

يك اربعين نماز نیرزد بغیبتی	هشدار و عیب از روش مردمان مجو
بر چهره ریز نیمه شب قطره ای سرشک	عصیان چند ساله ز دامان خود بشو
آنانکه عیب جوئی مخلوق می کنند	(تابع) به عیب خویش نکشند روبرو

از تابع

بخش هجدهم آدمیت

تن آدمی شریف است بجان آدمیت نه همین لباس زیبا است نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و زبان و گوش و بینی چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت

حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت
بحقیقت آدمی باش و گر نه مرغ باشد که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
طیران مرغ دیدی توزیای بند شهوت بدرآی تاببینی طیران آدمیت
مگر آدمی نبود که اسیر دیو بودی که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت
اگر این درنده خوئی ز طبیعتت بمیرد همه عمر زنده باشی بروان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند بنگر که تاچه حد است مکان آدمیت
بحقیقت آدمی شونه بخویشتن که (سعیدی) هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

از سعیدی

چه شرافت است بانوز نشان آدمیت که بخود کنی ستایش بگمان آدمیت
بگذر ز خود پرستی قدمی بعجز باز آ که مگر رسی توروزی بمکان آدمیت
ز ره مجاز بگذر تو بیا سوی حقیقت که شود ترا همه جان چوروان آدمیت
بهمین هوس که داری بسرا طبیعت نفس ز چه روی واقف آئی ز جهان آدمیت
گذراز مقام صورت پی سیر سوی معنی که شوی همه سراپا تو بیان آدمیت

ره صدق جوی (مجمع) بگذر ز خویش بینی که شود همه کلام تو زبان آدمیت

از مرحوم مجمع عضواً بی انجمن همدان

تو حیات آدمی جوی و مجوی آب حیوان که ندید است حیوان حیوان آدمیت

من و تو در این مکانیم نه لامکان چو آدم بجز آدمی ندیده است مکان آدمیت

از فقیر شیرازی

همه گوش جان فراده بمقال آدمیت بکشای دیده دل بجمال آدمیت

ملك الملوك عالم بخدا همان تویی تو اگر ت نصیب باشد ز کمال آدمیت

ز ملك توان گذشتن ز سماء قدر انسان نه فلک توان رسیدن بجلال آدمیت

بر من زوال اشیا همه ظاهر ندو پیدا بجز از زوال معنی و زوال آدمیت

بفنون نقش بندی بقلم توان کشیدن بمثال آدمیرا نه مثال آدمیت

چو (سعیدی) ارکه جوئی ره و رسم آدمیرا بدرای نیز لختی ز خیال آدمیت

از رضای مقدس متخلص بسعیدی معاصر

بشناسی ار تو خود را بنشان آدمیت بجز از خدا نبینی بجهان آدمیت

شودش خدای همدست ز روی مهر بانی چو محمد آنکه بنشست بخوان آدمیت

فقدش بدام سیمرغ از لرزاف وحدت چو کشد زقاب قوسین کمان آدمیت

ز زبان جمله حیوان و نبات گردد آگه بحقیقت آنکه آموخت زبان آدمیت

ز حد خود ارفرا تر ببرد پرش بسوزد چو آمین وحی بیند طیران آدمیت

رسدت ز غیب امنیت وحدت خدائی بدرائی ارچو مردان بآمان آدمیت

گرت آدمیتی هست خموش باش (منعم) که بسی عظیم امری است بیان آدمیت

از شکر الله منعم اصفهانی معاصر

اگر آدمی بیاید ز جهان آدمیت بزبان تواند آورد بیان آدمیت

تو بعالم خیالی رخ آدمی نبینی که برون از این جهان است جهان آدمی

خورو خواب و خودپرستی بود از صفات حیوان

دل عقل و عشق و دانش بود آن آدمیت

مگر آدمیت آید بسخن (غمام) روزی که صفات خود بجوید بزبان آدمیت

از غمام همدانی

دی شیخ گرد شهر همی گشت با چراغ کز دیو و ددملولم و انسانم آرزو است

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزو است

زین مردمان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزو است

جانم ملول گشت زفر عون و ظلم او آن نور روی موسی عمرانم آرزو است

جلال الدین مولوی

جویای انسان از مولوی

آن یکی باشمع بر می گشت روز سینه‌ای پر درد و دل پر آه و سوز

بوالفضولی گفت او را کی فلان هین چه میجویی به پیش مردگان

گفت من جویای انسان گشته‌ام می نیابم هیچ وحیران گشته‌ام

گفت از مردم بود بازار پر مردمانند جمله‌ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جاده دوره در گه خشم و بهنگام شره

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم کو بکو

نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم جهان بگشتم آفاق سر بسر دیدم

در این زمانه که دل بستگی است حاصل آن همه گشایش از چشمه جگر دیدم

چو مردمی و وفا نامم از جهان گم باد وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

از کمال الدین اسمعیل اصفهانی

با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر جویای آدمی است ولی آدمی کجا است

از نظام استر آبادی

گر طالب آئی که بینی تو خدای از بهر خدا خواجه زمانی بخود آئی

ناهستی تو بود سرمو بر جای
حقا که سرمو نبری راه بجای
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود
نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزو است
دریاب قدر خویش که گوگرد احمری
از سعدی

بیا این خوی حیوانی ز سر بگذار و انسان شو
که قصد خالق از این خلق و خلقت بوده انسانش
دو گیتی را اگر با ذات انسان کس فرو سنجد
نباشد هر دو اندر وزن سنك پای میزانش
فلک آسمه سرمحو است و مات اندر وجودی
نمی بینی شبان با صد هزاران چشم حیرانش
یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش
یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش
فضای عالم جاهش بدانسان هست پهناور
که باشد هر دو گیتی حلقه ای اندر بیابانش
از انصاری مؤلف

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار
ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست نمو دار معنیم
اشباح انس چیست نمو دار پیکرم
بحر محیط رشحه ای از فیض فائز
اشباح انس چیست نمو دار پیکرم
از عرش تا بفرش همه ذره ای بود
در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان
گر پرده صفات خود از هم فرودم
آن دم کز او مسیح همی مرده زنده کرد
يك نفخه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم
در من مبین که مجمع بحرین اکبرم

با جمله شکلها همه اسما است ذات من	بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم
	از معین الدین قاسم انوار تبریزی
تو بار خدای جهان خویشی	از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشان نظر کن	زیرا که ملک بی نظر نباشد
بر ملک تو گوش و دو چشم روشن	درها است که یزدان دو در نباشد
	از ناصر خسرو
دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است	باغبان حضرت خلاق عظیم الشأن است
کیست انسان بحقیقت بنگر آن مردی است	که تن خاکی او بادل و دل با جان است
	از مظفر کرمانی
انسان کل چو قطبی و گردون بسان آس	بر قطب لامحاله بود آس را اساس
قبیل ارجعوا ورائکم ایها الکرام	از ما و رای خویش کند نورالتمهاس
دانی که ماوراء تو چو بود مقام انس	«ارجع الی ورائک بالعقل والحواس»
قوس نزول را چو تو سیار آمدی	اقبال تو است جانب این منزل ایاس
این منزل ایاس چو مستقبل تو شد	در تو است سر فتاده تو را کون بی قیاس
	از مظفر کرمانی
تو هم نوری و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت	
تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان	
توئی مقبول و هم قابل توئی مفعول و هم فاعل	
توئی مسئول و هم سائل توئی هر گوهر الوان	
توئی هم بحر و هم گوهر توئی هم جسم و هم جوهر	
توئی هم شاهد و هم شکر توئی هم معدن و هم کان	
توئی مملوک و هم مالک توئی مفضول و هم فاضل	
توئی معمول و هم عادل توئی بهرام و هم کیوان	

توهم معشوق و هم عاشق توهم مطلوب و هم طالب:
 توهم منظور و هم ناظر توهم شاهی و هم دربان
 توئی آن گوهر حکمت که داداستت بها معنی
 توئی آن گنج پنهانی که حق دادت نشان قرآن
 اگر برهان برون آری سماعیلی و تیغ حق
 وگر منشور برخوانی سلیمانی و انس و جان
 تو (پیکوئی) از آن باشد مقام لعل در پیکو
 تو ویرانی از آن آمد مقام گنج در ویران
 مشرف گشته‌ای تا تو گرامی گشته‌ای از حق
 مکرم بوده‌ای تا بوده‌ای وینها تورا درشان
 دماغت اوج برج جان مقام عیسی مریم
 وجودت بحرو دل باشد عصای موسی عمران
 چه معنی دارد این حالت که گفتی زنده شد یونس
 چه حکمت باشد این معنی که گفتی بنده شد لقمان
 بمعنی یونسی لیکن چرائی خفته در ماهی
 بصورت یوسف مصری چرائی بسته در زندان
 از قصائد ناصر خسرو

تو پنداری که تو کم قدر داری	توئی کز هر دو عالم صدر داری
دل عالم توئی در خود مبین خورد	بدین همت توان گوی از جهان برد
چنان دان کایزد از خلقت گزیده است	جهان خاص از پی تو آفریده است
بدین اندیشه چون دلشاد گردی	زبند تخت و تاج آزاد گردی
وگر باشی به تخت و تاج محتاج	زمین را تخت کن خورشید را تاج
	از خسرو سیرین نظامی

ای بزمین همچو فلک نازنین
 بر سر آن خامه که خاریده اند
 رشته جان بر جگر بسته اند
 تا تو در این پرده نهادی قدم
 باغ جهان زحمت بخاری نداشت
 از تو مجرد زمی و آسمان
 تا بتو طغرای جهان تازه گشت
 بر فلکت میوه جان گفته اند

گمان داری که تو جرمی صغیری
 رموز آفرینش در تو پنهان
 فلک حیران و مات اندر وجودت
 کواکب در تضرع جمله شبها
 که ره یابند اندر عزت تو
 سرای آفرینش خانه تو است
 چو یوسف درخت از این زندان بدر
 گل سرخ وجود استی در این باغ

سالها شد که روی بر دیوار
 تا بیابم نشان آدمی
 بروم خاکپای او باشم
 دیدنش از خدا دهد یادم
 سخنش را چو جان کنم درگوش
 و کز این کس نشانه پیدا نیست

باد گشت هم فلک هم زمین
 نغز نگاریت نگاریده اند
 گوهر تن بر کمرت بسته اند
 شکر بسی داشت وجود از عدم
 خاک ره آسیب غباری نداشت
 تو بکنار و غم تو در میان
 هر دو جهان از تو پر آوازه گشت
 میشوندوی آن بزبان گفته اند
 از مخزن الاسرار نظامی

بجسم و جنه و جان بس حقیری
 تمامی گشته قدر خویش میدان
 کمر بسته ملایک بر سجودت
 بدرگاه خدای فرد یکتا
 بدست آرند رمز خلقت تو
 جهان دردی کش پیمانه تو است
 چو عیسی بر فراز چرخ بر پر
 جگرها شد چو لاله بهرنو داغ
 انصاری مؤلف

دل بر آرم بگرد شهر دیار
 کاید از وی نسیم محرمی
 نقد جان زیر پای او باشم
 کند از دیدن خود آزادم
 سازم از سخنوری خاموش
 اثری در زمانه قطعاً نیست

ور کسی را گمان برم که وی است	چون شود ظاهر آنچنانکه وی است
یابمش معجبی بخود مفرور	طورش از اهل دین و دانش دور
نه از این کار دردش دردی	نه از این راه بر رخس گردی
نه ز علم روایتش خبری	نه ز سر درایتش اثری
سخن او بغیر دعوی نه	همه دعوی و هیچ معنی نه
بر سر راه خلق چاه کن است	رهنما نیست بلکه راهزن است

از سفینه البحار مر حوم محدث قلمی ماده عزل



بخش نوزدهم عمر

حاصل چه غیر افسوس زین عمر ماکه بگذشت

نیم می بخواب غفلت نیم دگر بمستی

در گرفتاری است گر عمر ابد را لذتی است

چیست ذوق زندگی جز خضر غم آلوده را

امیر فیروز کوهی

عمری چنین بزحمت کاری چنان گذشت

امیر فیروز کوهی

روز و شب بالو پر پرواز او

تجلی سبزواری معاصر

عمر عزیز دو غم کار جهان گذشت

عمر کبک است و اجل شهباز او

دریغ و غصه عمر گذشته پیرم کرد

بجان دوست که از جان خویش سیرم کرد

شرف قهرمانی معاصر

عمر در پی بی حاصلی بگذشت و من از فرط غفلت

آرزو دارم که عمر رفته باز آید نیامد

طلوعی عراقی معاصر

هر که را اسب اجل افتاد در گرداب عمر

خسته گردد گر چو ماهی روز و شب با جوشن است

شهاب الدین مؤید بلخی

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمره - ن
امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش

عمرم همی قصیر کند این شب طویل
دو شمشبی گذشت چگویم چگونه بود
يك چشم در سعادت نکشود بخت من

بگذشت عمر و گفت و شنو باتو رونداد
سود و زیان ما چو بود کز دیار عمر
رو بقفا کن ببین عمر تلف کرده را

از سر خاک دوستان سبزه دمید خون گری
آنکه حریر و خز بسود از سر ناز بر زمین

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد
این عمر که مرگ باشد اندر پی آن

کشتی عمر چو افتاد بگرداب اجل

عمر چون قافله ريك روان میگذرد

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست
چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر

شد سودمند مدت و نا سودمند ماند
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

مسعود سعد گرگانی

وز آنده کثیر شد این عمر من قلیل
هم چون نیاز تیره و هم چون امل طویل
کش در زمان نه دست قضا بر کشیدم میل

مسعود سعد گرگانی

ای بی نصیب عمرم وای بینوا لبم
مژگان خشک و دیده تر برده ایم ما
تابو روشن شود رو بعدم داشتن

۳ شعر فوق از عرفی شیرازی

ما تم درستان مگور فتن خویشتم نگر
چهره اوز خاک بین قامتش از کفن نگر

عطار نیشابوری

یا در غم نیستی و هستی گذرد
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

از افضل کاشی یا ابو سعید ابو الخیر

جز ترا حسرت و افسوس و پشیمانی نیست

قم کاشف

تا بنا بر سر این ريك روان نگذاری

محمد علی فقیه شیرازی

نه تیر چون ز کمان جست آید اندر شست
که در حوادث آینه خفته باشی و مست

از ادیب الممالک فراهانی

از شتاب عمر گفتم غفلت من کم شود

زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

از صائب تبریزی

جان کرد ز همراهی من قطع امید

جز دیده که گشته بود چون پنبه سفید

نمیدانم از کیست

پیمانه چوپر شود چه شیرین و چه تلخ

از سلخ بغره آید از غره بسلخ

از خیام نیشابوری

بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت

روزی که نیامد است و روزی که گذشت

از افضل کاشی

روزی که قضا باشد و روزی که قضانیست

روزی قضانیست در آن مرگ روانیست

از کمال الدین قهستانی

یا رب از هر چه خطا رفت بسی استغفار

گوی خیری که توانی ببر از میدانش

جای گریه است بر این عمر که چون خنده گل

پنج روزی است بقای دهن خندانیش

براستی که بیسازی برفت چندین سال

که پنج روز دگر میرود با ستم جلال

که کوتاه باز می باشد ده - ادم

کز او هر لحظه چیزی میشود کم

پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست

چون پیک اجل بر فتنم داد نویسد

کس بر لب من به پنبه آبی نچکاند

چون عمر بسر رسد چه بقدا و چه بلخ

خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی

از عمر هر آنچه بهترین بود گذشت

تا من باشم غم دو روزه نخورم

از مرگ حذر کردن دوروز روانیست

روزی که قضا باشد دانش نکند سود

حیف از عمر گر انما به که در لاهور رفت

صاحب عمر عزیز است غنیمت دانش

برفت عمر و نرفتم راه و شرط ادب

بهمر عاریتی هیچ اعتماد مکن

مثال عمر سر بر کرده شمعی است

و یا برف گدازان بر سر کوه

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست

مدام رونق نو باوه جوانی نیست
نه شعر فوق از سعدی است

که مرا ملال گیر دزد و روزه میهمانی
ضیاء قزوینی

باو حلال که او تاب زندگی دارد
نکته کرمانی

وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
طوفان مازندرانی

بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
زانده تار باید کرد پود شادمانی را
طعمه سال و مه و صبح و مسا است
سه شعر فوق از پروین است

از ماطلب کنند و نیا بنده مان سراغ
وصال شیرازی

نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش (۱)

بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب (۲)

غم خوار خویش باش غم روزگار چیست (۳)

ولی اجل بر عمر از هنر نامل است (۴)

که گردشان بهوای دیار مانرسد (۵)

زائر و عنان گسسته دواند سوار عمر (۶)

که در کمین که عمر ند قاطعان طریق (۷)

چو بر طرف چمن باد خزان (۸)

چرا عمری بغفلت میگذاری (۹)

۱- الی ۹- نه شعر فوق از حافظ است

درخت قد صنوبر خرام انسانرا

چکند خضر ندانم بحیات جاودانی

بخضر رشک مبر کاب زندگی دارد

من از این زندگی يك نهج آزرده شدم

يك شب که چشم فتنه بخواب است زینهار

پرند عمر يك ابریشم و صدر یسمان دارد

وقت گرانمایه عمر عزیز

بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب

نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر

مهل که عمر به بیپوده بگذرد (حافظ)

پیوند عمر بسته بموئی است هوش دار

دل امید فراوان ز وصل روی تو داشت

در یغ قافله عمر کانچنان رفته

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گاه است

بمأمنی روو فرصت شمر غنیمت عمر

عزیزان و بهار عمر بگذشت

بیا (حافظ) به پند تلخ کن گوش

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب کارها کردند بس نفز و عجب چون بوالعجب

گشت بر من روز و شب چند آنکه گشت از گشت او

موی من مانند روز و روز من مانند شب (۱)

عمر پر مایه بخواب و خور بر باد مده سوزن زنك زده خیره چه خری بکلند (۲)

زمرک امن مجوی و بعمر تکیه مکن بسیم دین مفروش وزدیو عشوہ منخر (۳)

ای خفته همه عمر و شده خیره و مد هوش وز عمر جهان بهره خود کرده فراموش

دانی که بقایست بر این عمر پس او را بر خیره فنائی مده ای غافل و مفروش (۴)

۱- الی ۴- از ناصر خسرو

دانی که سپیده دم خروس سحری هرا حظه همی چرا کند نوحه گری

یعنی که نمودند در آئینه صبح کز عمر شبی گذشت و تو بی خبری

خیام نیشابوری

برق سبک عنان نرسد بر رکاب عمر زنهار دل میندبمد شهاب عمر

گر بنگری بدیده عبرت اشارت است هر ماه نو بجلوه پیا در رکاب عمر

چون فیض صبح عید جوانی بیاد رفت از مشرق زوال رسید آفتاب عمر

داغم ز عمر کوتاه و رعنائی امل می بود کاش طول امل در حساب عمر

طو مار عمر طی شد و غافل نشسته ای برخواست شور و حر و تو کاهل نشسته ای

نیلوفر سپهر بخون تو تشنه است ای لاله شکفته چه غافل نشسته ای

خضر رهی و پشت بدیدوار داده ای آئینه ای چه سود که در گل نشسته ای

ظاهر آ از صائب است

خواهم که دل از حیات برگیرم زی کشور نیستی سفر گیرم

گر مرک بکام آدمی زهر است آنزهر بکام دل شکر گیرم

پروانه بروی گل قرارش نیست من از چه بروی گل سفر گیرم

پروانه اگر که بال و پر خواهد از همت مرک بال و پر گیرم

بس گردش روز و شب دلم فرسود چند این ره رفته راز سر گیرم

افسانه عمر سخن محنت را است	آن به که فسانه مختصر گیرم
خوش آرمیده قافله عمر ما گذشت	دکتر فلسفی معاصر
پرتو عمر چراغی است که در بزم وجود	گردی نشد ز گردش این کاروان بلند
همه عمر بر بیقراری گذشت	زمانای زرکش اصفهانی
دریغا که بایست بردن بگور	بنسیم مژه برهم زدن خاموش است
دریغ آن بدنهای سرخ و سفید	سایر مشهدی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست	بدانسانکه باد بهاری گذشت
نشاط عمر باشد تا چهل سال	جهان تا جهان آرزوهای دور
پس از پنجه نباشد تند رستی	که گردد بخاک سیه ناپدید
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار	سرحدی بختیاری
بهشتاد و نود چون در رسیدی	نمی شاید دگر چون غافلان زیست
از آنجا گر بعد منزل رسانی	چهل رفته فرو ریزد پرو بال
سك صیاد کاهو گیر گردد	بهر کندی پذیرد پای سستی
چو در موی سیاه آمد سفیدی	چو هفتاد آمد افتد آلت از کار
زینبه شد بنا گوشت کفن پوش	بسا سختی که از گیتی کشیدی
	بود مرگی بصورت زندگیانی
	بگیرد آهوش چون پیر گردد
	پدید آمد نشان نا امیدی
	هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
	از خسر و شیرین نظامی



از روش این فلک سبز فام	عمر گذشته است مرا شصت عام
در سر هر سالی از این روزگار	خورده ام افسوس خوشیهای یار
باشدم از گردش گردون شکفت	کانچه مرا داد همه پس گرفت

قوتم از زانو و بازو برفت آب ز رخ رنگ هم از مو برفت
 عقد ثریای من از هم گسیخت گوهر دندان همه يك يك بريخت
 آنچه بجا ماندو نیابد خلدل بار گناه آمد و طول امل
 از سفینه البحار مرحوم محدث قمی نقل شده

گذشت عمر - از نسیم

گذشت عمر و تو گوئی خیال و خوابی بود گذشته حسرت و آینه چون-رایی بود
 نبود لایق تقدیر و درخور تغییر نه زندگی که پریشان خیال خوابی بود
 برآستی که ز دریای بیکران وجود وجود ناقص مافی المثل حبابی بود
 سری بدست نیامد مرا ز رشته عمر که سر بسر گری بود پیچ و تاب بود
 چهارزا که نگفتم و بارها دردل نهفته ماند چو گنجی که در خرابی بود
 ز عمر طرف نبستم جز در آن محفل که هم زبان قلمی هم نشین کتابی بود
 ز تیرکی چو شبی زندگی گذشت و در آن فروغ عشق و جوانی چو ماهتابی بود
 بشستمی همه با آب دیده دفتر عمر در آن اگر نه از آئین عشق بابی بود
 ز عمر دوره برجسته شباب (نسیم) درست همچو حبابی بروی آبی بود



عمری که بناش برزوال است یکدم بود از هزار سال است
 چون عمر نشان مرگ دارد با عشو او که برك دارد
 از لیلی مجنون نظامی

بخش بیستم - زندگی پس از مرگ

از جواهر افکار حکیم سنائی

بمیر ایحکیم از چنین زندگانی
از این زندگی زندگانی نخیزد
براین خاکدان پر از گerk تاکی
به بستان مرك آي تازنده گردی
رهاوند ترا اعتدال بهارش
از آن پیش کز استخوان تومالك
به پیش همای اجل کش چومردان
از این مرك صورت نگر، تانترسی
که از مرك صورت همه رسته گردد
بدرگاه مرك آي از این عمر زیرا
بگردد سرا پردهی او نگردد
بنفسی و عقلی و اُمرت رساند
سه خط خدایند این هر سه لیکن
ز سبع سموات تا در نیری



کزین زندگانی چومردی بمائی
که گerk است و ناید زگرگان شبائی
کنی چون سکان رایگان پاسبائی
بسوز این کهن ژنده باستانی
ز تـوز تموزی و خز خزائی
سکان سفر را کند میهمائی
بعیاری این خانه استخوانی
از این زندگی ترس کاکون در آئی
اسیر از عوان و امیر از عوانی
که آنجا امان است و اینجا امانی
غرور شیاطین انسی و جانی
ز حیوانی و از نبائی و کائی
از این زندگی تا نمیری ندائی
ندائی تو تفسیر سبع المثانی

نه زنده نه مرده بود جان جانی

از این جان بیرزائک اندر جهنم

نه جان است این کت همی جان نماید
 پیاده شو از لاشه جسم غائب
 بزیر آرجان خیرانرا چو عیسی
 برون آی از این سبزه جای ستوران
 چو مرگت بود سایق اندر رسی-نو
 تو روی نشاط دل آنکاه بینی
 بیک روز کنج گدائی نیرزد
 بدان عالم پاک مرگت رساند
 وزین کلبه جیفه مرگت رهاند
 همه ناتوانی است اینجا چو رفتی
 بجز پنجه مرگ بازت که خرد
 بجز مرگ باجان عقلت که گوید
 گرفتم که خود مرگ لذت ندارد
 (اگر قلبتان نیست از قلبتانان
 کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد

منه نام جان بر بخارودخانی
 که تا باشی جان بحضرت پرانی
 که تا همچو عیسی شوی آسمانی
 که تا چرمه در ظل طوبی چرانی
 بجمع عزیزان عقلی و جانی
 که از مرگ رویت شود زعفرانی
 همه گنج محمود زابلستانی
 که مرگ است دروازه آنجهانی
 که مرگ است سرمایه زندگانی
 بدانجای چندانکه خواهی توانی
 ز جوقی سک کاهی کاهدائی
 که تو میزبان نیستی میهمانی
 نه آمردهد راحت جاودانی
 دگر قلبتان است از قلبتانی)
 پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

از قطران

چو عاجز وار باید عاقبت مرد
 همان به کاین نصیحت یاد گیریم
 زه حنت رست هر کو چشم در بست
 جوانمردان که دل در گنج بستند
 زجان دادن کسی جان برد خواهد
 بمانی گر بماندن خونگیری
 بیای جان توانی شد بر افلاک
 مگوبریام گردون چون توان رفت

چو افلاطون یونانی چو آن کرد
 که پیش از مرگ یک نوبت بمیریم
 بدین تدبیر طوطی از قفس رست
 بجان دادن زجان آنکاه رستند
 که پیش از مردن خود مرد خواهد
 بمیران خویشان را تا نمیری
 رها کن شهر بند خاک بر خاک
 توان رفت ارز خود بیرون توان رفت

پیرس از عقل دور اندیش گستاخ
چنان کز عقل فتوی میستانی

چو مرغ ازپی کوچ برکش جناح
بزن برق وار آتش اندر جهان

زنده دلی در صف افسردگان
حرف فنا خواند زهر لوح پاک
کار شناسی پی تفتیش حال
کاین همه ارزنده رمیدن چرا است
گفت پلیدان بمغاک اندرند
مرده دلانند بروی زمین
همدمی مرده دهد مردگی
زیر گل آنانکه پراکنده اند
مرده دلی بود مرا پیش از این
زنده شدم از نظر پاکشان

چو گردد خاک تن جان مجرد
جهانی بیند از این دیده پنهان
فزون ز اندیشه دلشاد است جانش
بیباغ جان بچشم آنجهانی
منزه گلشنی از خار هجران
نه گل با خار همصحبست در آن باغ

که چون شاید شدن برام این کاخ
علم برکش بر این کاخ کیانی
خسرو شیرین نظامی

مشو مست راح اندر این مستراح
جهان را ز خود واره و وارهان
اقبال نامه نظامی

رفت بهمسایگی مردگان
روح بقا جست زهر روح پاک
کرد از او برسر راهی سؤال
رخت سوی مرده کشیدن چرا است
پاک نهادان ته خاک اندرند
بهر چه با مرده شوم همنشین
صحبت افسرده دل افسردگی
گرچه بتن مرده بدل زنده اند
بسته هرچون و چرا پیش از این
آب حیاتست مرا خاکشان
مخزن الاسرار نظامی

شتابد سوی اقلیم مؤبد
در آنجا ذره صد خورشید تابان
نگنجد در تن از شادی روانش
بکوی دوست بیند گلستانی
مصفا گلستانی خوشتر از جان
نه با بلبل بودهمداستان زاغ

<p>زند پر طایر جان شاد و پیروز بدان گلشن شراب وصل نوشی در آن کاخ ابدشادان زنی تخت نه اشک و آرزو نه اشک حسرت نه جز تیر نگاهش جان گدازی نه شامی غیر گیسوی نکویان نه نالان جز بشادی بلبلی هست مرحوم شیخ مهدی الهی قمشه ای استادالهیات دانشگاه تهران فوت ۵۲۲۲۲۵ رحمة الله علیه .</p>	<p>در آن زیبا گلستان دل افروز از این باغ و چمن گرچشم پوشی از این بیغوله گریرون کشی رخت در آنجا نیست دل را رنج و محنت نه غیر چشم جانان فتنه سازی نه دامی غبار زلف خوب رویان نه جز لعل بتان خونین دلی هست</p>
--	---

زندگی پس از مرگ از مولوی

<p>پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست پیش زنگی آینه هم زنگی است هر که گرگش دید برگشت از هدا هان زخود ترسانی ای جان هوشدار جان تو همچون درخت و مرگ برک ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است دانکه ایشان را أجل باشد شکر چون روند از چاه وزندان در چمن خورد کوبد اندر این گلزار خان از خیال و وهم کسی ترسیده اند کس نکوید بر فوات هیچ هیچ می پرد بایر دل بر پای تن خسبد و بیند به خواب او گلستان</p>	<p>مرگ هر کس ای پسر هم رنگ اوست پیش ترک آینه را خوش رنگی است هر که یوسف دید جان کردش فدا ایکه می ترسی ز مرگ اندر فرار زشت روی تو است نیرخسار مرگ از تو رستت ارنکوی و اربداست انبیا را چون بوصل افتد نظر تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن هاون گردون اگر صد بارشان اصل این ترکیب را چون دیده اند و ارهیدند از جهان پیچ پیچ جان مجرد گشته از غوغای تن همچو آن زندانی کاندل شبان</p>
---	--

گوید ای یزدان مرا در تن مبر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب
اینچنین خواب ارببینی خوش بود

تا در این گلشن کنم من کرو فر
«و امر او الله اعلم بالصواب»
مرک نا دیده بهجت میرود

* * *

خلق گوید مرد مسکین آنفلان
گرتن من همچو تنها خفته است
جان چو خفته در گل و سرین بود
جان خفته چه خبر دارد زتن
میزند جان در جهان آبگون
پس کسانی کز جهان بگذشته اند
در صفات حق صفات جمله شان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
محضرون معدوم نبود نیکبین
هر گرانی و کسل خود ازتن است
غفلت ازتن بود چون تن روح شد
جمله عالم زین غلط کردند راه
ازکجا جوئیم علم از ترك علم
از کجا جوئیم هست از ترك هست
هم توانی کرد یا نعم المعین
دیده ای کو از عدم آمد پدید

تو بگوئی زنده ام ای غافلان
هشت جنت در دلم بشکفته است
چه غمت ارتن که در سرکین بود
کو بگلشن خفته یا در گولخن
«نمره یالیت قومی یعلمون»
لایند و در صفا آغشته اند
همچو اختر پیش آن خوربینشان
«خوان جمیع هم لدینا محضرون»
تابقای دو جهان یابی یقین
جان ز خفت جسم در پریدنست
بیند او اسرار را می هیچ بد
کز عدم ترسند و آن آمد پناه
ازکجا جوئیم سلم از ترك سلم
از کجا جوئیم دست از ترك دست
دیده معدوم بین را هست بین
ذات هستی را همه معدوم دید

بخش بیست و یکم پیری - جوانی

دریغ روز جوانی و عهد و برنائی
سر فرو تنی انداخت پیریم درپیش
دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید
زهی زمانه نا پایدار عهد شکن
که اعتماد کند بر مواهب نعمت
بزار تر گسلی هر چه خوبتر بندی
بعمر خویش کسی کامی از تو بر نگر رفت
اگر زیادت قدر اوست در تغییر نفس
مرا هلاکت و دیوانگی و سر سختی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب
چو باقضای اجل بر نمیتوان آمد
نه آن جلس انیس از کنار من رفته است
دریغ خلعت یبادی احسن التقویم
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی
اگر زباد فنا ای پسر بیندیشی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد
همیشه باز نباشد درد و لختی چشم

نشاط کودکی و عیش خویشتن رانی
پس از غرور جوانی و دست بالائی
ستیزدور فلک ساعد توانائی
چه دوستیست که با دوستان نمیبائی
که همچو طفل بیخشی و باز بر بائی
تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرائی
که در شکنجه بی کامیش نفر سائی
نخواستم که بقدر من اندر افزائی
ترا سلامت و پیری و پای بر جائی
که جاست چهل جوانی و عشق و شیدائی
تفاوتی نکند کر بزی و دانائی
که بعد از او متصور شود شکیبائی
بر آستین تنعم طراز زیبائی
چنانکه مشک بماورد بر سمن سائی
چو گل بعمر دو روزه غرور نمائی
نه آب دیده که گر خون ز دیده پالائی
ضرورتست که روزی بگل بر اندائی

ندوخت جامه کامی بقدر کس گردون
 چو خوان یغما برهم زند همی ناگاه
 چو تخم خرما فردات پایمال کنند
 برادران تو بیچاره در ثری رفتند
 خیال بسته و بریاد عمر تکمیه زده
 دماغ پخته که من شیر مرد برنایم
 اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
 هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید
 و گر بجهل بر رفتی بعد از بازپس آی

که عاقبت به مصیبت، نگشت یکتائی
 زمانه مجلس عیش بتان یغمائی
 اگر بسروری امروز نخل خرمائی
 تو همچنان ز سر کبر بر ثریائی
 به پنج روز که در عشرت تمنائی
 بر و چو با سک نفس درنده بر نائی
 تو موم نیستی ایدل که سنک خارائی
 درست شد بحقیقت که مردم آسائی
 که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
 از قصاید سعدی

اندوه بر گذشته‌ها از رودکی

مراب سود و فرو ریخت هر چه دندان بود
 سپید سیم رده بود و درو مرجان بود
 یکی نماز کنون ز آن همه بسود و ریخت
 نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز
 جهان همیشه چنین است و گرد گردانست
 همان که درمان باشد بجای درد شود
 کهن کند بزمانی همان کجا نو بود
 بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
 همی چه دانی ای ماهروی مشکین موی
 شد آن زمانه که رویش بسان دیبا بود
 بسانکار که حیران بدی بدودر چشم
 دلم خزانه پر گنج بود و گنج سخن

نبود دندان لابل چراغ تابان بود
 ستاره سحری بود و قطره باران بود
 چه نحس بود همانا که نحس کیوان بود
 چه بود منت بگویم قضای یزدان بود
 همیشه تابود آئین گرد گرد آن بود
 و باز درد همان کز نخست درمان بود
 و نو کند بزمانی همان که خلقان بود
 و باغ خرم گشت آن کجا بیابان بود
 که حال بنده از این پیش بر چه سامان بود
 شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود
 بروی او در چشم همیشه سیران بود
 نشان نامه‌ها مهر و شعر عنوان بود

دلم نشاط و طرب را فراخ میدان بود
از آن سپس که به کردار سنک و سندان بود
همیشه گوستم زی مردم سخندان بود
از این ستمها آسوده بود و آسان بود
بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
سرود گویان گوئی هزار دستان بود
شد آن زمانه که او پیشکار میران بود

همیشه شاد و ندانستمی که غم چه بود
بسا دلان که بسان هریر کرده بشعر
همیشه چشمم زی زلفکان چابک بود
عیال نه زن و فرزنده غم دل نه
تو (رودکی) را ای ماه رو کنون بینی
بدان زمانه ندیدی که بود خرم و خوش
شد آن زمان که به او انس را در داندان بود

از لطائف افکار - مولوی معنوی

مغتنم داند گذارد وام خویش
صحت و زور دل و قوت بود
میرساند بی دریغی بار و بر
گردنت بنهد (بحبل من مسد)
هرگز از شوره نبات خوش نرست
شد به پیری همچو پشت سوسمار
گشت در پیری دو تا همچون کمان
هر یکی زاینهار رسول مردگی است
نیست از پیری تن نقصان و دق
ذره ذره در شعاع نور شوق
که خزاننش می کنند زیر و زبر
آفتاب عمر سوی چاه شد
جز سیه روئی و فعل زشت نی
کرده پاره ، پاره خیاط غرور
بذر افشانی بکن از راه جود

ای خنک آنکس که او ایام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر
پیش از آن کایام پیری در رسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست
آن رخی که تاب اوید ماهوار
و آن قدر عنای نازان چون سنان
این خود آثار غم و پژمردگی است
لیک اگر باشد طمبیش لطف حق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
و آنکه آبش نیست باغی بی ثمر
هین و هین ای راهرو بیکاه شد
سال بیکه گشت و وقت کشتنی
اطلس عمرت به مقرض شهرور
این دوروزت را که زورت هست زود

هین مگو فردا ؛ که فرداها گذشت	تا بکلی ننگدرد ایام کشت
چون که قدرت رفت و کاسد شد عمل	هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرت و سرمایه و سود است هین	وقت قدرت را نگهدار و ببین

هیئات جوانیا کجا رفتی

زد پنجه و پنج پنجه ام برتن	زین پنجه عظیم رنجه گشتم من
یاریم نکرد زور سر پنجه	با پنجه روزگار مرد افکن
شد لاشه عمر پیرو فرسوده	وین کره بخت همچنان توسن
خندان خندان جوانیم دزدید	خردك خردك زمانه ریمن
برخاست جوانی از برم گریان	پیری بیرم طپید چشمك زن
آن يك بهزار نعمت آماده	وین يك بهزار نكبت آستن
ایام بشت آب و رنگم را	در نقش و نگار سایه روشن
مویم بمثال صبح روشن شد	روزم بمثابه شب اُدکن
هیئات جوانیا کجا رفتی	بازاکه شویم دست در گردن
داد تو ندادم آن همایون روز	کز فیض تو بود ساحتم گلشن
بودم سر دست قوت با تو	چون بر لب هیرمند روئین تن
نه لابه رستمم در آن مستی	بنمودی ره نه پند پشیو تن
ناگاه ز کید زال گردون زد	پیری تیری بچشمم از آهن
اینك تنعم اوفتاده در دامی	کز آن نرهد بمکرو فن ذیفن
هر روز کسالتی شود پیدا	هر لحظه نقاهتی شود معلن

ملك الشعرای بهار دیوان ج ۲

گوهر دندان

مراسی و سه خدمتکاره بودند	همه يك خانه و بك روی و بك رأی
---------------------------	-------------------------------

<p>سمن دیدار و خندان و شکر خای همه در وقت راحت لذت افزای همه پاکیزه روی و چهره آرا نخوردندی مگر باهم به يك جا بگردندی، نجنبیدندی از جای ز آسیب سپهر حادثه زای بفرسوده ز چرخ مد افزای بشب از در دایم ناله و وای نه در ایشان ونه در کارفرمای خدا و ادا تو بر این يك ببخشای</p>	<p>و شاقایی چو مروارید خوشاب همه سرتیز و سخت و چست و چالاک همه ثابت قدم هنگام کوشش اگر خود فی المثل يك لقمه بودی به هر کاری که فرمودم بایشان کنون بعضی از ایشان خوردماندند همه بی مغز و سست و کندو کاهل بروز از درد آنم رنج و فریاد همه جم پند و زوری نیست در نای منم اکنون و این يك لقمه گوشت</p>
--	--

دندان عاریه

<p>دندان عاریه چکند جان عاریه ترکیب گشته زین همه انسان عاریه دندان عاریت چکند جان عاریه خون خوردن احتیاج بدن دندان عاریه (مرحوم غلامرضا خان نامدار)</p>	<p>آخر شدم اسیر بدندان عاریه جان قرض- تن و دیه قوا عاریت در آن در جسم تیره جان گرامی است عاریت چون خون دل غذاست ندارد بجان دوست آخر شدم اسیر بدندان عاریه</p>
---	---

پرسش از حکیم

<p>از حکیمی حال شعف خود سؤال ناید از وی شغل خائیدن درست گربری این سستی از دندان من کی دلت از محنت پیری دو نیم جز جوانی نیست و این باشد محال</p>	<p>کرد پیری عمر او هشتاد سال گفت دندانم ز خوردن گشته سست منتهی باشد ز تو بر جان من گفت باوی پیر دانشور حکیم چاره ضعف از پس هشتاد سال</p>
---	--

گر از این هشتاد چهل واپس روی گریه این سستی بسازی دور نیست از همه سستی جدائی بخشدت از سلامان و ابسال جامی	رشته دندان تو باشد قوی لیک چون واپس شدن مقدور نیست چون اجل از تن رهائی بخشدت
---	--

عشق رنجور - دل اندوهگین

که می‌روید بسر موی سپیدم که بر پای جوانی تیشه دارم دگر چنینی برابرویم فزاید جوانی آهوئی سردر کمند است چه گم شد روز گم گردد جوانی که چون بگذشت نوبت گویدت ایست بلای تن دل اندوهگین است جوانی در نشاط و شور خفته است طرب بیمار گردد عشق رنجور که مرگ عشق و ترک اید آل است جوانی از در دیگر سفر کرد همانا شام پیری گشته آغاز جهان را می‌کند آگه ز پیری از حسین مسرور بختیاری	یکی گفتا ز دوران نا امیدم از این موی سپید اندیشه دارم فلک هرچین که از مویم گشاید بگفتم این خیالی ناپسند است کمندش چیست شوق و شادمانی جوانی موسمی از زندگی نیست نه تن از محنت پیری غمین است جوانی در دل و دل نهفته است بشیند خنده چون از لب شود دور نه پیری درگذشت ماه و سال است چو در دل کوی نومیدی گذر کرد چو کم شد از دلت عشق هوسباز چو بینی دیرخواه وزود سیری
--	--

دوران عمر از نظامی

رهاکن کان خماری بود و مستی چهل رفته فرو ریزد پر و بال	حدیث کودکی و خود پرستی نشاط عمر باشد تا چهل سال
--	--

بهر کنیدی نماید پای سستی
 چو هفتاد آمد آلت افتد از کار
 بسا سختی که از گیتی کشیدی
 بود مرگی به صورت زندگانی
 پدید آمد نشان نا امیدی
 هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش

پس از پنجه نباشد تندرستی
 چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
 بهشتاد و نود چون در رسیدی
 از آنجا گر بهد منزل رسانی
 چو در موی سیاه آمد سفیدی
 زنبه شد بناگوش کفن پوش

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۱۰ کلام ۳۱۸

تواند زد زعذر از گنه دم
 چو شصت از شصت شد عذرت محال است
 سر راه از گناهان سخت گیرند
 بزنی تیر مرادی بر نشانه
 بگره راهی نشاید اسب رانی
 سزد در چل نمایی توشه حاصل
 نخواهی دید سوی رستگاری
 مگو ناشصت باقی وقت من هست
 دل و پس بار در پنجاه بستند
 بهشتاد و نود این زندگی نیست

هلا عمری که آن فرزند آدم
 بدان آن زندگی ناشصت سال است
 کجا عذر گنه دیگر پذیرند
 چو حق می نشنود از تو بهانه
 ز چل چون بگذرد دور جوانی
 قوا در چل همه گردند کامل
 به چل گر روبه طاعتها نیاری
 مده بیهوده فرصت را تو از دست
 بهشتاد و شصت اشخاص بستند
 گرفتم تا بهشتادت شود زیست



عبادت را نیابی ره بمقصد
 بیکدمت عصا دستی بدیوار
 نه در پیکر توان کار داری
 دو گوشت هم شود محتاج سمعك
 جویدن را نه دندان در دهانت

گر اخیانا رسیدت عمر برصد
 قوایت جملگی افتاده از کار
 نه در پا قوت رفتار داری
 دو چشم را نیاز افتد به عینك
 بسختی گر بچنك افتد دو نانت

سپیدی در سروریش عیان است
عزیزان بتو گردیده دشمن
زده هستی تو بر دستشان بند
بدون تاب و توش وزور و قوت
همه برف آب از چشمت روان است
ز خدمت کردنت بسی زار و تن زن
ز جان بر مردن تو آرزومند
خدا را کسی توانی بر دطاعت

عینک - سمعک - چشم - گوش

شود این چهره از گل نکتوتر
کجا مروت چنین مشکین گذارد
بریزد در دندان از دهانت
دو چشمت مبتلا گردد به عینک
خمارین نرگست پر آب گردد
شود چون بید مجنون سروقند
ز رفتن بازمی ماند دو پایت
مکن اینسان بچوگان گوی بازی
زهر شمشاد کمتر نه بزه تیر

چنان برک گیسو زرد و معصفر
که سیمین برف بر کویت بیارد
شود اندر گلوان استخوانت
دو گوشت را نیاز افتد به سمعک
ز عنایت شکر نایاب گردد
کلف گیرد چو مه تابنده خدمت
بزیر بازوان باید عصایت
که باید گوی از چوگان سازی
که شمشاد تو خواهد گشت زهگیر
از نهج البلاغه منظوم ج ۵ ص ۱۸

گل رویت دلانا آتشین است
رخت مانده باغ بهشت است
لبان لعل شیرین همچو قند است
دوا برویت کشیده تا بنا گوش
سراپایت نشاط و غمزه ناز
دردوات برویت جمله باز است
خدا را تا نکستی ای جوان پیر
غرابت تا نشد پرش حواصل
بسان سرو قامت دلنشین است
ز شیر و شکرت گویی سرشت است
هزاران دل بهر مویبت بند است
خمارین چشم مستت رهن هوش
زمزگان در جگرها نواک انداز
جهان را دیده سوی تو فراز است
نکشته تا کمان آن قد چون تیر
تگرگ تا ناباریده بحاصل

نگردیده است تا کوه توپ برف
 نگشته تاز کوهت لاله نایاب
 دگرگون تانشد چهره قشنگت
 نه سمین روی تو گردیده مشکین
 نه پرمردی تو تا از تاب گرما
 بود تا حقه لعلت پراز در
 بدان اندازه ای سرمای بهات را
 به پیش از آنکه تازد مرک و پیری
 قوایت رو کند بر ضعف و سستی
 زمان بانیمستی گردد ملال
 اجل ناگه کمین خواهد گشودن
 خوشا آنکس که فرصت ندهد از دست
 خدای خویشتن را برد فرمان

نه چون سیماب رخسار چو شنجرف
 روان از چشمه سارت تان برف آب
 ندیده تا خزان لاله فرنگت
 نه مشکین موی تو گردیده سیمین
 نیفسردی چو یخ تا که ز سرما
 دودرج گوهرت تا از صدف پر
 رسان بر اوج گردون پایبات را
 شوی محتاج از کس دستگیری
 به بیماری مبدل تندرستی
 بدان این مرک را بر خویش لازم
 ز پیکر جان شیرین در ربودن
 ز دنیا بهر عقبی طرفه است
 بحق شد میهمان در باغ رضوان
 از نهج البلاغه منظوم ج ۵ ص ۱۰۰

جوانی چنین گفت روزی به پیری
 بگفت اندر این نامه حرفی است مبهم
 توبه کز توانائی خویش گه بی
 جوانی نکودار کاین مرغ زیبا
 متاعی که من رایگان دادم از کف
 هر آن سرگرانی که من کردم اول
 چو سرمایه ام سوخت از کارماندم

که چو نیست بایریت زندگانی
 که معنائش جز وقت پیری ندانی
 چه می پرسی از دوره ناتوانی
 نماند در این خانه استخوانی
 تو گر می توانی مده رایگانی
 جهان کرد از آن بیشتر سر گرانی
 که بازی است، بی مایه بازارگانی

بانو پروین

جوانی حسرتا از من وداع جاودانی کرد

وداع جاودانی حسرتا از من جوانی کرد

جوانی چون بهاران طی شد و کرد آفت پیری	
بمن کاریکه با سروچمن باد خزانی کرد	
جوانی مست عهدی کرد و رفت و سوخت جانم را	
تو جان من نگر کازتن رفت و سخت جانی کرد	
جوانی رفته جان فرسود و جانان رفته ای ناصح	
برو این زندگی دنبال میکنی گرتوانی کرد	
دکتر شهریار معاصر	
ای جوانان از من ایام جوانی گم شد اورا	هر کجا دیدید گوئیدش که پیری کرده پیرم
دل خود بروزگار جوانی کباب بود	موی سفید شد نمکی بر کباب ما
قد خمیده به پیری عصاب دستم داد	زکیش عمر همین تیر در کمان دادم
فکر من پیر شد از فکر توای عالم پیر	فکر بی فکری ایام جوانی بمن آر
در باختم از بیهودگی نقد جوانی	چون سود توان برد که سرمایه زکف شد
به پیری خاک بازیگاه طفلان میکنم بر سر	که شاید بشنوم زان خاک بوی نو جوانی را
خمیده پشت از آن دارند پیران جهان ندیده	که اندر خاک میجویند ایام جوانی را
در جوانی حاصل عمرم بنادانی گذشت	آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت
	محمود غزنوی

جوانا سر متاب از پند پیران که پند پیر از عقل جوان به
حافظ

در جوانی تا رسد دستم بگیرم دست پیران
نو جوانان تا بروز پیریم گیرند دستی (۱)
بدوران جوانی پند پیران ای پسر بشنو
که پندت را جوانان بشنوند اندرگه پیری (۲)
نو ای جوان که چنان کبک هست در گذراستی
بهوش باش و بیاد آر روز پیری خود را (۳)
دریغ و درد جوانی چو تیر شد ز کمانم
من از فراق جوانی است که کمان شده تیرم (۴)
چهار شعر فوق از انصاری مؤلف است

جوانی رفت و روز پیری آمد بلی دارد بهار از پی خزان را
پیری اگر که گوهر دندان زمین گرفت میرهادی امین طهرانی معاصر
ریشه نخل کهن از جوان افزون تر است شادم که بی نیاز مرا از خلال کرد
بیمیری شد برون از دست اسباب مکیدن هم صائب تبریزی
خوشا دندان که می آید بکار لب گزیدن هم بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
فاضل کاشانی صائب تبریزی

دل آگاه در پیری ز غفلت بیشتر ترسد
که وقت صبح اکثر شب روان را خواب می آید (۱)
بر چهره من آنچه سپیدی کنده مو است
گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر (۲)

بود از موی سفید امید بیداری مرا
 بالش برگشت آنهم بهر خواب غفلتم (۳)
 شد از فشار گردون مویم سفید و سرزد
 شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی (۴)
 از مشرق بنا گوش خندید صبح پیری
 ما تیره روزگاران در سیر ماهتایم (۵)
 شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی
 شمشیر زبانی است ز بهر ادب تو (۶)
 مخندای نو جوان زنهار بر موی سفید ما
 که این برف پریشان بر سر هر بام می بارد (۷)
 پیری شکوفه ایست که مرگ است بار او
 بارش چه این بود چه بود زخم خار او (۸)
 از ۱- الی ۸- از صائب است

گفتی بمن که پیر شوی ای پدر بیا	نفرین که در لباس دعا کرده ای ببین
جوانی گفت با پیری دل آگاه	ندانم از کیست
جوابش گفت پیر خوش تکلم	که خم گشتی چه میجویی در این راه
	که در این ره جوانی کرده ام گم
	نظامی
جوانی زدرد و شادم که این موی سفید آخر	به پیری شد کلاف رشته یوسف خریدنها
	یغمای جندقی
بروزگار جوانی ز غصه پیر شدم	گذشت دوره شادی ز عمر سیر شدم
	منافی تبریزی معاصر
قدخم کند و چهره زیری پیری	در هم شکند صولت شیری پیری

گفتم که بتر کدام پیری یا مرک

پیر خردم گفت که پیری پیری
نوعی خوبشانی

من نه پیر سال و ماهم که سپیدم موی بینی

حسرت موی سیاهی در جوانی کرده بپیرم
دکتر شهریار

دریغ روز جوانی و عهد بر نائی

نشاط کودکی وعیش و خویشتن رائی

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش

پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوی سر پنجگی که بر پیچید

ستیز دور فلک ساعد توانائی

دریغ خلعت زیبای أحسن التقویم

بر آستین تنعم طراز زیبائی

غبار خط معنبر نوشته بر گل روی

چنانکه مشک بماورد در سمن سائی

سعدی

شکرانه زور آوری روز جوانی

آنستکه قدر پدر پیر بدانی

سعدی

ای جوان سرو قد گوئی بزن

پیش از آن که قامتت چو گان کند

زدیده خون بچکاند فسانه (حافظ)

چو یاد روز شباب و زمان شبیب کند

حافظ

باخویشتن شمار کن ای هوشیار پیر

تا بر تو نوبهار چگونه گذشت و تیر

تا بر سرت نگشته بسی تیر نو بهار

چون پرزاغ بود سرت عارضت چو قیر

گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان

بر قیر گون سرت که فرو ریخته است شیر

تا آن جوان نیز قوا را چو جادوان

این چرخ نیز گرد چنین کرد کند و پیر

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرور

بی نور ماند وزشت شد آن طلعت منیر

حکیم ناصر خسرو

موی سرم بر روز جوانی سپیند شد

همچون سفید برف که بارد مه تموز

منوچهر یکتائی

عهد جوانی گذشت در غم نابود و بود	نوبت پیری رسید صد غم دیگر فرود
تازه جوانی ز سر ریشخند	بهاء الدین محمد
پیر بخندید که ای نو جوان	گفت به پیریکه کمالت بچند
سلامی ساقی از من عهد عیش و کام را	چرخ تو را تیز کند چون کمان
شدم پیر و برداز دلم شادمانی	نظامی
بکن نامی توانی در جوانی فکر پیر را	که چون گل داده ام بر باد ایام جوانی را
روز پیری ره نپویم با عصا کافتادگی	حالتی تر کمان
شدیم پیر ز بار غم تو و رحمی کن	غم پیری و آرزوی جوانی
چنانکه خنده گل بی بقا بود (گلچین)	طوفان مازندرانی
دور شادی بود عهد کودکی لیکن نماند	بدست خود نشان دیگران ده دستگیر را
لشکر پیری فکند قافله ذل	سالک بختیاری
نفسم چون نال بود و جسمم چون کوه	بهر است از آنکه دارد دیگری برپا مرا
سی و دو درم که سست کرد زمانه	آقای پیرمان بختیاری معاصر
قدم چون تیر بود و چفته کمان کرد	بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش
	لسانی شیرازی
	نشاط عهد جوانی بما نمی ماند
	آقای گلچین معاصر
	وقت عشرت بود ایام شباب اما گذشت
	احمد گلچین معانی معاصر
	ناگه بر ساعدین و گردن من غل
	کوه شد آن نال و نال که به تبدل
	سخت کجا گردد از هلیله کابل
	تیر مرا تیرودی برنج و تحامل

از شب و روزم فلک بآب شب و روز	پاك فرو شست بوی و گونه سنبل
جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را	حکیم ناصر خسرو
ای جوان بر قامت خم گشته پیران نگر	که شهری باز شناسد غریب کاروانی را
صد حیف که ما پیر جهان دیده نبودیم	نظامی قمی
چنین بحسن جوانی مناز و غره مشو	رفته رفته زندگی بار گرانی میشود
هر چند بعشرت گذرد نوبت پیری	و ائق نیشابوری معاصر
عیش خوش و ایام جوانی همه گوئی	روزی که رسیدیم بایام جوانی
	واعظ قزوینی
	بهوش باش که حیلست گراست عالم پیر
	عبرت نائینی معاصر
	ایام جوانی نتوان کرد فراموش
	نظیری نیشابوری
	چون بوی گلی بود که همراه صبا بود
	وفای اصفهانی

از اشعار آبدار سعدی

شبی در جوانی و طیب نعم	جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی	ز شوخی در افکنده غلغل بگوی
جهان دیده پیری ز ما بر کنار	ز دور جهان لیل مویش نهار
چو فندق دهان از سخن بسته بود	نه چون مالاب از خنده چون بسته بود
جوانی و را گفت کای پیرمرد	چه در کنج عزلت نشینی بدرد
دمی سر بر آر از گریبان غم	بآرام دل با جوانان بچم
بر آورد سر سال خورد از نهفت	جوابش نگر تا چه پیرانه گفت
چو باد صبا بر گلستان وزد	چمیدن درخت جوانرا سزد

بهاران که باد آورد بیدمشك
بریزد درخت کهن بر ك خشك

* * *

تزیید مرا با جوانان چمید
بقید اندرم جره بازی که بود
شماراست نوبت براین خوان نشست
چو بر سر نشست ز پیری غبار
مرا برف بارید بر پرزاغ
کند جلوه طاووس صاحب جمال
مراتکیه جان پدر بر عصا است
گل سرخ رویم نگر زرناب
مسلم جوانراست برپای جست
نشاط جوانی ز پیـری مجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل در گذشت
بباید هوس کردن از سر بدر
نشاط آنکه از من رمیدن گرفت
بسبزه کجا تازه گردد دلم
تفرج کنان بر هوا و هوس
کسانی که از ما بغیب اندرند
دریغاکه دور جوانی گذشت
دریغ چنان روح پرور زمان
جوانا ره طاعت امروز گیر

* * *

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

مرا هم چنین چهره گلفام بود
در این غایتم رشت باید کفن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود
دو رشته درم دردهان داشت جای
کنونم نکه کن بوقت سخن

بگذشت بعیش و طرب شهرم
رفت آنکه ز نقش رخ بتان بود
از قد خدو روی و موی گفتی
نقاش قضا روی و موی کرده
دستی که بهر طره در تطاول
نسرین شده رویان ز ضمیرانم
سیماب پیورده کان قیـرم
هر چین و شکنجی که طره ام داشت
آلام زمان همچو لام بشکست

پنجه به پنجه در او فکند چو سالم
رنك حواصل گرفت پر غرابم
شد همه چون نستر ن دو حقه عبیرم
سرو بدم ای درینغ خم شده بیـدم

چون سیاهی شد ز مو هشیار می باید شدن
در بیهودی گفشت زمان شباب من
باین خرسندم از نسیان روز افزون پیریا

بلور ینم از خوبی اندام بود
که مویم چوپنبه است و دو کم بدن
قبا در بر از نازگی تنك بود
چو دیواری از خشت سیمین پیا
بیافتاده يك يك چو سور کهن
بوستان سعدی

نی بلکه بلهو و لعب سفینم
مشکوی چو بتخانه های چینم
آراسته باغی بفرو دینم
گوئی که بمشك و بمی عجینم
ناچار کشیده بآستینم
وز سوری بر رسته یاسمینم
کافور بر آورده مشک چینم
اینك همه در چهره و جبینم
در من همه آن عقده های سینم
مرحوم رضاقلی خان هدایت

پنجه گردون بتافت پنجه و بالـم
گونه کافور یافت ناف غزالـم
شد همه چون کهر با دورشته لآلـم
بدر بدم ای فسوس چفته هلالـم
مرحوم رضاقلی خان هدایت

صبح چون روشن شود بیدار می باید شدن (۱)
شد پرده دار دولت بیدار خواب من (۲)
که از دل می برد یاد شباب آهسته آهسته (۳)

مجوی نشاط جوانی ز چرخ کم فرصت

که صبح تانفسی راست می کشد پیر است (۴)

چهار شعر فوق از صائب است

مویم سپید گشت و دم سرد میزنم
برقله ای که بر سر او برف جا گرفت
برقله سرم چو زپیری نشست برف

آری بیکدیگر بود این برف زمهریر
بردامنش پدید شود چشمه و غدیر
نشکفت اگر پدید شد از چشمم آبگیر

کمال الدین اسمعیل اصفهانی

چه مویم بتذکار روز جوانی
تو گوئی طبیعت عطیات خود را
همه هر چه از مهر بخشد در اول

که مویه دریغ است بر چیز فانی
نهاده است در نزد مردم آسانی
ستاند در آخر بنا مهر ربانی

لسان الشعراء

افسوس که ایام جوانی بگذشت
لب تشنه بکنار جوی چندان خفتم

دوران نشاط و کامرانی بگذشت
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

ابوسعید ابوالخیر یا عراقی همدانی

ز پنجاه چون موی توشد سفید
جوان زن چربیند جوانی شریب
عروس جوان گفت با پیر شاه

مدار از جوان زن به نیکی امید
به نیکی نیندیشد از مرد پیر
که موی سفید است مار سیاه

بدایعی بلخی

ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی
تو وعده میدهی و حسن در جناح سفر

چو برق آمد و چون آب نوبهار گذشت
تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

ندانم از کیست

دریغا که بگذشت عهد شباب
بهار جوانی فتاد از نما
سهم جوانی شد از شست من

بلخی و تندی چو دور شراب
زمستان پیری رسید از قفا
قد چون کمان ماند در دست من

سرحدی بختیاری

چو نیست مهر و وفا روزگار فانی را کنون که پیری وضعفت نبسته رخت نشاط	بخوشدلی گذران دور زندگانی را غنیمتی شمر ایام نوجوانی را سرخوش تفرشی
جوانی را غنیمت دان که چون رفت جوانی و غنودن بر سر خاک	نیایی هر چه جوئی زو نشانی به از پیری و تخت خسروانی مرحوم و حید دستگردی مدیر مجله ارمنان
از قامت خمیده من بگذر ای جوان	تیر آن زمان بخاک فتدکز کمان گذشت منصور اصفهانی
چیست بر طالع وارون که شباب آمد و رفت	روشنی بود که در عالم خواب آمد و رفت نذیر لکناهوری
پیری رسید و فصل جوانی دگر گذشت مارا دگر چه چشم امیدی ز پیری است	دیدی دلا که عمر چسان بی خبر گذشت کز پیش من جوانی با چشم تر گذشت این خواب و این خیال نیر ز دیر گذشت در هجر آبدیده و خون جگر گذشت از پادر او فتادم و آیم ز سر گذشت آقای نظام و فامعاصر
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش یک روز صرف بستن دل شد باین و آن	آنهم کلیم، بانو بگویم چسان گذشت روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت حکیم همدانی
در این چمن که ز پیری خمیده شد کمر نه سایه است و نه میوه ز نخل من کسرا	ز شاخهای بقا بعد از این چه بهره برم که تند باد حوادث بر یخت برک و برم بیاض موی ز کافور میدهد خبرم که نافه گشت عیان از سواد مشک نرم جفای چرخ گسست و بر یخت آن گهرم
سپهر با قد خم گشته میکند لحدم ز نافه مشک تر آید پدید و این عجب است	
دورشته پر ز گهر بود و در دهان ما را	

گهر بر ریخت ز درج ستاره سان که دمید
رسید روز با آخر چو جغد و می خواهم
قدم خمید و سرم سوی خاک مایل شد
دو تا شدم که نیا لایدم بخون دامان
ز قله ای که بر او برف باید آب آید
نهال چون ثمر افشان در است گردد لیک
فتاد نقد جوانی من ز من در راه

ز صوب مشرق حرمان ستاره سحر م
کزین خرابه بمعموره فنا پی - رم
که در حدیقه عصمت نهال بارور م
که خون فشان شده خشم از تراوش جگر م
همین بود سبب آن کاید آب از بصر م
خمید نخل قدم چون فشانده شد ثمر م
بقدخم شده در زیر پا از آن نگر م

حکیم نظامی قمی

موی سیه سفید شد از لیل و از نهار
گر زهر مار نوشم گوید که نوش جان
چون بگذرد جوانی و از دل رود امید

زین لیل وزین نهار جهانی بزینهار
و ر آب خضر نوشم گوید که زهر مار

امیدی طهرانی

از هستی دور و زده خود می توان گذشت

امیر فیروز کوهی

دشمنیها کردم از راه جوانی با جوانی

امیر فیروز کوهی

تا تسامح یا تغافل شد بسر یادش بخیر
روزها شب گشت و شبها شد سحر یادش بخیر

سر زدا ز گلزار هستی گلبن آسانا جوانی

طی شد ایام جوانی بی خبر یادش بخیر
باسر و روشادی و امید و عیش و ذوق و شوق

همزی تبریزی معاصر

سیر شود از حیات هر که شود پیر
نه بدعانی دوانی دوانه مال نه تدبیر
در بر احکام لایغیر تقدیر
کس ندهد با فغان و ولوله تغییر

پیر شدم پیر و زین دیار عدم سیر
پیری دردی است کان علاج ندارد
نیست علاجی بجز توسل و تسلیم
جای اسف نیست قسمت از لی را

محسن شمس ملک آرا

زبس سیاهی کین روزگار بامن کرد
سوار بود جوانی شتاب کرد و برفت

من آخته قد بودم و با قوت و چست
جویای جوانی است قدم بدرست

پیری سر و رأی بسی صوابی دارد
بام و در چار رکن دیوار وجود

ای دلشباب رفت و نچیدی گلی ز عمر

درختم بر آورد بر جای سیب
جوانی و پیری بهار است و دی
از آن جرعه‌ای ماند از آن نیز دردد

ای جوانی ترا کجا جویم
یاسمین توتا سمن گشته است
نزد خوبان سیاه روی شدم
موی رویم سپید گشت و سیاه

سپید عارض من رنك روزگار گرفت
زگرد موکب او روی من غبار گرفت
ندانم از کیست

گم گشت جوانی و دو تا گشتم پشت
هر گم شده را بجز دو ناتوان جست
شرف الدین فرید کافی

گلنار درخت رنك آبی دارد
ویران شد و روی در خرابی دارد
حکیم محمد خیام

پیرانه سرمکن هوس ننگ و نام را
حافظ

ز بالا نهادم سر اندر نشیب
نه آن دی که باشد بهارش ز پی
همه صاف چون عمرم ایام برد
سلمان ساوجی

با که گویم غم تو گر گویم
سمن و یاسمین نمی‌بویم
تا ز پیری سپید شد مویم
روی شد موی و موی شد رویم
سلمان ساوجی

بخش بیست و دوم - جهان نا پایدار

دنيا شكسته كشتى بحر حوادث است	در كشتى شكسته كسى آرمیده نیست
بد نامى حیات دو روزى نبود بیش	كلیم کاشانی
يك روز صرف بستم دل شد باین و آن	آنهم (كلیم) باتو بگویم چسان گذشت
	روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت
	كلیم کاشانی
جهان چیست مائتم سرائى در او	نشسته دو سه مائتم روبرو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او	جگر خواره‌ای چند مهمان او
بسی نام کاین گنبد لاجورد	قادرى هندوستانی
	بلوح مزار از نگین نقش کرد
	قدس طوسی

خدا جوئی ز اسباب جهان صرف نظر می کن

شکوفه از شجر چون ریخت میگردد ثمر پیدا

رجائی اصفهانی

بیدار شو دلاکه جهان پر مزور است	بر نخل روزگار نه برك است نه بر است
افلاك عاقل افكن و دیوانه برکش است	ایام آشناکش و بیگانه پرور است
دام بلا است اینکه تو میگوئیش دل است	
دیك هوی است اینکه تو میخوانیش سراست	

سیم حرام اگر چه سپیداست هم چو شیر / چندین مخور تو نیز که نه شیر مادر است

کافی بخارائی

هم آخر در کفن روزی بخاک اندر فرو ریزد / تنی کورا بزیبائی لباس از پر نیان بینی

جهانداران با افسر پر ویر و یسان مه پیکر

کنون بر خاکشان بگذر که مشتی استخوان بینی

حسامی بیر جندی

بر این صحیفه مینا بخامه خورشید / نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر / مباحث غره که از تو بزرگتر دیدم

کسیکه تاج زبرد صبح بر سر داشت / نماز شام و راخست زیر سر دیدم

کمال الدین اسمعیل اصفهانی

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق او گمان ثبات و بقا خطا است

مکشای لب بخنده که تو خفته ای از آنک / در خواب خنده موجب دل تنگی و بکا است

چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند / گرو و خش و طیر بر تو بگریند هم رواست

گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نوو / آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست

کبک دری که قهقهه شوق میزند / آسیب قهر پنجه شاهینش از قفا است

ظهیر قاریابی

جهان رباط خرابی است بر گذر که سیل / گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور

ظهیر قاریابی

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر / باغ طربت بسبزه آراسته گیر

وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم / بنشسته و بامداد بر خاسته گیر

عاکفی گیلانی

فغان ز دست ستمهای گنبد دوار / فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیار

چه اعتبار بر این اختران نامسمود / چه اعتماد بر این روزگار ناهموار

جفای چرخ بسی دیده اند اهل هنر / از آن بهره شکایت نمی کنند احرار

طمع مدار که با تو وفا کند دوران
کجا شدند حکیمان، کاردان و کریم

که با کسی بفسون مهربان نگر دمدار
که بر لباس بقاشان نه بود ماندونه تار
عسجدی هروزی

مقصد ز کاخ و - غه و ایوان نگاشتن
گلپای رنگ رنک و درختان میوه دار
دانی که چیست تا بر اددل اندر آن
ورنه چگونگی مردم عاقل بنا کنند

کاشانه های سر بفلک بر فراشتن
درباغ و بوستان ز سرشوق کاشتن
یک لحظه ای دلی بتوان شاد داشتن
از خاک خانه ای که بیاید گذاشتن
عشرتی یزدی

دنیا بعینه همچو حباب است هیچ و پوچ

پوچ است تا درست بود چون شکست هیچ
امام فخر رازی

* * *

چنین است دوران نا پایدار
همه خاک دارند بالین و خشت
زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
همه کارهای جهان را در است

نه پرورده داند نه پروردگار
ندانم بدوزخ درند از بهشت
نماید سرانجام و آغاز خویش
برش پرز خون سواران بود
پراز ماهرو جیب و پیراهنش
بجز مرك کانا دری دیگر است
فردوسی طوسی

عروس يك شبه دهر را بقائی نیست

تو نیز يك شبه کام دل از جهان برگیر
میر مشتاق اصفهانی

جهان چو مهر و بد خو جهانی
بهر کار کردم ترا آزمایش
وگر آزمایش صد بار دیگر

چو آشفته بازار بازارگانی
سراسر فریبی سراسر زیانی
همانی همانی همانی همانی
ابوطاهر خسروانی

فکرت دنیا غلط اندیشه عقبای غلط

کار ما بیچارگان اینجا غلط آن جا غلط

گرچه باشد آب ورنك نقش گیتی دلفریب

بشنواز (ناصح) که این نقش است سرنا پا غلط

محمدعلی ناصح معاصر

چو رخ از طرف این میخانه بر بست

کشیدم باده اش زوری ندارد

حکیم نصیر اصفهانی

مر این گفته را جای انکار نیست

بمعنی درختی است کش بار نیست

مینوی شیرازی

که به معموره جهان خندد

جعفر بیک بیکدلی قمی

فرصت کم است خیمه نشین حباب را

زکی هندوستانی

چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی سیستانی

حال دنیا را پیرسیدم من از فرزانه ای گفت یا خواب است، یا وهم است؛ یا افسانه ای

گفتمش احوال عمر ایدل بگو با ماکه چیست؟

گفت یا برقی است، یا شمعی است، یا پروانه ای

گفتمش این پنج روز نحس چون باید گذاشت

گفت در حلقی، و یادلقی و یادیرانه ای،

چو خوش گفت آن برهنه پای سرمست

که دنیا محفلش شوری ندارد

جهان را جهان گفت مرد خرد

بصورت نهالی است پیراسته

هر شکاف خرابه ای دهنی است

نظارای بس است جهان خراب را

منزل نکرده ایم زمانی در این جهان

گفتمش اینان که می بینید چون دل بسته اند

گفت یا کورند ، یا مستند ، یادبوانه ای

ادیب سمرقندی

لاله پندارند و غافل کاین همه خون دل است کز غم لیلی بدشت از چشم مجنون ریخته

فرصت شیرازی

ایدل غمین مشو که جهانت بکام نیست کآسایش زمانه بکس مستدام نیست

فریب اصفهانی

ما کاروانثیم و جهان کاروانسرا در کاروانسرا نکنند کاروان سرا

کاتبی ترشیزی

این جهان مست ما را چون سبودارد بدست تا کجابر خاک ریزد تا کجا خواهد شکست

گراهی ترک

دستی است که از حسرت دامن وفا گیرد آنخار که آویزد در باغ بدامانها

محمود قاجار

این جهان چیست شب و کار جهان خواب (نظیر)

دیده گیر این دوسه شب خواب پریشانی چند

نظیری مشهدی

دیدم آن چشمه هستی که جهانش خوانند آنقدر آب کز آن دست توان شست نداشت

وحید قزوینی

می کند خورشید هر شب جمع نور خویش را

چیدن دامن ز عالم اینقدر دشوار نیست

وحید قزوینی

ز رشته نفس پاره پاره معلوم است که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

وحید قزوینی

با نظر تنگی بود دنیا فراخ مور را هر نقش پا سرمنزلی است

سپهری اصفهانی

گلزارِ نسیب‌نامه یاران عزیز است هر فاخته محمودی و هر سروایازی است
 قافله ای غافلیم و وادی حیرت گرک اجل در کمینِ رپایِ بزنجیر
 قصه دنیا و ماجرای طبیعت خواب درازی است بی حقیقت و تعبیر
 شیوه گیتی است یکسر خدعه و مکر و فریب محسن شمس ملک آرا

صد هزاران دام پنهان است در هر دانه ای
 این بناها و قصورت هست از فرط قصور
 از بن دندان دهد پند تو هر دندانهای
 بر آن گروه بخندد فلک که بر بدنی
 همه مسافرو این بس عجب که طایفه ای
 که روح دامن از او در کشیده میگیرند
 بر آنکه پیش بمنزل رسیده میگیرند
 عقیقی شیروانی

در گذر از عالم گندم نمای جو فروش
 کز جفای اودل احرار ارزن ارزن است
 تن زنی در سایه خورشید باشد در اُسد
 زیر شیر شریزه ای مسکین چه جای مسکن است
 مرد دینی درد دین را باش و کام دل بمان
 ز آنکه دین و کامرانی همچو آب و روغن است

شهاب الدین مؤید بلخی
 این عرصه که گفت خوش جهانی است
 این هفت رواق بر کشیده
 خاکش بر سر که خاکدانی است
 در لاله نگر بچشم عبـرت
 بر طارم قدس نردبانی است
 کان عارض خوب دلستانی است
 هر جای که شاخ ارغوانی است
 عکس گل روی دلبران است

رنگ رخ زرد خفتگان است
در خاک بنفشه‌ای که روید

هر جای که برگ زعفرانی است
میدان که کلاله جوانی است
کمال‌الدین زیاده‌اصفهان

این جهان بر مثال مرداری است
این مران راهمی زند مخلب
آخر الامر بر پراند همه

کرکسان گرد او هزار هزار
وان مر این را همی زند منقار
وز همه باز ماند این مردار
حکیم سنائی

این جهان در حلی و حله نهان
سه طلاقش بده ترا چو هوش است
دون و دنیا بوندد هر دو قرین

گنده‌پیری است زشت و گنده دهان
ز آنکه این گنده پیرشوی کش است
قعبه‌ای آن و قلعبانی این
حکیم سنائی

پرده بردار از زمین بشکر چه بازی میرود
تا بخرمن خوار بایی بر کلاه یزد جرد

با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان
تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان
نظامی

ای قرین شرف‌ای آنکه تورانی نیست
ز دانا است جهان تنگ‌تر از دیده مور
مهر مام دفلک از صحنه دل بیرون کن
وسمه‌اش دود دل آه یتیمانی چند

محنت آباد جهان جای تن آسایی نیست
روح فرساتر از این دخمه ظلمانی نیست
که چنودمام سفید ابروی فتانی نیست
غازه جز خون دل بیسرو سامانی نیست
قم کاشف

رفتم بسر مزار محمود غنسی
گفتا که سه گز زمین و ده گز کرباس

گفتم که چه بردی تو ز دنیای دنی
تو نیز همین بری اگر صد چومنی
منسوب بمری و افضل

لاله‌گز خون جگر امر و زساغر میزند

بر سر بر کامرانی تاجداری بوده است
صائب تبریزی

ما نمینیم کسی را که نمیند مارا صائب	نیست در دیده مامنزالتی دنیا را
هر چه هر کس آورد با خود همانرا می برد صائب	خانه دنیا بسان خانه آینه است
اهل دنیا همه درمانده تر از یکدیگرند صائب	دستگیری نتوان داشت توقع زغریق
مگر بمیوه توانی رسید غیرت کن بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن برای توشه فردای خود زراعت کن اگر بنقطه وحدت رسی اقامت کن صائب	چو سرو و بید بیرک جهان مشو قانع دمادم است که طبل رحیل ساز شده است زاشک چهره ترا داده اند آب و زمین قلمرو خط هر کار جای لشکر نیست
شرحی زیوفائی دنیا نوشته اند دهقان بختیاری سامانی	بر لوح چرخ کو است پراز نقطه نجوم
دل تنگ تر از دیده صاحب نظری بود چون نیک بدیدم ز قد سیمری بود هر شاخ دلاویز که اورا ثمری بود در چاه نیفتاده کسی با بصری بود سامی بیرجندی	هر زره که چون سرمه مرا در نظر آمد هر سرو دلا شوب که در چشم من آمد از طعم لب نوش دهانی اثری داشت چاهی است جهان بر گذر راه سلامت
اشک مقیمان دل خاک دان کو بدر آید ز لب جویدار باسر چوب آردش از گل برون میرزا ابوالقاسم کابلی	لاله که می روید از این خاکدان نرگس شهبلا نبود هر بهار چشم بتان است که گردون دون

خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش

که عیون است و جفون است و خدو داست و قدود

این همان چشمه خورشید جهان افروز است
 که همی تافت بر آرامگه عادو نمود
 خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
 دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک بری
 ای برادر که نه محسود بماند نه حسود

سعدی

دل ای حکیم بر این معبر هلاک میند
 ممکن بچشم ارادت نگاه بر دنیای
 که اعتماد نکردند بر جهان عقال
 که پشت مار بنفش است و زهر اوقتال
 از سعدی

جهان بر آب نهاد است و آدمی بر باد
 سرای دولت باقی نعیم آخرت است
 غلام همت آنم که دل بر او نهاد
 زمین سخت نگه کن که چون نهی بنیاد
 جهان نماند و خرم روان آدمی
 که بازماند از او در جهان به نیکی یاد
 کدام عیش در این بوستان که باد اجل
 همی بر آورد از خاک قامت شمشاد
 وجود عاریت و خانه ایست در ره سیل
 چراغ عمر نهاده است بر دریچه باد
 بسی بر آید و بی مافرو شود خورشید
 بهارگاه خزان باشد و گهی مراد
 بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی
 پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

قصائد سعدی

ایدل بکام خویش جهان را نودیده گیر
 بستان و باغ ساخته و اندر آن بسی
 دروی هزار سال چونوح آرمیده گیر
 هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند
 ایوان وقصر سربفلک بر کشیده گیر
 بادوستان مشفق و یاران مهربان
 آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
 هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان
 بنشسته و شراب مروق کشیده گیر
 هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر

چندین هزار اطلس زربفت قیمتی
تو همچو عنکبوتی و مال جهان مکس
روز پسین چو سود بجز آه حسرت
(سعدی) تو نیز از این قفس تنگنای دهر

پوشیده در تنعم و آنکه دریده گیر
چون عنکبوت گرد مکس بر تنیده گیر
صد بار پشت دست بدنجان گزیده گیر
روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر

قصائد سعدی

دلای رفیق براین کاروانسرای میند
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
اگر ممالك روی زمین بدست آری

که خانه ساختن آئین کاروانسی نیست
طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست

سعدی

دهنی شیر بکودک ندهد مادر دهر

تا بدنجان نکزد بار دگر پستانش

سعدی

از گهرهای شاهوار سعدی

ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری
ای پادشاه وقت چو وقت بسر رسد
گر پنج نوبت بدر قصر میزنند
دنیا زنی است عشوه دهو دلستان ولی
آبستنی که این همه فرزندان زاد و کشت
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است
این غول روی بسته کوتاه نظر فریب
هرک اینک از دهای دمانی است پیچ پیچ
فارغ نشسته ای بفراخای کام دل
باری اگر بگور عزیزان گذر کنی

درویشی اختیار کنی بر توانگری
تو نیز با گدای محلت برابری
نوبت بدیگری بگذاری و بگذاری
با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
دیگر که چشم دارد از او مهرمادری
این جرم خاکرا که تو امروز بر سری
دل می برد بغالیه اندوده چادری
لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
باری ز تنگنای لحدیاد ناوری
از سر بنه غرور عزیزی و سروری

کانهجا بدست واقعه بینی خلیل وار
فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن

در هم شکسته صورت بتهای آذری
مسکین بخش بالشی و خاک بستری
قصائد سعدی

بس مالکان باغ که دوران روزگار
بس روزگارا که بر آید بکوه و دشت

کردست خاکشان گل دیوارهای باغ
بعد از من و - وایر بگرید بیباغ و راغ
سعدی

از بدایع افکار سعدی

دنیا نیر زد آنکه پریشان کنی دلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن
آن پنجه کمانکس وانگشت خوشنویس
درویش و پادشا نشنیدم که کرده اند
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
از مال و جاه و منصب و اقبال و تخت و بخت
مرک از تو دور نیست و گرهست فی المثل
بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب
دنیا مثال بحر عمیقی است پر نهنک
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل
تیراز کمان چورفت نیاید بشست باز
هرگز بینج روز حیات گذشتنی
گر من سخن درشت نکویم تو نشنوی
حقگوی رازبان ملامت بود دراز
تورا ست باش نادگران راستی کنند

زنهار بدمکن که نکرده است عاقلی
آزار مردمان نکنند جز مغفلی
تا مجمل وجود بمبینی مفصلی
هر بندی او فتاده بجائی و مفصلی
بیرون از این دولقمه روزی تناولی
با خویشان بگور نبردند خردلی
بهرتر ز نام نیک نکردند حاصلی
هر روز باز میرویش پیش منزلی
خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
ناچارش آخری است همیدون که اولی
پس واجبست در همه کاری تأملی
خرم کسی شود مگر از موت غافل
بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق نیست آن چه گفتم اگر هست گوبلی!!
دانی که بی ستاره نرفتست جدولی

جز نيك بخت پند خردمند نشنود
این فکر بکر من که بحقش نظیر نیست
تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور
بعد از هزار سال که نوشی روان گذشت
اینست تربیت که پریشان مکن دلی
دل در جهان میند که با کس وفانکرد
بعد از تو شرمسار نباشم بمحفل
خواهی که رستگار شوی راستکار باش
مردم بخوان اگر دهمش جز بمقبلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد
گویند از او هنوز که بوده است عادل
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
(سعدی) دعای خیر تو گوینان چو بلبل

جهان باز گیرد ز تو هر چه دادت
یکی خانه در راه سیل است گیتی
بجز زیند کانرا نیارد گرفتن
نشاید در این خانه آسوده خفتن

انصاری گردآورنده

که گرد رهگذرت بوده قرص صورت ماهی
با احتیاط قدم بر زمین گذار و گذر کن

انصاری گردآورنده

قسمتی از نیک قصیده مؤلف

بر این بد مادر فرزندکش گریه نیکو
نخواهی دید یک ساعت بخوی و داب یکسانش
بخوان میزبان دهر هر کس میهمان گردد
نبیند جزدل بریان مهمانان ابر خوانش
قرین با آب چشمان یتیمان آمده آتش
عجین با خون قلب بینوایان آمده نانش
نمکدان نیست اندر سفره اش چراز آبرو
که با هر کس نمک خورده است بشکسته نمکدانش
ز مرد را مجو زین افعی بد چشم بد گوهر
که ریزد زهر ناب از نوک نیش و بیخ دندان

یکی دریای طوفان ز است این گیتی که هر موجش
 هزاران نوح در تب لرزه می افتد ز طوفانش
 کمان (آرشش) بر کتف و تیر رستمش بر کف
 گه تیر افکنی یکسان بود انبان و سندان
 چور و تین تن بتن جوشن ز آهن بایدت کردن
 که تا ایمن بمائی از گزند زخم پیکانش
 بیابانی است بی پایان سواد منزل اندروی
 نخواهد دید کس تا گم نکرد در بیابانش

از انصاری مؤلف

دیدم بر این رواق زبرجد کتابتی	بر لوح لاجورد نوشته بزرنا ب
هر خانه ای که داخل این طاق ازرق است	گر صد هزار سال بماند شود خراب
بیرون از این رواق بنا کن تو خانه ای	کو آفت خراب نیابد بهیچ باب
	ابن یمن
دل مبندید بر اوضاع جهان هیچ که من	آزمودم همه اوضاع جهان درد سراس
	صفائی فراقی
تخت جم بر باد شد ای دل منه بر باد دل	کاین جهان بنیادش از روزا زل بر باد بود
	ذوقی اردستانی
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر	از مار گیر مار بر آرد شبی دمار
غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد	ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
	ابو منصور مروزی
ای دل تو را که گفت بدنیا قرار گیر	وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
جای قرار نیست جهان دل بر او مبند	خود را مسافری کن و این ره گذار گیر
تا کی روی بکام هوس در قفای حرص	آهسته شو زمانی این جا قرار گیر
تا کی شمار خواجگی و سیم وزر کنی	این مرگ ناگهانی را در شمار گیر

چون روزگار کس ندهد پند آدمی

خواهی که پندگیری از روزگار گیر

شالوده کاخ جهان بر آب است

تا چشم بهم زنی خراب است

ایمن چه نشینی در این سفینه

کاین بحر همیشه در انقلاب است

سیمرغ که هرگز بدام ناید

در دام زمانه کم از ذئاب است

بانو پروین اعتصامی

تا از جهان سفله نه‌ای فارغ

هرگز نتواند اهل خرد رادت

این کسور دل عبوزه بی شفقت

چون طعمه بهر گرگ اجل زادت

ای بس ره امید که بر بستت

ای بس در فریب که بکشدات

بانو پروین

بازوی زال دنیا چند افکند بخاکت

بی درد پشت دستی نامرد پشت پائی

حزین لاهیجی

خرم دلی که از مدد طالع جوان

بگزید گوشه‌ای ز جهان و جهانیان

خواهی اگر فراغ برون کن تواز دماغ

سودای دهر کش نبود سود جز زیان

عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر

سیمرغ وار از همه کس گم کن آشیان

نادری کازرونی

نی سوی دنیا امیدم و نه بعقب

داشته چرخم در این میانه معطل

آمده دهر عجز بهر فریبم

چهره بشکل عروس کرده مشکل

باطنش از هر قبیح آمده اقبیح

ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل

مهر دهد وعده کوشدم بره کین

شهد دهد جلوه و ببخشد حنظل

نادری کازرونی

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ

از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه تر کیمیش

ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی که جارفتمند

که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم که لاله می دهد از خاک تربت فرهاد

حافظ

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

حافظ

جهان پیری است بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد

که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

حافظ

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

جمشید جز شکایت جام از جهان نبرد ز نهاردل میند بر اسباب دنی - بوی

خوش فرش و بوریا و گدائی و خواب امن کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

حافظ

جهان پیر رعنا را مروت در جیلت نیست

زمهر او چه میخواهی در او همت چه می بندی

حافظ

بسته ساقی آن آب افشرد را بیازنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظری است سر کیقبادی و اسکندری است

باین حقه سبز چندین مناز که هم مهره باز است و هم حقه باز

هر آن گل که در گلستانی بود همه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سرویکه در گلشنی است قد دلبری زلف سیمین تنی است

شنیدم که شوریده ای می پرست بخمخانه می گفت و جامی بدست

که باید از این کرسی زر نشان از این سفره بیرون ز دوان دوان

بجز خون شاهان در این طشت نیست بجز خاک خوبان در این دشت نیست

خود این چرخ و این انجم آبنوس بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

کسی کوزدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناچار کوس رحیل
ساقی نامه حافظ

گزیده خسروان بودند زین بیش اندر این عالم
ز رفعت همسر گردون ز نعمت همسر قارون
چو عاد و کعباد و بهمن و کاوس و کیخسرو
منوچهر و جم و طهمورس و ضحاک و افریدون
وراز یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطون
بلیناس حکیم و هرمز و سقراط افلیمون
وراز پیغمبران ادیس و نوح و یونس و صالح
حبیب و نوح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون
وراز اصحاب پیغمبر علی و عمر و عثمان
عقیق و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون
دگر از اولیا مہیار و حیرہ خالد و خضری
جنید و شبلی و معروف و شاه توری و شمعون
چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان
بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون
چو عالم را همیدانی که فانی گشت خواهد پس
بمهر عالم فانی چرا دل بسته ای اکنون
حکیم سنائی

پرهیز کن از جهان بی حاصل / ای گشته جهان و دیده دامش را
و آگاه کن ای برادر از قدرش / دور و نزدیک و خامش و عامش را
برین بنویس چون کند وعده / گفتار محال و قول خامش را

گر بر تو کند سلام خوش روزی دشنام شمار مر سلامش را
ناصر خسرو

بازی است باینده زمانه که نیابد زو هیچ رها خلق نه مولی و نه مولا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت بگذاشت همه پاک و بشد باتن تنها
ناصر خسرو

ای پسر گیتی زنی رعنا است بس غربا فریب
فتنه سازد خویشتم را چون بدست آرد عذب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد
چون کنی برخیره او را کز تو بگریزد طلب
ناصر خسرو

بدین دهر فریبنده چراغره شدی خیره
ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جانی
ندارد سود با تیغش نه جوشنهای خفتانها
ناصر خسرو

ناصر خسرو براهی میگذاشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو بانك بر زد گفت کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینش نعمت اینش نعمت خوارگان
ناصر خسرو

از نفایس آثار ناصر خسرو

آوخ ز وضع این کمره و زکارش زین دایره بلا و زیر کارش
این دیو سای این فلکی هاون میسایدم بدسته آزارش
حسن هزار میخه عجب دارم مست است سخت پایه ستوارش

این بافت کار دنیی جولاهه
 بازیچه خانه ایست پراز کودک
 بردامنش نه غیر غرض چیزی
 پشم است و می نماید انگلیون
 لعلت دهد مگیر که آن نعل است
 گل می نهد بمحفل نادانان
 شام اردهد بمن دهم خجالت
 رشتن ز هیچ و هیچ بود کارش
 لہو است ولعب پایہ دیوارش
 هم بود از غرض همه هم تارش
 شکر نماید او بتو شبیارش
 نعل و خزف بود همه اینارش
 بر قلب عاقلان بخلد خارش
 هم نعمت است سفره ناهارش



يك گل برویدار بدهد گل را
 در کوی این ستمگر جور آئین
 این گنده پیر راز کجا غنبر
 دنیی و دنیوی نه جز اندیشه
 مهمان کند بسی چوتو و من را
 دارغم است و خانه پر محنت
 از خون چشم بیوه زنان لعلش
 مستان کشند ناز زن قحبه
 هم قلتبان بچشم من آن مردی
 نان بشکنند همی و نمکدانرا
 معشوقه ایست عاریتی زیور
 احمق پرستدی و همی ابله
 دست هزار خار ستمکارش
 غیر از گراز هیچ نه اشکارش
 پشگی است خشک نافه ناتارش
 جز خواب نیست عالم بیدارش
 مهمان کشی است شیوه و هنجارش
 محنت بیارد از در و دیوارش
 از اشک چشم من در شهوارش
 نی مردمان عاقل و هشیارش
 کو دل نهد بزیور و تیمارش
 صدقش بین و مهر نپندارش
 او کشته تو است و تو بیمارش
 قلب است قلب سکه بازارش

ناصر خسرو

راحت و محنت عالم بهم آمیخته است

هر طرف روی نهی پاره جان ریخته است

دل مبندید بر نکینی گلزار حیات
 کین بساطی است که ناگه زخزان ریخته است
 نگرانم که چنان پای گذارم بزمین
 بسکه هر سو دل و چشم نگران ریخته است
 هیچ جا نیست که در خاک نباشد تیغی
 بسکه بر روی زمین تیغ زبان ریخته است
 چون بدامن نکشم پای که در دامن خاک
 هر کجا پای نهی شیرۀ جان ریخته است
 ادیب صابر

قصیده جاودانی حکیم خاقانی

تا سلسله ایوان بگسست مداین را
 که گه بزبان اشک پیغام ده ایوان را
 دندانۀ هر قصری پندی دهدت نو نو
 گوید که تواز خاکی ما خاک تو ایم اکنون
 ما بار گه دادیم این رفت ستم بر ما
 بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگیرید
 این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
 این است همان در که کاور از شهان بودی
 از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
 ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی
 مست است زمین زیر اک خورده است بجای می

در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
 تا آنکه بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
 پند سر دندانۀ بشنو ز بن دندان
 گامی دوسه بر مانۀ اشکی دوسه هم بفشان
 بر قصر ستمکاران زمین پس چه رسد خندان
 خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
 خاک در او بودی ایوان نگارستان
 دیلم ملک بابل هندوشه ترکستان
 زیر پی پیلش بین شهوات شده نعمان
 شطرنجی تقدیرش در ماتکۀ فرمان

در کأس سر هر مز خون دل نوش روان

بس، بند که بود آنکه در تاج سرش پیدا
 صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان
 کسری و تریج زر پرویز و به زرین
 بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
 پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
 کردی ز بساط در زرین تره را بستان
 پرویز کنون گم شدزان گم شده کمتر گوی
 زرین تره کو بر خوان رو (کم تر کوا) بر خوان
 خون دل شیرین است این می که دهد ساقی
 ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
 و این قصیده را تا کنون کسی جواب نگفته است

صفای وقت در این خاکدان چه میخواهی
 نکرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت
 گهر ز دامن ریگ روان چه میخواهی
 فراغ بال در این بوستان چه میخواهی
 توار زمین سیه کاسه نان چه میخواهی

صائب

کوش تا دل بتماشای جهان نگذاری
 چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است
 داغ این زنک بر آئینه جان نگذاری
 پای مستانه بصرای جهان نگذاری
 سینه تشنه بر این ریگ روان نگذاری
 که دل خویش باین لالهستان نگذاری
 سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری

صائب

حصار چرخ چون زندان سرائی است
 چه داری دوست آنچت وقت مردن
 کمر بسته بگردش از دهائی است
 بدشمن ترکست باید سپردن
 ز ملک و مال و فرزند وزن و زور
 همه هستند همزه تالاب گور

رفیقان همه بی‌ساز کردند
 بسایمگر که گفتمی آه‌نین است
 گر اندام زمین را باز جوئی
 کجا جمشید وافریدون و ضحاک
 جگرها بین که درخوناب‌خاک است
 کجا آن گوشه دنیاش خوانند
 چو در راه رحیل آمد روارو
 بقلبی چاک چاک و جان غمناک
 اگر بودی جهانرا پایبداری
 فلک گر مملکت پاینده دادی
 کسی کودل بر این گلزار بنهد
 اگر دنیا نماند باتو مخروش
 چه ملک است این که چون ضحاک خونخوار
 بدین پشته منه بر پشت باری
 همان گنبد که ناپیداست در کوه
 جهان چون مار و افعی پیچ پیچست
 چو بالائیت باید زیر شوزیر

ز تو هریک براهی باز کردند
 بصد خواری کنون زیر زمین است
 همه خاک زمین بودند گوئی
 همه رفتند در خاک ایخوشا خاک
 ندانم کین چه دریای هلاک است
 که گه پرویز و گه کسراش خوانند
 چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
 همه رفتند در خاک ایخوشا خاک
 بهر کس کی رسیدی شهریاری
 ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
 چو گل زان بیشتر گرید که خندد
 چنان پندار کافق‌بارت از دوش
 هم از پشت توانگیزد ز تو مار
 شکم واری طلب بی پشتواری
 بیرواز قناعت رست از اندوه
 ترا آن به کزودر دست هیچ است
 که به باشد دم شیر از دم شیر

پایان خسرو شیرین نظامی

نکوهش گیتی از نهج البلاغه منظوم مؤلف حکمت ۵۵

جهان در نزد اهلش هست شیرین
 ز شهوتها بر او پیچان گیاه است
 برد دلها بزرق و برق از دست
 بزبورهای کم بنمایدت شاد

نهالی خرم و سبز و پر آذین
 بیاطن خشک و حالش بس تباه است
 ولی نگرفته‌اش بینی ز کف جست
 چو در دامت کشد نارد ز تو یاد

حلی و زیورش مکر و غرور است
 وفازین زال شوهر کش نشاید
 غرور و هم فریبش هست بسیار
 بصحتهاش بیماری است حائل
 بنای قصر آن سست وفانی است
 یکی گرگی شکم خواره است و اکال
 نمیگردد ز مردم خوارگی سیر
 کسانیکه بدنیا کرده رغبت
 پس از رنج و تعبهای فراوان
 نه تنها کامشان زان بر نیاید
 سرابی را گمان کردند دریاست
 کنون که جانب آن ره بریده
 بیندیشی چو قول حقتعالی
 که دنیا هست چون باران و ابل
 نبات ارض چون باوی در آمیخت
 به گل آلوده شد ، افتاد بر خاک
 بلی یزدان بهر کاری است قادر
 زگیتی هیچ مردی صبح دلخوش
 نبند یک سینه شب زان پسر مسرت
 ز عیشش هیچکس بهره نبرده
 بخوش بختی و وسع و کامرانی
 جز آن کز تنك چشمی دهر غدار
 نخورد از مطبخش کس نان بدلخواه

سرشتش از وفا و مهر دور است
 ز درد و محنتش ایمن نباید
 به بازارش زیانها بس پدیدار
 خوشی از دل کند با غصه زائل
 ز نابودی و ویرانی نشانی است
 یکی غولی فریبنده است و غوال
 بشر را می کشد در بند و زنجیر
 بهمال آن درویشان پر محبت
 که طرفی فی المثل بندد از آن
 که در هر عیششان صد غم فزاید
 که بر دفع عطش آبش گوارا است
 بجز لب تشنگی آبی ندیده
 که وصفش گفته در قرآن والا
 که گردد در بهار از چرخ نازل
 گیاهی خشك گشت از هم فرو ریخت
 حساش پیش باد تند شد پاك
 زيك امرش همه اشیا است ظاهر
 نبند که شب نبودش دل پر آتش
 که در روزش نبارید اشك عبرت
 که جام زهر و اندوهش نخورده
 نکرده اندر آن کس زندگانی
 اساسش را بیکدم کرد طومار
 که از جانش نزد سر شعله آم

بر مهمان خود گسترد اگر خوان
به انسان با مدادان بوده یاور
از آن طرفیش گر عذب است و شیرین
به عیش و نوشی از آن مرد نائل
نه کس کو بیدپائی در طربهاش
با امنیت بر آنکس بال نگشود
خودش غرار و در آن هر چه باشد
جهان فانی و فانی هر چه در اوست
از آن هر کس که کم ثروت کند گرد
وراز مالش فراهم کرد بسیار

* * *

بمال دهر هر کس هست مایل
بساختن شخصی که دل در بندوی بست
بساکس کاندران بارتبه و جاه
بساکس که ز فخرش بر سر افسر
که از آن جامه آن پیکر شد عریان
ریاستهای آن زول انتقال است
گوارا آب آن باشد گلو گیر
غذاهایش تمامی سم نافع
ز مردن زنده اش را بیم جان است
ز شاهان ملک آن مسلوب گردد
ز مالش هر که برده حفظ و افسر
بغم هر عیش بنماید تلافی
کند اموال از همسایه غارت

بخواری سرشکستش با نمکدان
بجانش شام خصمی سخت منکر
دگر طر فیش تلخ و زهر آگین
نشد جز آنکه شد با درد زائل
که نشکستش پی و زانو تعبهاش
که بند خوف جانش را نفرسود
زهم جانها بمفروری خراشد
بجز تقوی دگر چیرش نه نیکو است
بمحشر جان قرین ایمنی کرد
بسی در پای میزان بینسد آزار

از او گردد بداند زود زائل
که باندستم خونین دلش خست
که کردش خوار همچون خاک در راه
بسا پیکر که در آن جامه از زر
چو گو، بی افسر آن سرگشت غلطان
دوشب دلخوش در آن بوده محال است
بتلخی گشته شیرینیش تخمیر
سخنها هیچ و پوچ و غیر واقع
صحیحش سوی بیماری روانست
عزیزش خار و هم مغلوب گردد
برون از مغزش آن حفظ آرد آخر
که طبعش باخوشی باشد منافی
بهمسایه زندزین ره خسارت

(دهر عشوه گراز خواجهوی کرمانی)

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باداست بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاداست
اینکه گویند که بر آب نهاده است جهان
مشنوای خواجه که چون در نگری بر باداست
هر نفس مهر فلک بردگری میافتد چه توان کرد که این سفله چنین افتاد است
دل بر این پیرزن عشوه گردهر میند کاین عروسیست که در عقد بسی داماد است
یاد آراین سخن از من که پس از من گوئی یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یاد است
آنکه شداد در ایوان زرافکنندی خشت خشت ایوان شه اکنون ز سرش داد است
خاک بغداد به مرک خلفا می گرید ور نه این شطروان چیست که در بغداد است
گریز از لاله سیراب بود دامن کوه مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
خیمه آنس مزن بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد است
حاصلی نیست به جز غم بجهان (خواجورا) شادی جان کسی کوز جهان آزاد است

تخت بتاراج رفته

بمصر رفقم و آثار باستان دیدم زرو زگار کهن در حریم (الاهرام)
تو کاخ دیدی و من خفته گان در دل خاک تو تخت دیدی و من بخت و از گون از تخت
شدم بموزه مصر روز عهد عاد و نمود تو چشم دیدی و من دیده حریصان باز
تو تاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت
میان این همه آثار خوب و بد بمثل بیچشم هر چه شنیدم ز داستان دیدم
نشان روز نو و دولت جوان دیدم تو نقش قدرت و من نعلش ناتوان دیدم
تو صخره دیدی و من صخره زمان دیدم هزار وصله زفر عون باستان دیدم
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم تو عاج دیدی و من مشت استخوان
تو حلقه من بنسکین نام بی نشان دیدم دو چیز از بد و از خوب تو امان دیدم

یکی نشانه قدرت، یکی نشانه حرص،
 که باز مانده زمیراث خسروان دیدم
 از مهر حوم صادق سرمد
 جهانیان همانا افسوسی و بازی
 یکی را نعیمی یکی را جحیمی
 یکی را نشیبی یکی را فرازی
 چرا زیر کاند بس تنگ روزی
 چرا عمر طاوس و دراج کوتاه
 چرا ابله‌اند با بی نیازی
 صدواند سال یکی مرد غر، چه!!
 چرا مار و کرکس زید در درازی
 چرا آنکه ناکس شد او را نوازی
 اگر نه همه کار تو بازگونه
 چرا آنکه ناکس شد او را نوازی
 دقیقی سمرقندی یا مروزی

لطمه حوادث از ابوتراب جلی

از حوادث لطمه می بیند حوادث بیشتر
 موج دریا می زند پهلو بساحل بیشتر
 از تنهی مغزی کشد گودال در بر آب را
 بهره مند از نعمت دنیا است جاهل بیشتر
 ابر با چهری عرق آلود می بارد بخاک
 شرم از باب کرم باشد به سائل بیشتر
 در نخستین گام ای سالك گر از خود بگذری
 یکقدم باقی نمی ماند به منزل بیشتر
 هر که راس و زوگدازی بیشتر باشد (جلی)
 شمع آسا روشنی بخشد به محفل بیشتر

وصیت اسکندر

در آن دم که غلظم به صندوق پست
 کند هر که بیند بعبرت نگاه
 که چون من ولایت ستانی شگرف
 ز قطع زمین تا به دریای ژرف
 به فیروزی از چرخ فیروزه فام
 بضبط خود آورده عالم تمام
 جهان داده از زور بازوی من
 همه نقد خود در ترازوی من

ز چندان زر و گوهر بی شمار
بگوئید تا خلق نظارگی
تمنای بیشی ز دل کم کنند

تهی دست رفتم سر انجام کار
بینند این روز بیچارگی
نه بر من که بر خویش ماتم کنند

از آئینه اسکندری امیر خسرو دهلوی

در آرامگاه غزالان شوخ
قدمگاه کبک خرامان شده
نه پیدا است زان خیمه ها جز نشان
ستونهای آن خیمه ها زیر خاک
ز آمد شد باد اطنابشان
کند (جامی) از جان و دل سویشان

چرا کرده گوران ناگشته رام
گذرگاه زاغان ناخوشخرام
نه باقی است از خیمه گی غیر نام
زهم ریخته چون رمیم عظام
گسسته زهم چون عهد لثام
هزاران درود و هزاران سلام

از عبدالرحمن جامی

بسی بر رفتگان رفتی بصد ناز
فرو میریزد از غم خون برویم
چه می گویند دانی هر کف خاک
که گویا غافل از انجام کارید
در اول چون شما بودیم ما هم

بسی بر تو روند آیندگان باز
ندانم این سخنها با که گویم
بگوش راه پیمایان چالاک
که پا را بر سر ما میکذارید
چو ما گردید در آخر شما هم

از شیخ عطار

زین جامه ها چه فائده چون میکنند اجل
کمتر زمار و مور شناس آن گروه را
دست زمانه بر سر مردم کند بسر
روزی امیر تخت نشین را خبر کنند
گرک اجل یکایک از این گله میبرد

زین پرده ها چه سود که بر ماهمی دراند
کز بهر مار و مور تن خویش پروراند
این خاک را که مردمش امروز بر سراند
کز تخت بر گرفته بتابوت می براند
وین گله ها بین که چه آسوده می چراند

أوحدی مراغه ای

عابدی شد بخواب در فکری

دید دنیا چو دختر بکری

کرد از وی سؤال کسای دختر
گفت دنیا که با تو گویم راست
هر که نامرد بود خواست مرا
این بکارت از آن بجا است مرا !!!
او حدی مرا غه ای

گلغداران

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت
عاقبت بر سستی اهل جهان خندید و رفت
کس در این ویرانه جز یکدانه حاصل برنجید
هر که آمد دانه تخم هوس پاشید و رفت
سر چرا عاقل فرود آرد به تخت سلطنت
باید آخر پای خود چون در کفن پیچید و رفت
بسکه در گل گلغداران روی هم خوابیده اند
همچو شب نم می توان بر روی گل غلطید و رفت
گر تو هم از رفتن راه عدم ترسی مفرس
بسکه آسان است این ره می توان خوابید و رفت
اوج معراج و فارا جز شهادت کار نیست
می توان بی منت پا چشم را پوشید و رفت
(حاجب) اندر راه دنیا میل آسایش نداشت
چند روزی آمد و باران خود را دید و رفت
از حاجب
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد بباد
روزگاری خاک خورد آخر بهم پیچید و رفت

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود

سر برون آورد و بوضع جهان خندید و رفت

ای کم از زن فکر مرکب در طریق کعبه چیست

این بیابان را به پهلوی (رابعه) غلطید و رفت

(صائب) آمد در حریمت بادل امیدوار

شد بصد دل از امید خویشتن نومید و رفت

از صائب

هر که آمد گل ز باغ زندگانی چید و رفت عاقبت بر سستی اهل جهان خندید و رفت

سیر معراج فنا را قوتی در کار نیست چون شر رمی باید اندک همتی ورزید و رفت

صادق دست غیب

عاریتی است هر چه دهد گردش سپهر

عارض بود بیاض چو از گرد آسیا است

نیری است کج شده که به آتش بود سزا

آنرا که قد به خدمت هم چون خودی دو تا است

نفس تو را خرید حق از بهر بندگی

تصدیق این معامله (ان الله اشتری) است

ره رامیان خوف و رجا رو که در خبر

(خیر الامور اوسطها) قول مصطفی است

مستلزم ممات بود زهر و قیمتی است!

سرمایه حیات بود آب و کم بها است

جوع است و عزلت و سهر و صمت چار رکن

زمین چار رکن قصر ولایت قوی بنا است

زین چار چاره نیست کسیرا که همتش

در ساحت زمین دل این طرفه قصر خواست
(از خزائن نراقی)

اجل خاکشان بر سمن بیخته

جوانی و پیری بهار است و دی
از آن جرعه‌ای ماند و ز آن نیز درد
کجا آن جوانان نخواستنه
سراپرده بردند در زیر خاک
شکوفه چو نازک تن سیمبر
بنفشه چو مشکین سر زلف یار
بر آنم که سوسن پرزاده‌ای است
زبان دارد اما ز راز کهن
بر آن گلرخان نوحه‌گر شد سحاب
کجا آن رخ ناز پروردشان
اجل خاکشان بر سمن بیخته
اگر شیر یا اژدهایی بزور
اگر خواجه‌ای و رامیر اجل
چرا خفته‌ای خیز و کاری بساز

نه آن دی که باشد بهارش ز پی
همه صاف عمر من ایام برد
کجا آن عروسان آراسته
صبا کرد چون پرده خاک چاک
ز صندوق چوبین بر آورده سر
بریده ز یار خودش روزگار
زبان آوری خوب و آزاده ایست
اجازت ندارد که گوید سخن
پریشان همی ریزد از دیده آب
بیا این زمان بین رخ زردشان
چو گل نازک اندامشان ریخته
سرانجام خواهی شدن مورگور
رهایی نیابی ز تیر اجل
که خود در پی تو است خوابی دراز
از سلمان ساوجی

جمشید کوسکندر گیتی ستان کجاست
تاج قباد و تخت فریدون و ملک جم

آن حشمت و جلال ملوک کیان کجاست
طبل سکندر و علم کاویان کجاست

این بانک از مزار سکندر رسد به گوش
دارا چه شد سکندر گردون مکان کجا است

واکرده است طاق مدائن دهن مدام فریاد می کند که انوشیروان کجا است
 گردد ز گنبد هرمان این ندا بلند آنکو بنا نهاد مرا در جهان کجا است
 هر میل چل منار زبانی است درخروش گوید بصد زبان که جم و شهشهان کجا است
 رفیع الدین واعظ قرینی

هر نعشی واعظی بر منبری است

سوی قبرستان گذاری کن که خوش بوم و ببری است
 سرو هر سو قدیاری گلرخ و سمین ببری است
 بسکه اشجار چمن پر بار حسرت گشته اند
 سر نهاده بر زمین در هر قدم شاخ زری است
 هر طرف آرامگاه شاه دامادی است شوخ
 هر قدم در دانه ها از بس بخت افتاده اند
 چشم دل گروا کنی هر جاده عقد گوهری است
 گوش هوش مردمان از پنبه غفلت پر است
 ورنه هر نعشی بدوش واعظی بر منبری است
 بر جنون دل نهادان جهان بی بقا
 هر مزار نو گلی از سبزه تر محضری است
 اینکه دائم میکنی جان از پی زربافتن
 عبرتی زین کاخ ویرانت به از گنج زری است
 کرد (واعظ) ذکر مرگ و فکر مرگ امان کرد
 مرگ پنداری همین حق از برای دیگری است
 رفیع الدین واعظ قرینی

ستایش جهان - از علی علیه السلام

شنید آن مهر چرخ دین و دانش
بنزد خود بتندی خواند آن را
جهان از ره تو را افکند بیرون
تورا گیتی بزرق و برق بفریفت
جهان از جرم بر تو بست ره را
تو کردی خویش را در آن سیه بخت
بدی ظرف از مظلوف باشد
تورا چون قامت وقعی رسانست
تو هستی مدعی کز زرویش
و حال آنکه مطلب نیست زینسان
ز جام درد آلودش توئی مست
پدر هایت جهان در خون کشانید
سر شب امتحان را آتش افروخت
ز سر مستی نگر دیدی تو هشیار



بنابر این گنه نبود جهان را
بسا بیمار کز تب بد در آتش
مرضشان شرح دادی بر طبیبان
ز روی مهر بانی و محبت
تمام آن رنج هایت رفت بر باد
بر آنان چونکه برق ابتلا زد
تو نگر قتی ز حال دوستان پند

خریداری تو خود نیرنگ آن را
به بهبودیش کردی سخت کوشش
خریدی بس دوا بر درد آنان
کشیدی رنجها در دفع علت
بگور از بسترش بیمار افتاد
بعبرت بر تو آن دنیا صلا زد
در افکندی بگیتی سخت تر بند

بیاران هرچه دیدی جور و آزار
جهان در چشم مردان حقیقت
برای آنکه زو در آخرت رواست
خردمندان در آنجا پند گیرانند
خدا را مسجد آن بر دوستان است
فرو داز حق در آن الهام و وحی است
برای آنکه در بنده روی نیست
بدور آن تاجر اینجهاز زیان است
بنابر این ز روی عقل و دانش
جهان خود دوری خود را صلاح زد
نقاب از چهره خود نیک بگشود
گهی ما را ز خوف و بیم گریانند
باندوه و بغم شامی بسر برد
یکی زان عیش و غم پندی نیاموخت
یکی در پای مغروریش شد پست
خنك آن را دمرد آهمنین جهان
زیان دهر را در دهر بنهفت

شدی بهتر غرورش را خریدار
نباشد هیچ در خورد ملامت
یکی جا و مکانی سخت نیکو است
برای آخرت تقوی پذیراند
محل و معبد افرشتگان است
نبی مرکز بوحی از امر و نهی است
رباطی در خور بازارگانی است
بسودش ز سوداها عیان است
نشاید کردن از دنیا نكوهش
نهیب دور باش را بما زد
چنانکه هست خود بنمود و بستود
دمی ما را ز حظ و عیش خندانند
بلذات و نعم گه صبحی آورد
یکی از آن چراغ زهد افروخت
یکی از جام تقوی گشت سرمست
که جانش پر کشد در قصر جانان
تمامی سود از این بازار بگرفت

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۱۰ حکمت ۱۲۸

چند رباعی

هان کوزه گرا بیای کز هشیاری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
هر خشت که برکنگره ایوانی است
هر خاك که زیر پای هر حیوانی است

تا چند کنی بر گل مردم خواری
بر چرخ نهادنی چه می پنداری (۱)
زلف صنمی است. اُبروی جانانی است
انگشت وزیری و سر سلطانی است (۲)

- در کارگه کوزه‌گری بودم دوش
دیدم دوهزار کوزه و دوش بدوش
- هر يك بزبان حال بامن گفتند
این کوزه چو من عاشق‌زاری بوده‌است
- این دسته که برگردن آن می‌بینی
دستی‌است که برگردن یاری بوده‌است (۳)
- ۱-۲-۳-۴ از خیام
- از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
- و آن‌گاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو (۱)
- سنبل سر زلف مشکبویی بوده‌است
وین سبزه خط‌فرشته خوئی بوده‌است
- این نرگس مخمور که روئیده ز خاک
پیدا است که چشم‌فتمنه جوئی بوده‌است (۲)
- (اشراق) جهان جمله چو نقشی‌است بر آب
و آن نقش بر آب هم چو موجی ز سراب
- آن موج سراب هم خیالی در خواب
و آن خواب چه خواب خواب مستان خراب (۳)
- ۱-۲-۳ از میر داماد - اشراق



بخش بیست و سوم - فروتنی

بہتر از افتادگی نبود مقامی کافتاب جایش از افتادگی براوج چرخ اخضر است

آسمی یزدی

نه مردمی به تکبر بزرگوار شود بزرگی ارطلبی (قدسیا) فروتن باش

محمد علی قدس نبوی معاصر

بنرمی تند خویانرا ذلیل خود توانکـردن

کند خاکستر آخر زبردست خویش اخگر را

ظوفان مازندانی

در حال بگسلد چو شود تند آدمی

زیر قلادہ بسرد توان با ملایمی

چون نیم جو ارادہ نباشد بمحکمی

ملك الشعراء بہار خراسانی

تا چون ہوات برہمہ کس برتری بود

تا ہمہ چو گل رخت ہمہ جا آزی بود

شاهزادہ افسر متوفی ۱۳۱۹

زین سبب دلہای خلق افتادہ درد نبال من

انصاری گرد آورندہ

قطرہ ناسچیز گردد گوہر از افتادگی

تندی مکن کہ رشتہ چل سال دوستی

ہموار و نرم باش کہ شیر درندہ را

مرد ارادہ باش کہ دیوار آہنن

چون خاک باش درہمہ احوال خاکسار

چون آب لطف خویش بہر کس ہمی رسان

خوی من چون طرہ دلبر بود افتادگی

نیست اکسیری بعالم بہتر از افتادگی

از تو واضع افسر خورشید ز رین گشته است	کم نمی گردد فروغ گوهر از افتادگی
خضم سرکش را بنرمی می توان خاموش کرد	یست سازد شعله را خاکستر از افتادگی
رتبه افتادگی این بس که شاهان خادمند	سایه بال همارا بر سر از افتادگی
بر سر شاهان عالم می تواند پا گذاشت	هر که چون خورشید سازد افسر از افتادگی
از برای پرتو خود مهر می کرد اختیار	رتبه ای می بود اگر والا تر از افتادگی
	از صائب

(ایضا افتادگی)

بی نیماست از دلیل و رهنما افتادگی	می رود منزل بمنزل جاده با افتادگی
چون دهم از دست دامن تنزل را که کرد	سیر معراج اجابت اشک با افتادگی
با گران قدران تو واضع کن که بر می آورد	دانه ها را رو سفید از آسیا افتادگی
	سرکشی از سر بنه چون آتش سوزان که کرد
	سجده گساره سر فرازان خاک را افتادگی
دادش بنم را در این بستان سر چون مردمک	در حریم دیده خورشید جا افتادگی
پا به دامن کش در ایام کهنه سالی که هست	بی نیاز از منت خشک عصا افتادگی
از تو واضع میشود ظاهر غبار خستگی	حجت قاطع بود از میوه ها افتادگی
جا بکنج گلخن و صحن گلستان داده است	شعله را گردن فرازی خاک را افتادگی
خاکساری پیشه خود کرده ام ناداده است	دانه را بال و پر نشو و نما افتادگی
دیگران گراز خدا خواهند اوج اعتبار	می کنند در یوزه (صائب) از خدا افتادگی
	(از صائب)

ز رنج و راحت گیتی مر بهان دل مشو خرم	که آئین جهان گاه آنچنان گاه این چنین دارد
	شاهی سبز واری
مضمون سر نوشت دو عالم جز این نبود	کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت
	کلیم کاشی

ای علم کبر بر افراخته
هر که از این خاک نشد بهره‌ور
خاک ره مردم آزاده باش
خاک صفت راه تواضع گزین
سجده‌گه پاک‌دلان گشته خاک

تاج تواضع ز سر انداخته
به که نیابند ز خاکش اثر
بر صفت خاک ره افتاده باش
خاکی و از خاک نیاید جز این
زانکه فتد در ره مردان پاک
خلد برین وحشی بافقی

رو چو مردان منی از خویش فکن
هست اصل گهرت ماء منی
باد پندار برون کن ز دماغ
هر تواضع که پی منفعت است

نه منی جوی و منی گیر چو زن
تاکی از بد گهری ما و منی
کت از این باد شود کشته چراغ
از خسان آن نه تواضع صفت است
سبحه‌الابرار جامی

ذره‌الاروی خورشید تابان کی شود

موراگر بر تخت بنشیند سلیمان کی شود

نیغ اگر کشته است خود را کی با برو می‌رسد

گر سنان بر آسمان رفته است مژگان کی شود

فرج الله شوشتری

هر که باما خواجگی از سر گذارد بنده ایم

یوسف مصر وجودیم از عزیز یهاولی

صائب تبریزی

آخر نه تو فتاده و ما هم فتاده ایم

ای زلف یار این همه گردنکشی چرا

صائب تبریزی

زمین بگرد مه آسمان نمی‌گردد

فتادگان بملك سر فرو نمی‌آرند

نوروز علی بیك شاملو

بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی

خاک شو خاک از آن پیش که بر باد روی

گر چه جوهر برك و ریشه پولاد روی

مرك چون موی بر آرد ز خمیرت جان را

صائب تبریزی

محشتم زاده‌ای از حشمت و جاه
به تبختر قدمی بر میداشت
عارفی پشت دو تا از ژنده
گفت کای تازه جوان تند مرو
این روش نیست چو خوش‌بیش‌خدای
طبع او از سخن پیر آشفست
کای ز گفتار تو بر من باری
اولت بوده یکی قطره آب
از شکم تا بکنسار آمده‌ای
آخرت جیفه‌ای افتاده بخاک
بر تو آن پرده بفرض ابد درند

بهمه عمر نبردم بکسی رشک و حسد

افتادگی در این ره صد پرده می‌گشاید

گر مقام خاکساران را نمنا می‌کنی

زمانه بسکه مرا خاک راه مردم کرد

(حافظ) افتادگی از دست مده‌زانه حسود

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار

میخرامید ظریفانه بسراه
و ز تکبر علمی می‌افراشت
دلش از نور الهی زنده
پند سنجیده پیران بشنو
باز کش زین روش ناخوش پای
بانك بر داشت زنداندانی و گفت
می‌شناسی که کی‌ام، گفت آری
که از آن شستن جامه است صواب
از ره پول دوبار آمده‌ای
گشته پنهان بیکی تیره مغاک
چشم نا بسته کسان کم گذرند

از سبحة الابرار جامی

مگر آنکس که سری بر کف پائی دارد

انصاری اصفهانی

پای شکسته این جادست‌گره‌گشائی است

تنهای قمی

چون زمین از آفرینش بار می‌باید کشید

زمانی یزدی

بآب دیده‌من می‌توان تیمم کرد

الهی اسدآبادی

عرض و مال و دین در سر مستوری کرد

از حافظ

می‌تا خلاص بخشدم از مائی و منی

حافظ

لباس عافیتی به زخاکساری نیست	باین لباس سبک از جهان قناعت کن ندانم از کیست
افتادگی آموز اگر طالب فیضی	هرگز نخورد آب زمینی که بلند است قتالی خوارزمی معروف پیوریایی
شبی با صراحی چنین گفت شمع	که ای هر شبی مجلس آرای دوست سجود دمامد بگو از چه رواست تواضع ز گردن فرازان نکواست
فلک سر سبزت ارسازد مرید بید مجنون شد	امیر شاهی که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد میر مشتاق
فروتنی است دلیل رسیدگان کمال	که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود میرزا طاهر آشنا
گر مقام پارسایان را تمنا میکنی	چون زمین از آفرینش بارمی باید کشید زمانی یزدی
نیست راهی ملک دولت راه از افتادگی	مصر را یوسف ز راه چاه افتادن گرفت میرزا محمد شفیع واعظ قزوینی
خاکساری نه منتهای است که ویران گردد	سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند غنی کشمیری

بخش بیست و چهارم - مناعت

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکل است
 یادمان کش چو منت از عصاباید کشید
 باردرد بیدوا بردن بسی آسانتر است
 کز طبیبان منت از بهردوا بایده کشید
 منت دریا نهند ارقطره ای احسان کنند
 کاش منت را بمقدار عطا باید کشید
 می نهی سر پنجه رادر زیر سنک از بار تنک
 دست همت راز دامان حنا بایده کشید

کلیم کاشی

ای دیده خون بیار مبادا که پای یار
 ممنون دستگیری رنگ حنا شوی

لطیف قزوینی

قانع بقطره ای چند از بحر بی نیازی
 همچون صدف نداریم پروای تنک دستی

مشتاق اصفهانی

یارب که در چراغ مزار کسی مباد
 آن قطره روغنی که ز منت چکیده است

نصرت دهلوی

يك گل خندان ندیدم من که برگردش نبود

اشك شبنم ناله بلبل فغان باغبان

من نخواهم در فلک بازهر هم آغوش گشت
 منت ارباید کشیدن از کمند که کشان

آقای نظام وفا معاصر

گر همه جالاب باشد آ بجوی کس مخور
 و ر همه تسبیح باشد نقش نان کس بخوان

نظامی قمی

گر چون نیت معجزه در آستین نهند دست از پی سؤال (نظیری) مکن دراز

نظیری

چنان بایدت در گرفتن آبا که هنگام پیری نگیری عصا

گرفتن خوش آمد یکی جای ربس که در وقت خواهش بگیری نفس

ظهوری ترشیزی

منت ز خسروان جهانبان نمی کشم عشو ز مهوشان سمنبر نمی خرم

گر در سراب دهر دهم تشنه کام جان زهر است آب خضر ز دست سکن درم

وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان

آبرو يك قطره آب است چون از چهره ریخت

پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

وحید قزوینی

از جهان خواهش مکن بیش از توانائی خویش

بشکند شاخ آر بود پیش از توانائی برش

یادگیر از آتش استغنا که اندازد برون

از سپند ار دانه بی ریزد کسی در مجمرش

مستفید بلخی

فزون ز تلخی مرك است تلخی خواهش بدرد خویش بمیر از کسی دوا مطلب

راقم هندی

لب خواهش نگشودیم و از آن خوشنودیم که مراد دو جهان قابل اظهار نبود

میرزا ابوطالب حیات

ز پاکی گهر از بحر بی نیازترم لب خموش مرا حاجت سئوالی نیست

امیر فیروز کوهی

هر کسی حاجت خود را بدردی عرضه نمود دست در یوزه ما بردر استغنا زد

صائب تبریزی

غنای طبع بود کیمیای روحانی	چو مال نیست بدستت بدل نواگر باش صائب تبریزی
در رَحِیق بی نیازی بود دریا‌های فیض	ساغر خود راعبت در چشمه کوثر زدم صائب
ماحرِیف خشک مغزی‌های همت نیستیم	کاسه خود رانهای از بحر عمان می‌بریم صائب
از غرور بی نیازی بارها بال هما	بر سر من سایه افکنده است و سر پیچیده ام صائب
گر فلک يك صبح دم با من گران باشد سرش	شام بیرون می‌روم چون آفتاب از کشورش مسیح کاشانی
پیش من در طلب یار بحسرت مردن	به از آنست که پرسم ز کسی یار کجا است عارف قزوینی
بناخن احتیاجی نیست کار درهم ما را	
همان از خویش بگشاید گره چون بر زبان افتد وحید قزوینی	
برو از خانه گردون بدرونان مطلب	کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را حافظ
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع	که با ملالات صد غصه يك نواله بر آید حافظ
درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم	پشمن کلاه خویش باورنك خسروی
گدای میکده ام ليک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم حافظ

ای عارضت از ماه گر و برده بخوبی
گر چرخ به یمایکیت نرم بکوبد

گر بخارد پشت من انگشت من
همتی کونا نخارم پشت خویش

بر آن سرم که اگر همت کند یاری
اگر بکنج فناعت ز تشنگی میرم
مرازان جو خویش چهره گاهی به
اگر کنی ز برای یهود کناسی
از این دوشغل خسیس آنقدر کراحت نی
که در سلام فرومایگان صدر نشین

خون خود را گر بریزی بر زمین
بت پرستیدن به از مردم پرست

مکن سؤال اگر دامن ترازین بحر

آسیای فلک از خوان مروت خالی است

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی می کنند

نیست آسان خوان نعمتهای آلودان ریختن

بر قامت تو رشك برد قامت طوبی
ز نهار در خلق فرومایه نکوبی
علی اصغر حکمت

خم شود از بار منت پشت من
وارهم از منت انگشت خویش
امیدی طهرانی

ز بار منت دونان کنم سبک باری
به نیم جرعه بجویم زهیچ کس یاری
که از شراب حریفان سفله گلناری
و گر کنی ز برای مجوس گل کاری
در این دو کار زبیل آن منابه دشواری
بروی سینه نهی دست و سر فرود آری
امیدی طهرانی

به که آبروی ریزی در کنار
پند گیر و کار بند و گوش دار
ابوسلیک گر گانی

بهر گشادن لب دامنی گهر بخشند
صائب تبریزی

نادلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
صائب

بادهان خشک مردن بر لب دریا خوش است
چهره امروز در آئینه فردا خوش است
صائب

برک ریزان مکافات است دندان ریختن

تلخی منت حلاوت می برداز شهد جان
 تا توان گرد آوری کرد آبروی خویش را
 از لب بیهوده گویان امن نتوان زیستن
 پیش هر ناکس نریزم آبروی خویشتم
 رسته این تنك چشمان رنج باریك آورد
 در كف آینه چون سیماب میلرزد بخویش!!
 نیست گر آب حیا در چشم گردون گومباش
 منت خشك چرا می بری از آب حیات



سر بحیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا
 تا گشودم دیده انصاف هر داغ پلنك
 ما آبروی خویش بگوهر نمی بریم
 بر نیاید از لبم در فقر آواز سؤال
 هر دم چو تنك بار در خمتی نمیشویم
 لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است
 غرض از ظرف اگر خوردن آب است و طعام
 میشود گوهر اگر جمع تواند کردن
 اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهی است

سیزده شعر فوق از صائب است
 منكه از سنك حوادث میتوانم خانه ساخت
 کلیم کاشی
 قطع امید دست طلب را بریدن است
 کلیم کاشی

تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها
 آزادگی ز منت احسان رمیدن است

شدم آزاد بنوعی ز تعلق که دگر	همتم تکیه بدیوار توکل نکند
نگشایم از نعصب کف خود پی گرفتن	غیر تی شیرازی
شانه هرگز زیر بار منت مردم میر	اگر آسمان بدستم نهد اعتبار خود را
چه غم ز بی کلهی کاسمان کلامن است	میر والهی قمی
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتم	خود میر بی منت بیگانه بار خویش را
زند طعنه که اندر جهان پناهت نیست	عبرت نائینی
بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند	زمین بساط و درودشت بارگاه من است
بچشم من همه آفاق پر کاهی نیست	نیاز و مسکننت و عجز و غم سپاه من است
فضای ملک خداوند جایگاه من است	بجان دوست همان نیستی پناه من است
بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز	سواد زلف بتان نامه سیاه من است
هرگز در خلق با رخ زرد مکوب	حکیم قآنی شیرازی
هرگز ز مس سیه نیاید زر سرخ	سرم خوش است بحمد الله ارکاهی نیست
ایغوش آمر دیکه در دوران عالم غم ندارد	مر از این چه که در شهر جایگاهی نیست
آنکه نبود در جهان غمخوار نوع خویشان را	مر از ملک جهان بهره جز نگاهی نیست
از بی خدمت بمردم تا کمر محکم نبندد	حکیم قآنی شیرازی
چونکه کنج بی نیازی بهتر است از کنج شاهی	با دست تمنا در نا مرد مکوب
	با سفله مگو و آهن سرد مکوب
	ادیب السلطنة سمیعی
	یعنی اندر عالم غم جز غم عالم دارد
	در جهان آدمیت ناسی از آدم ندارد
	پایه دین و تمدن را کسی محکم ندارد
	چشم از آن بر ملک ابراهیم بن اد هم ندارد

کوس استغنائی طبعش گوش گردون کر نسازد
تا کس از دنیا و اهلش دیده را بر هم ندارد
خرم آن مسکین که از خون جگر نوشیده جامی
منت از دارائی دارا و جام جم ندارد
سرور آزاد از آن گویند کو چشم نیازی
در چمن از ابر و از باران و از شبنم ندارد
مالك دينار و در هم را صبا برگوی از من
(مالك دينار) شد هر کس غم در هم ندارد
بخیه بر ریش جگر میزنم از سوزن مرگان
گر یزشکم ز پی بخیه زدن ناز فرو شد
از انصاری مؤلف

تا چند برای زندگانی	تا چند بر این و آن توان برد
تا کی بهوای لقمه‌ای نان	منت باید از این و آن برد
عرض خود و آبروی مردم	تا چند برای کمال توان برد
بر سفره سک طبیعتان دست	توان بآمید استخوان برد
خوش باد روان آنکه منت	از کس نکشید و مرد و جان برد
	ادیب السلطنه سمیعی
بکله گوشه شاهان ندهم افسر فقر	تا چه نخوت که در این خرقة پشمن من است
	وصال شیرازی
رهین منت دربان کعبه نتوان شد	بیابمیکده (نوعی) که خانه خانه ما است
	نوعی خبوشانی
من آن سیمرخ کوه قاف عشقم	که عنقای خرد پیشم زبون است
	اسرار سبزواری
مرا اگر بزر و سیم و ثروت دنیا	هر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند

تمام برك درختان گر اسكناس شود
گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند
بدین نیر زده رگز که مردم از چپ و راست

تمام ريك بیابان اگر که لیره کنند
سپس بگنجهم افلاك را ذخیره کنند
بچشم نفرت درمن نگاه خیره کنند

عشقی همدانی

بحمالي رضا دادم از آنرو
ز منت گر شفا باید بدردم

که پشتم بار منت برنگیرد
الهی عاقبت سر بر نگیرد

همت بختیاری معاصر

بر آفتاب اگر این سرم فرود آید

بر آن سرم که ز گردنش دربرایم زود
جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

گدای می‌کدهام خشت زیر سر دارم
مبین بچشم حقارت بوضع مختصرم
خوشم به بی‌سروپائی که تا چنین شده‌ام
بسلطنت ندهم پیشه قناعت را

ز مهر افسرواز کهکشان کمردارم
که بس جلال بدین وضع مختصر دارم
نه رنج پاس کلاه و نه بیم سردارم
که اهل دانشم و بینش ز بصر دارم

محیط قمی

من سر بآفتاب فلك در نیارم

گر تیر آفتاب زند چرخ بر سرم

بنوامراچه حاجت که بفرینوائی

کمال الدین اسمعیل اصفهانی
نه طمع بملك دولت نه پیادشاه دارم

ذوقی اردستانی

دولت فقر مر یزار که از همت دوست

شاهرا در بر خود کم ز گدایم بینم

شیخ رئیس قاجار

جز غم بجهان هیچ نداریم وایکن

گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

خواجوی کرمانی

سیم جانم قطع و دل تاریك باد از روشنائی

بادل روشن اگر نوری زسیم برق خواهم

دیده‌ام گراز طمع دنبال مال دیگران شد

مردم آن‌دیده را در خون دل من غرق خواهم
انصاری مؤلف

خار بدرودن بمزگان خار فرسودن بسنگ
لعب بادنبال عقرب بوسه با دندان مار
از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
از شراب و بنک روز جمعه در ماه صیام
تشنه‌کام و پا برهنه در تموز و سنکلاخ
طعمه بر کردن بخشم از کام شیر گرسنه
ردزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
یار را از افسون بکوی (هاتف) آوردن بطبع
صدره آسانتر بود بر من که در بزم لثام
چرخ گرد از هستی من گریب آرد گو بر آرد

سنگ خائیدن بدندان کوه بیریدن بچنگ
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ
وز بن دندان مار کرزه نوشیدن شرنک
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنک تنک
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ
عمر باقی مانده را بر پانهادن پا لهنک
غیر را با یار از نیرنگ افکندن بچنگ
باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ
در بادا دور از دامان نامم گرد رنگ
از قطعات جاودانی هاتف اصفهانی

هنرمندان عالم را یکی پند
بکوه قاف رفتن پا برهنه
به آتشدان فرو رفتن نگوئسار
بدندان رخنه در پولاد کردن
بفرق سر نهادن صدشتر بار
بسی بر (جامی) آسانتر نماید

از این بیچاره می‌باید شنیدن
وز آنجا سنگ صدمن آوری‌دن
به پلک چشم آتش پاره چیدن
ز ناخن راه در خارا بریدن
زمشرق جانب مغرب دویدن
ز بار منت دونان کشیدن
از جامی

بمزگان خارهای راه رفتن
به بی تفصیری اندر حبس تاریک

بناخن سنگهای خاره رفتن
پیام حکم قتل خود شنفتن

مرا خوشتر بود از يك تماق

بنزد مردمان سفله گفتن

از سید علی یزدی

ز جام دهر زهر قهر خوردن

بتلخی جان شیرین در سپردن

بدست خویشتن خون دل خویش

ببزم دشمنان در شیشه کردن

بتابستان ز گرماهای مفرط

میان بادیه لب تشنه مردن

بچندین مایه نزد اهل تحقیق

به از حاجت به نزد خلق بردن

سید علی یزدی

دورویه زیر نیش مار خفتن

سه پشته روی شاخ مورد رفتن

تن روغن زده با زحمت وزور

میان لانه زنبور رفتن

میان لرز و تب با جسم مجروح

زمستان زیر آب شور رفتن

بکوه بیستون بیرهنمائی

شبانه با دو چشم کور رفتن

برهنه زخمهای سخت خوردن

پیاده راههای دور رفتن

بنزد من هزاران بار بهتر

که يك جوزیر بارزور رفتن

ملك الشعراء بهار خراسانی

طعمه از سر پنجه خوردن خصلت شیراست و من

قطع و فصل حق و باطل کارش شیراست و من

صحبت لاری

سؤال کردم از پیر فقر چون دیدم

به پیش فکرش اسرار زندگی روشن

که چیست فقر و چرا اهل فقر يك آهنك

در این زمینه نفرموده اند ساز سخن؟

یکی نهاده بسر تاج افتخار از فقر

یکی بتن زده از فقر چاك پیراهن؟

جواب داد سؤال مرا حکیمانه

که ای روان تو جویای علم و حکمت و فن

بفقر فخر کند آنکه جز بیازوی خویش

نکرده پیش کسی عاجزانه کج گردن

نظام وفا تهران

زسیم وزر نظر بی نیاز من شده سیر

خیال مخزن سلطان نگنجدم بضمیر

غبار فقر نشسته است گر بخاطر من
نباشد بجگر غیر آه چیز دگر

هزار مرتبه به آن غبار از اُکسیر
متاع خانه دل چون کمال بود این تیر

از انصاری مؤلف

چون صدف تا چند پیش ابر دست افراشتن
چند پیش صبح بردن آبروی اشک و آه
روی دست التفات چرخ مینامی مخور
خیمه بیرون زن زگیتی فانوائی چون حباب
در حریم خلد بیغم پای نگذاریم ما
سوزن بدل ز رشته مریم سرشته ایم
چون غنچه بالشم سرزانوی وحدت است

أشك حسرت را فرو خوردن گهر پنداشتن
در زمین شوره ای کی تخم رب جان کاشتن
از بصارت نیست حنظل را ترنج انگاشتن
در ته يك پیرهن با بحر صحبت داشتن
از مروت نیست همراه راجا بگذاشتن
بر زخم من چه بخیه زند دست زشت خلق
در زیر سنك نیست سر من زخشت خلق

از صائب

ماشیر شکاران فضای ملکوتیم

سیمرغ بدهشت نگر در در مگس ما

ندانم از کیست

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه ای
بدین قدر چو کفاف معاش تو نشود
هزار بار از آن به که در پی خدمت

یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
روی و نان جوی از یهود وام کنی
کمر ببندی و بر اُحمقی سلام کنی

ابن یمین

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم
در کوی ماشکسته دلی میخورد و بس

با پادشه بگوی که روزی مقدر است
بازار خود فروش از آنسوی دیگر است

حافظ

من آن نکین سلیمان بهیچ نستانم

که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

حافظ

از کتان و سمور بیزارم
تکیه بر خوابگاه نقش بس است
دل از این مهملات گشت ملول
گر نباشد اتاق و فرش حریر
ور مزعفر مرا رود از یاد
لوحش الله ز سینه جوشیها
کی بود کی که باز گردم و فرد
دامن افشاند زین سرای حجاز
نخوت جاه را ز سر فکنم
باز گیرم شهنشهی از سر
شود این پست بخت تخت باز
خاک در چشم اعتبار کنم

از ساخت زمانه ز راحت نشان مخواه
در داغ دل بسوزو زمرهم اثر مجوی
از جوهری زمانه خواص وفا مجوی
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور
همت کفیل تو است کفاف از کسان مجوی
در گوشه ای بهیرو پی نوشه حیات
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی

باز میل قلندری دارم
بر تنم نقش بوریا هوس است
ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
کنج مسجد خوش است و کهنه حصیر
سر نان جوین سلامت باد
یساد ایام خرقه پوشیها
بادلی ریش و سینه ای پر درد
فارغ از فکرهای دور و دراز
کنده حرص را ز پا شکتم
وز کلاه نمودم کنم افسر
گردد از خواب چشم بختم باز
خنده بر وضع روزگار کنم
از شیخ بهائی (ره)

ترکیب عافیت زمزاج جهان مخواه
باخویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
دریا بسیل تو است نم از ناودان مخواه
خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
تنها نشین و همدلی از دورمان مخواه

از حکیم خاقانی

<p>باید که بگوشه قناعت آئی تا چند از این گدائی و سقایی فایز قهی</p> <p>یا نقشی از این مهره وارون طلبد مردی زد و نامرد کسی چون طلبد از میر شوقی ساوچی</p> <p>بر پیکر ناسور نمک پاشیدن بهتر بود از روی رقیبان دیدن پژمان بختیاری</p>	<p>(فایز) تا چند شکوه از بی نائی تا کی می ریزی آبرو از پی نان</p> <p>کی مرد مراد دل ز گردون طلبد دنیا نامرد و اهل دنیا نامرد</p> <p>با دست و مژه خار مغیلان چیدن عریان بیساط آتشین خوابیدن</p>
--	--



بخش بیست و پنجم-همت

با تاج کیقباد برابر نمی‌کنم
دهقان سامانی

هر جا روی بتوسن گردون سواره‌ای
ذره‌ای نیست که شرمنده احساسش نیست
انتظار خضر بردن ای دل‌فرزانه چیست ؟
سه شعر فوق از صائب است

بروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم
پروین اعتصامی

از همت بلند بجاها رسیده‌اند
ندانم از کیست

عفتش گردد زره هم‌همنش گردد معجن
ور زلیخا باشدش دلبر نکردد مفتن
قم آقای برقی متخلص بکاشف
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
بلالی جغتائی

پشمین کلاه خویشتن از همت بلند

همت بلنددار که با همت بلند
همت از مهر فراگیر که بایک‌ته‌نان
معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست ؟

بوقت همت و سعی و عمل هوس را ندیم

همت بلنددار که مردان روزگار

ناز آن همت که یوسف وارد در میدان عشق
گر رود در بزم خوبان پاکدل آید برون
بلبل بی‌باغ و جغد بوی‌رانه ناخته

جهان بچو لانه مردان با همت شد (انصاری)

تو چون جفندان چرا داری مکان در کنج ویرانه ؟
از انصاری مؤلف

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه در نك تعلق پذیرد آزاد است حافظ
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم	گر بآب چشمه خورشید دامن ترکنم کی طمع در گردش گردون دون پرورکنم حافظ
دائم جوانم از مدد همت بلند	یعنی ز بار منت کس خم نکشتم غنی کشمیری
رهین منت مهمان خوان این و آن تاکی	غلام همت خود باش و فکر زندگانی کن مخبری فرهمند
شبی که آز بر آرد کنم بهمت روز	دریکه چرخ بیند کندم بدانش باز نه سست گردد پای من از طریق فراز امیدی طهرانی
هر مراد را بهمت میتوان تسخیر کرد	دست کونه سهل باشد همت ار کو ناه نیست کلیم کاشانی
رمیده ام ز گرفتن چنان بهمت فقر	که خاکم از قدم هیچکس نشان نگرفت مراد جان و جوانی ز آسمان نگرفت هر آنچه باز توان داد از جهان نگرفت دلیم که غیر سرانگشت در دهان نگرفت کلیم کاشانی
کسیکه تلخی منت چشید همت او	
کسیکه تجربه همت زمانه نمود	
ز خوان نعمت دنیا چه بهره بر دارد	
همت روشندان بنگر که در روز نبرد	شیر مردان حرز جان سازند چار آینه را کلیم کاشانی یا همدانی

چو هست همت دست و دل توانگر نیست

صدف گشاده کفاست آن زمان که گوهر نیست
کلیم

جمله را چشم امید از عالم بالا است لیک همتی مستغنی است از عالم بالا مرا
پژمان بختیاری معاصر
دارم - هوای بندگی سرو قامتی همت بلند دارم اگر دست کوتاهم
میر نشیبی کاشی

همت ار یاری کند کام از جهان خواهم گرفت
داد دل را از زمین و آسمان - خواهم گرفت
چرخ اگر بامن مخالف، دهر اگر بامن بکین
داد خود را هم از این وهم از آن خواهم گرفت
عباس فرات معاصر
دو نان از همت دو نان سنان بر سینه می آرد
سنان بر سینه اولی تر که از دو نان دو نان جستن
عدنی هندوستانی

بنده عزت نفسم که اندر همه حال دست اگر بود نهی همت ما والا بود
ناظرزاده کرمانی معاصر
همیشه - مسافر همت بلند خودیم نداده ایم بدست کسی عنان هرگز
ناظرزاده کرمانی

گر مرد همتی زمرور نشان مخواه
صدجا شهید شودیت از دشمنان مخواه
خاک از زمین مخواه مراد از فلک مجوی
مهر از زمین مجوی و وفا ز آسمان مخواه
گر ماه و آفتاب بمیرد عزا مکیر
ور تیر وزهره کشته شود نوحه خوان مخواه
مجلس بنوحه گرم کن از کس نوا مجوی
خنجر بسمینه تیز کن از کس فسان مخواه

رو بیضه را بسنك زن ای هد هد بهشت
 بر شاخ سدره جا مكن و آشیان مخواه
 تا میزبانیت نکشد در خم غرور
 تنها بطرف سفره نشین میزبان مخواه
 لب بستن از طلب روش همت است و بس
 گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه
 عرفی شیرازی

منشین ز طلب دامن همت بر زن
 گیرم بدرون خانه راحت ندهند
 نو مید مباحث و حلقه‌ای بر در زن
 ملاقاضی رشیدی کرمانی
 مردی باید بلند همت مردی
 کور از تعلقات این توده خاک
 بس واقعه دیده‌ای خرد پرودی
 بر دامن همت نشیند گردی
 قتالی خوارزمی

بر نتابد مرهم منت دل مجروح ما
 زخم ما را خون گرم ما همانا وهم است، (۱)
 گرد هم ملك سلیمانرا بموری بی سؤال
 همچنان باشم ز همت شرمسار خویشتن (۲)
 هستی هر کس در این دیوان بقدر همت است

مرد باطل شو اگر خواهی که سر دفتر شوی (۳)
 سه شعر از صائب است

همت عالی طلب جام مرصع گو مباحث
 اندرا آب غیب یاقوت رمانی بود
 حافظ
 ذره را نابود همت عالی (حافظ)
 طالب چشمه خورشید درخشان نشود
 حافظ

يك حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است از شاه نذر خیر و ز توفیق یاور
حافظ

سیم-رخ قاف همت-بر چرخ دارد آشیان

دیده چرا همچون همابر استخوانی و اکنم

قرص جوین سفره ام صبح است خور، شام است مه

کی بهر نان گندمی در کساح شه مأوی کنم

انصاری مؤلف

اگر خوانم نهی از نان گندم گردد از همت بقدر يك جواز گردون دون منت ندارم من

انصاری مؤلف

ز عالی همتی گردن برافراز طناب هرزه از گردن بینداز

بخور سندی طمع را دیده بر دوز ز چون من قطره دریائی بیاموز

خسرو شیرین نظامی

همت از آنجا که نظرها کند خوار مدارش که نظر واکند

همت آلوده آن یکدومرد با تن محمود نگر تاچه کرد

همت چندین نفر، بی غبار با تو بین تاچه کند وقت کار

از وحشی

گفت مقناطیس عشاق است همت عالیست اصل هر چه هست

از مولوی

تیشه همت بدست آور که مرد از جد و جهد می تواند کوه را با خاک ره یکسان کند

استقامت پیشه کن که استقامت ریزه سنگ آسیا را با تأمل رخنه در بنیان کند

من غلام همت آنم که در سعی و عمل کارهای سخت را بر خویشتن آسان کند

تجربت کردیم عزم ثابت و رأی رزین هر که دارد خسروان را بنده فرمان کند

استقامت در حوادث، بی ثباتی در عمل بنده را سلطان نماید شاه را درمان کند

ظاهر آن محیط قمی است

بخش بیست و ششم قناعت

بر سر کوی قناعت حجره ای خواهم گرفت هان بر شوت میدهم جانی و باقی بر من است
کافر مگر رنج خود بربك مسلمان افکنم نیم نانی میرسد تا نیم جانی در تن است

شهاب الدین مؤید بلخی

سبز کن چون مورد در ملك قناعت گوشه ای تا شود آسان تر املك سلیمان باختن (۱)
تر املك سلیمان چشم مور است اگر ملك قناعت دیده باشی (۲)

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع

محال است استخوان از دهان سك همی گیرد (۳)

عالمی چون سیر چشمی نیست در ملك وجود

هست هر موری در این وادی سلیمان دگر (۴)

از ۱- الی ۴- از صائب تبریزی

صدر ایوان مناعت ز قناعت کردم صاحب تخت جم و ملك سلیمان باشم

ادیب الهمالك

من در این دریای بی پایان در یارستگی را از قناعت کشتی و از خامشی انگر گرفتم
آب حیوان به قناعت جستم از ظلمات خلوت این روش تعلیم من از خضر پیغمبر گرفتم

خاتم الحکماء میرزای جلوه

درویش را که ملك قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالم است

ناصر بخارائی

من و آن نفس که با قبحه رعنای جهان
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
چون خسان عشق بنام نه بسپور نه بهمد
قدرت ناستدن هست لله الحمد

انوری

حبذا ملك قناعت که بمسکینانش
حق حق بینی و حق گوئی و حق دانی من
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
چشم بینا ، دل دانا ، لب گویائی بود

کوثر هندوستانی

تا نفس ترا در بدر و خوار نسازد
در سایه دیوار قناعت بآمان باش

وحدت هندوستانی

در این چمن سرسبز آن برهنه پادارد
کجا است عالم تجرید تا برون آیم
که چارموسم چون سرویک قبا دارد
از این خرابه که یک بام و صدها دارد

ندانم از کیست

آلوده منت کسان کم شد
ای نفس برشته قناعت شو
تا بتوانی حذر کن از منت
شک نیست که هر که چیز کی دارد
چندانکه مروت است در دادن
تا یک شبه درو ثاق تو نان است
کانجا همه چیز نیک و ارزان است
کاین منت خلق کاهش جان است
و آنرا بدهد طریق احسان است
در ناستدن هزار چندان است

انوری آبیوردی

عزت ار خواهی قناعت کن که نقد آبرو
جنس عزت را شود از بی نیازی مرتهن
باد آور داستان گریه ای کز بهر عیش
سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن

حکیم خاقانی

برون ز گنج فناءت منه تو پای طلب
که مرغ خانگی ایمن بودز چنگل باز
ما حرص بنیروی فناءت شکنیم
جمال الدین اسمعیل اصفهانی
و اندر دل خلق خار منت شکنیم
پا بر سر تاج کیقبادی ننهیم
آنجا که کله گوشه همت شکنیم
مؤمن یزدی

فناءت پیشه خود در جهان کن ایکه ناداری

که با این کیمیا سازی گدای خویش قارور را
انصاری گرد آورنده

بهفتم چرخ با پر فناءت می توان رفتن

که عیسی را نگه در چرخ چارم داشت یکسوزن
انصاری گرد آورنده

نان خورش خویش ساز پاره دل را
بر سر خوان خسان مجوی جگر را
ملك فناءت گزین و شاه جهان شو
بر بسرت زن ز عزت افسر زر را
انصاری گرد آورنده

آخر کرا کند که برای دوروزه عمر
مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای يك شکم نان نیم سیر
گردر رهین منت انعام هر کسی
آزاده باش وقایع و شاکر بحکم حق
دل در خدای بند و مجو آرزو بسی
حکیم عمر خیام

(ابن یمن) اگر همه عالم بکام تو است
باید کز آن فرح نفزاید دل تو را
ور ملك کائنات ز دستت برون رود
هان تا غمش ز جا نر باید دل تو را
چون هست و نیست جمله نما ندیک قرار
آن به کزان بیاد نیاید دل تو را
تابع شو و متابعت پیسر عقل کن
کز بند غم جز او نگشاید دل تو را
جز صیقل فناءت و استادی خرد
از زنك حرص کس نر داید دل تو را
ابن یمن فریومدی

هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد	فروخت یوسف خود را بکمترین ثمنی حافظ
کنج زرگر نبود کنج قناعت باقی است	آنکه آن داد بشاهان بگدایان هم داد (۱)
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است	که بشمشیر میسر نشود سلطانرا (۲)
بیادشاهی عالم فرو نیارد سر	اگر ز سر قناعت خبر شود درویش (۳)
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد (۴)
(حافظ) غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی	کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری (۵)
شیر می بوسد بحر مت مرد قانع را قدم	پنج شعر فوق از حافظ است
سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای	پیره ساک خاید بدندان پای هر مردی
ایدل بکوی فقر زمائی قرار گیر	خرقه پوشانرا بود آنجام مسلم عبقری
خواهی که همچو جعفر طیار بربری	حکیم سنائی
اگر خدا نهد آنچه راکه میخواهی	بیکار چند گردی دنبال کار گیر
رو کسب قناعت کن تا بازدهی ایدل	رو دلبر قناعت اندر کنار گیر
گل که از ناف قناعت خیزد	حکیم سنائی
(کنز لایغنی) از وی گهری است	بهر چه داد خدا شکر گوی و قانع باش
نافه ناف قناعت عنقا	محسن شمس فلک آرا
گنج خالی ز قناعت رنج است	از منت هر خامی از طعنه هر عامی
قانع از رنج طلب آسوده است	محیط قمی
	نافه در ناف ریاحین بیزد
	مال (لاینفد) از وی خبری است
	نیست جز باعث انواع عدا
	هم قناعت ز قناعت رنج است
	طامع اندر طلب بیهوده است
	سبحه الابرار جامی

دلا گر قناعت بدست آوری در اقلیم راحت کنی سروری
غنی را ز سیم و زر آرایش است ولیکن فقیر اندر آرامش است
ز نور قناعت بر افروز جان اگر داری از نیک بختی نشان
بوستان سعدی

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو

که آنجا باغ در باغ است و خوانها پر ز نعمتها

سنائی غزنوی

بیا همت کن ای دل با قناعت سازگاری کن زکوی ناکسان به پای درد دامن کشیدنها

دانش فراهانی

آنکه اقلیم قناعت بتصرف دارد روی فتوای خرد در دوجهان پادشه اوست

سرهنگ غلامحسین اخگر

تا چند برای زندگانی تا چند برای بیکان توان برد
عرض خود و آبروی مردم خوش بود و چنین زدد چنان برد
بر سفره سک طبیعتان دست دیگر چه تمتع از جهان برد
مشنو که فلان سه چار روزی از کس نکشید و مرد و جان برد
بنگر که بجز زیان و زحمت عطاء سمیعی ادیب السلطنة معاصر

خوش باد روان آنکه منت

سیر چشمی تنک دستا ترا توانگر می کند موم را این بحر گهر خیز غنبر می کند
عندلیب از بقراری سینه می مالد بخاک شبنم فارغ ز گل بالین و بستر می کند
کشت زار مانده خواهد ماند زیر دست و پای مور مارا شوق خرمن صاحب پر می کند

ندانم از کیست

سکی شکایت ایام با سکی میگفت نبینیم که چه سرگشته حال و مسکینم

نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران قناعت صفت و بردباری آئینم

گرم دهند خورم ورنه میروم آزاد
 مرا نه برک ز مستان نه عیش تابستان
 هزار سنک پریشان بیگانه بخورم
 نه در ریاضت خلوت مقام میدارم
 بلقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی
 چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز
 نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم
 کفایت است همان پوستین پارینم
 که اوفتاده نبینی برابروان چینم
 که خوابگاه کلوخ است و خشت بالینم
 رواست گر بزند بعداز آن بزوبینم
 و ر اوفتاده بود ریزه ریزه بر چینم
 از سعدی

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه
 چه باید شد بدان گلگونه محتاج
 چو بیمردن کفن در کس نپوشند
 که باشد تا تو باشی با تو همراه
 که گردد بر در گرما به تاراج
 به آرم مردم چو کرم اطلس نپوشند
 خسرو شیرین نظامی

تا شکمی نان و کفی آب هست
 نان اگر آتش ننشاند ز تو
 نان خورش از سینه خود کن چو آب
 کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
 آب و گیارا که ستاند ز تو
 وز دل خود ساز چو آتش کباب

مخزن الاسرار نظامی

نائی از خوان خود دهی بکسان
 سروری به که یار من باشد
 به که خرما خوری زدست خسان
 سر پرستی چکار من باشد

هفت پیکر نظامی

چو حافظ در قناعت کوش از دنیای دون بگذر

که یکدم تنک دل بودن به بحر بر نمی‌دارد

حافظ

مکش رنج بیهوده خورسند باش
 چنان زندگانی کن اندر جهان
 قناعت کن از نیست اطلس چو برد
 که چون مرده باشی نگویند ورد

حافظ

ز دست رنج خود ارجامه از پلاس کنی
نه آنکه دیگری از کار تو بگیرد
همیشه پند تواز کار دیگران بگیر
محبت سندنمایی

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان
ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم
تو مست خواب غفلتی و از برای تو
ظهیر فاریابی

مرا لقمه‌ای نان که در خور بود
برای دو نان بعد از این مسکن
بنزدیک دو نان نخواهم نمود
زهی پادشاهی زهی سلطنت
من و طاعت و گوشه عافیت
خیام نیشابوری

آخری نیست تمنای سرو سامان را
سرو سامان به از این بی سرو سامانی نیست
آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست
پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن
کاین بسر پنجگی بازوی جسمانی نیست
سودی

گر به قسمت قانعی بیش و کم دنیا یکی است
تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکی است
عزت و خواری که پشت و روی کار عالم است
نزد رندیکه ندارد کار با دنیا یکی است
در نفس بالا و پائینی نمی باشد (کلیم)
آستان و مسند دنیا بر دانا یکی است
کلیم کاشی یا همدانی

ز درد فقر دلاگر که غیرتی داری
مخوام مرگ که خواهش بجز گدائی نیست
کلیم کاشی

فامت منما زیار منت خم	تا آنکه تورا بکالبد جان است
آنکس که بعزم متکی گردد	مانده سرو در گلستان است
آنکس که زبازوی هنران خورد	لبه اش چو پسته شادو خندان است
باهر چه تورا بود قناعت کن	قانع چو شدی معیشت آسان است
گر نزد کسی بری کف حاجت	سازند روا کمال احسان است
لکن تو مخواه وام از هر کس	تا در خوان تو نیمه ای نان است
ایدل تو ز هیچ یار یاری مطلب	سید اسمعیل طاهری ساری معاصر
عزت ز قناعت است و خواری ز طمع	وز شاخ برهنه سایه داری مطلب
آنم که دل از کون و مکان برکندم	با عزت خود بساز خواری مطلب
کندم ز سر کوه قناعت سنگی	خواجه عبدالله انصاری
	وز خوان جهان بلقمه ای خورسندم
	آوردم و بر رخنه آزار افکندم

قتالی خوارزمی ملقب بپوریای ولی

سیر چشمی خاک در چشم سخاوت میکند	مور این وادی سلیمان راضیافت می کند
نیستی طاووس در قید خود آرائی مباش	کعبه بایک جامه در سالی قناعت میکند
(صائب) از قید تعلق فرد شو آسوده باش	باغ چون بی برک شد خواب فراغت میکند

صائب تبریزی

مدان گنجی به از گنج قناعت	عنایت مزد شد در این صناعت
دریغ است آنکه بهر یک درم زر	گهر با خاک باید کرد همسر
اگر درویش اگر شاه و امیر است	بگیتی از کفافی ناگزیر است

سعاد تنامه ناصر خسرو

کسی کو قانع است او شهریار است	گلی دارد که او بی زخم خار است
بدان کان تشنه دبیای غدار	بهر از تشنه آب است بسیار

روشنائی نامه ناصر خسرو

فغان که کاسه زرین بی نیاز را
بهوش باش دلی را بسپو نخراشی
مریز آب رخ خود برای نان کاین آب

گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
بناختی که توانی گره گشائی کرد
صائب

چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
صائب

قناعت توانگر کنند مرد را
سکونی بدست آورای بی نبات
کسی کوکم از عادت خویش خورد
دو چشم و شکم پر نکردد بهیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وعید
همی میردت عیسی از لاغری
قناعت کن ای نفس بر اندکی
چرا پیش خسرو بجاخت روی

خیر کن حریص جهانگرد را
که بر سنك گردان نروید نبات
بتدریج خود را ملك خوی کرد
نهی بهتر این روده پیچ پیچ
دگر بانك دادد که (هل من مزید)
تو در بند آنی که خر پروری
که سلطان و درویش بینی یکی
چو یکسو نهادی طمع خسروی
بوستان سعدی

از نهج البلاغه منظوم مؤلف ج ۹ حکمت ۵۴

ز روی همت و عزم و مناعت
نگیرد آبرویش نقص و کاهش
بچیز کم هر آنکس هست خورسند
ز مال دیگران چون دیده بردوخت
قناعت بهر هر مردی مهیا است
به نیک و بد چو میسازد بقسمت
بهر چه میرسد هر کس بسازد
درست است اینکه بر مردم ز احسان

زند هر کس که چنك اندر قناعت
بود از عز و جاه اندر فزایش
پلنك حرص را افکنده در بند
برای خویش نیکو گنجی اندوخت
حیاتش طیب و عیشش مهیا است
به نعمت یارودور آید ز رحمت
ز ذلت سوی عزت رخس نازد
کند احسان هر آنکس میدهد نان

<p>ولی هر کس که آن نان را نگیرد نباشد نزد دو نانش کمر خم چو از عز قناعت شد بیرون موش بچنک گربه آن آمد گرفتار سگ قانع بخانه پاسبان است طمع را چون گذارد پا بمطبخ اگر بخشد ترا کس گنج قارون برو بر (کنز لایقنی) بکن روی مشو در بند همچون مرغ طامع</p>	<p>کجا منت زمردم می پذیرد بود آسودگی بروی مسلم و یا از لانه بیرون رفت خر گوش دچار این شد بچنک گرگ خونخوار غذایش تا که مشتی استخوان است شود مطبخ بر آن طماع مسلخ منه از ملک عزت پای بیرون اثر از (مال لایقند) همی جوی فراز چرخ شو چون باز قانع</p>
---	---

غزلی از صائب

<p>منم بگوشه چشمی ز آشنا قانع از آن شده است به چشم جهانیان شیرین بدمان عرق انفعال دست زنید همیشه راه بآب بقا نمی افتد خطر ز چشم بدچه ندارد آن رهرو میان دام و قفس وحشتی عجب دارم ز مال خویش ز احساس تمتعی بردار کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد اسیر بند گران شکم پرستان باد نظر بعاقبت کارکن قدم بردار زلاله زار شهادت گلی بحین (صائب)</p>	<p>بخاکپای قناعت ز توتیا قانع که از لباس شکر شد به بور یا قانع بعذر خشک نگردید از خطا قانع مشو بدیدن از آن لعل جانفزاقانع که شد براستی خویش از عصا قانع دل رمیده نگردد بهیچ جا قانع مشو ز گنج بنامی چو آثرها قانع بآبروی نگردد کسی چرا قانع ز رزق هر که نگردد باشتها قانع مشو ز دیده بینا به پیش پا قانع بیوی خون مشو از خاک کربلا قانع</p>
---	---

بخش بیست و هفتم - پاکی گهر

درختی که تلخ است ویرا سرشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب
دهی آبش از چشمه سلسبیل
در آخر همان تلخ بار آورد

اگر افعتی را بگیری ز دشت
وراز چشمه کوثر آبش دهی
باین تربیت کسی شود رام نو

اگر بچه مار ظلمت سرشت
گوش نطق عبری دهد کردگار
بهر ره گوش خضر باشد دلیل
که آخر سر رشته را گم کند

خریرا گر افسارش از زرکنی
به پهلوی نمائی هلالش رکاب
بوقت فصلیش دهی نیشکر
نیابد از این تربیت برتری

گوش برنشانی بیباغ بهشت
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
وگر باغبانش بود جبرئیل
همان میوه اندر شمار آورد

فردوسی

بجنت سرایش دهی سیرو گشت
میان گل آرام و خوابش دهی
کند عاقبت زهر در کام نو

ازانوری ابیوردی

شود ماهی جویبار بهشت
و گر مریمش پرورد در کنار
ورش همزبانی کند جبرئیل
همان زهر در کام مردم کند

عرفی شیرازی

جل پشتش از دیبه زیور کنی
به پشتش نهی زین گراز آفتاب
بهنگام جو مغز بادام تر
بماند همان در مقام خری

سعدی

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت
به هنگام آن بیضه پروردش
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ

اگر بچه جغد را باغبان
نشمن دهد برفراز گلش
چو آخر پرو بال پیدا کند

گر از دشت چین باغبان صبا
بخاکی ز دیبای چین بیخته
زمین را نمایند برید روبار
نگاری ز سنبل فروشان چین
که آبپاری بستان ختن
به بندند بردلو غنچه طناب
ز گلزار رخسار آبش دهند
کنندش ز هر سوی خدمتگری
دهندش ز هر سوی نشو و نما
نماید چو هنگام نیرو ظهور
شود جامه راعیب پوشیش چاک
کند خارش گل بناچار و چار
از او پای گلشن خرامان فکار
دلا ناتوانی از این خاکدان

نهی زیر طاووس باغ بهشت
ز انجیر جنت دهی ارزش
کشد رنج بیهوده طاووس باغ
هاتفی برادرزاده جامی

ز ویرانه آرد سوی گلستان
چراند سحرگه ابر سنبلش
همان گنج ویرانه مأوا کند
ندانم از کیست

برد تخم خاری بباغ ختا
بر او مشک و عنبر بر آمیخته
شاخ آهوان ختائی شیار
بیفشاند آن تخم را بر زمین
ز گیسو بیافند مشکین رسن
ز چاه زنجندان بر آرند آب
که هم آب و هم آفتابش دهند
مه مهر و با زهره با مشتری
شمال و جنوب و دبور و صبا
شود برزخش را زمان نشور
سر آرد برون از گریبان خاک
نهالش برون آورد خار خار
دل و دست گلچین از او داغدار
امید نکوی ممدار از بدان
ندانم از کیست

اگر بر خری زینی از زنه‌ی
 بجای کفش گر نه‌ی زعفران
 اگر جای آبش دهی شهد ناب
 سوارش شود گر امام زمان
 بهنگام جو باز عرعر کند

جلش راز دیبای احمر نه‌ی
 بهنگام جو نقل و جو ز گران
 کنی طوق گردنش در خوشاب
 وگر جبرئیلش بگیرد عنان
 همان شیوه‌های خری سر کند

ظاهر آزادیب السلطنه سمیع است

اگر عمرها مردم بدس رشت
 در آن محفل با صفا روز و شب
 بدان اعتقاد سر انجام کار

بود همدم حوریان بهشت
 ز جبرئیل خواند فنون ادب
 نکردد از او جز بدی آشکار

فضولی بغدادی

وگر سالها گوهر تا بناك
 بر آنم که کمتر نشیند غبار
 چو از خاك برداری آن گوهر است

فتد خار و بیقدر بر روی خاك
 ز خاکش بر آئینه اعتبار
 شهانرا برازنده افسر است

فضولی بغدادی

ز نا پاك زاده مدارید امید
 ز بد گوهران بد نباشد عجب
 زبد اصل چشم بهی داشتن

که زنگی بشستن نکردد سفید
 نشاید ستردن سیاهی ز شب
 بود خاك در دیده انباشتن

از فردوسی طوسی

نکو خواه و بدخواه با یکدیگر
 نکو خواه و بدخواه گردد ولی
 از آمیزش نندرست و مریض
 ولی هیچ بیماری از نندرست

اگر بر نشینند با هم بگاه
 ندیدم که بدخواه شد نيك خواه
 شود نندرستی و صحت تباه
 بصحت نیابی که بسته است راه

وحید دستگری مدیر مجله ارمغان

ابر اگر آب زندگی بارد
با فرومایه روزگار مبر

هرگز از شاخ بید بر نخوری
گزنی بسوریا شکر نخوری
سعدی

لقمه نانیکه باشد شبهه ناك
گربدست خود فشاند تخم آن
ورمه نو در حصادش داس كرد
ور بآب زمزمش سازد عجین
ور بخواند برخمیرش بیعدد
ور بدی از شاخ طوبی آتشش
در تنور نوح بندد مریمش
ورتو برخوانی هزاران بسمله
عاقبت خاصیتش ظاهر شود
در ره طاعت ترا بیجان کند

در حریم کعبه ابراهیم پاك
ور بگاو چرخ گردد شخم آن
ور بسنك كعبه اش دستاس كرد
مریم آئین پیکری از حور وعین
فاتحه با قیل هوالله احد
ور بدی روح الامین هیزم کشش
وزدم عیسی بود آتش دمش
بر سر آن لقمه پر ولوله
نفس از آن لقمه تر افاهر شود
خانه دین ترا ویران کند

نان و حلواى شیخ بهائى

بعنبر فروشان اگر بگذری
وگر تو شوی نزد انگشت گر
ز نا پاك زاده مه‌ارید امید
بزرگی سراسر بگفتار نیست

همه جامه تو شود عنبری
از او چیز سیاهی نیابی دگر
که زنکی بشستن نکردد سپید
دو صد گفته چون نیم کردار نیست

فردوسی

گوهر پاك بیايد كه شود قابل فیض

ور نه هر خشت و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

حافظ

پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولی

سنك بياك نوع نیست ناهمه گوهر شود

فیض کاشانی

یر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست	تریت نا اهل را چون گردگان برگزیداست سعدی
رنج در تریت اصل بد و فطرت زشت	مثل نقش بر آب است وز راعت بسراب
پرورش دادن زنگی بچه در دامن حور	آدمی را بعثت بر دن رنج است و عذاب
گر بصحرا روشن کبک دری کسب کند	صوت کبک دری آرد ز کجای حن غراب
همچنان رنج کشیدن ز بخیل از پی سود	همچنین راه سپرون بسر اب از پی آب شباب شوشتری
چار چیز است که گر جمع شود در دل سنگ	لعل یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تریت کردن مهر از فلک مینائی
با من این هر سه صفت هست ولی می باید	تریت از تو که خورشید جهان آرائی سید جلال عضدیزی
بد گهر را جامه زر اعتباری میشود	خس چو روشن شد ز آتش لاله زاری میشود قانع کرمانی
بهم نشینی نیکان بدی ز بونرود	بآب و آینه ناشستگی زرو نرود وحشت زواره
بداصل گدا چو خواجه گرد دهنه نکواست	مغرور شود نداند از دشمن دوست
گردائره کوزه ز گوهر سازند	از کوزه برون همان تراود که در اوست افضل الدین کاشی
خوک خوک است اربنوشد شیر از پستان شیر	جغد جغد است ارشود پرورده در ظل هما
ماه ماه است اردم در دشت یا در بوستان	شاه شاه است از بود در شهر یا در روستا
چرخ و گرد و نراچه باک از آنکه دارد چرخ نام	
دوک و دولاب و گریبان و کمان و آسیا	
جعفری تره نخواهد گشت ز جعفری	آیت (احمد) نخواهد شد سرود (احمد)
کی تواند همچو سلمان گشت سلمانی بجاه	گر زبانش پارسی شد یا تراش پارسا
	ادیب المالک فراهانی

نیکی و بدی در گهر خلق سرشته است از نامه نخوانند مگر آنچه نوشته است

سعدی

هرگز بمال و جاه نکردد بزرگ نام
قارون گرفت مت که شدی در توانگری
بدگوهر یکه خبث طبیعیش در رک است
سک نیز باقلاده زرین همان سک است

سعدی

گر جان بدهد سنک سیه لعل نکردد
باطینت اصلی چکنند بد گهر افتاد

حافظ



هرگز ز ناکسان طلب مردمی مکن
هرگز ز بد نهاد مروت طمع مدار

ناظرزاده کرمانی

زرد و چون خوسه بهر روزی فردا میباش
پشت غیرت خم ز بار منت دوان مکن
همچو در دید و چون صحبت ناچنس نیست
تأدبها جا کنی (واعظ) چو معنی شو نهان
هم چون گندم چین پیشانی ز سر تا پا میباش
گو بنای تن با ممداد عصابریا میباش
آشنایی با خدا کن بکتفسر تنها میباش
تا توانی یک نفس با خویش در یکجا میباش
دیده از عالم بیوش و روی دلگیری مبین
هیچ درد پیدا چون صحبت ناچنس نیست
تأدبها جا کنی (واعظ) چو معنی شو نهان

رفیع الدین واعظ قزوینی

چون بود اصل گوهری قایل
هیچ صیقل نگو نیارد کرد
تربیت را در او اثر باشد
آهنی را که بد گهر باشد
چونکه ترشد پلیدتر باشد
چون بیاید هنوز خر باشد
خس عیسی گرش بمکه بری

از سعدی

پاکی گهر از مولوی معنوی

زانکه باشد در نوشتن شیر شیر
وان دگر شیر است اندر بادیه
وان دگر شیر است و مردم میخورد
کم کسی ز اسرار حق آگاه شد
اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته خوابیم و خور
در میان فرقی بود بی منتها
لیک زین شد نیش و از دیگر عمل
زین یکی سرکین شد آنیک مشك ناب
آن یکی خالی شد آنیک پرشکر
در میان هفتاد ساله راه بین
و آن خورد گردد ز خوبیا جدا
و آن خورد زاید همه عشق احد

کار پیاکان را قیاس از خود مگیر
آن یکی شیراست اندر بادیه
آن یکی شیراست و مردم میخورد
جمله عالم زین سبب گمراه شد
همسری با انبیا برداشتند
گفت اینک ما بشر اینان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون زبور خورد از یک محل
هر دو گون آهو گیاه خوردند و آب
هر دو میخوردند از یک آب خور
صد هزاران اینچنین ز اشباه بین
این خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد



و آن خورد گیر دره دار السلام
گرچه در ترکیب هر تن جنس او است
هر چه زین ترکیب آنرا شد همان
که همه ترکیبها گشتند مات
بر گرفته چون عصای او عصا
ز این عمل تا آن عمل راهی شگرف
رحمة الله آن عصا را در وفا
آن یکی در ذوق و دیگر در دمنده

این خورد سازد همه بر خود حرام
هست ترکیب محمد ﷺ لحم و پوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان
اندر این ترکیب باشد معجزات
ساحران باموسی از استیزه را
زین عصا تا آن عصا فرقی است زفت
لعنة الله این عصا را در قضا
خلق در بازار یکسان میروند

میوه هریک بود نوعی دگر	برگها همزنك باشد در نظر
بیضه گنجشك را ، دوراست ره	بیضه مار ارچه ماند برشبه
گرچه ماند فرقها دانای عزیز	دانه آبی بدانه سیب نیز
که بشردیدی نومردانرا نه جان	خرازان می خسبد اینجا ایفلان
جسم دیدند آدمی پنداشتند	قصد جنك انبیا برداشتند
گفت من از آتشم آدم زطین	توهمان دیدی که ابلیس لعین
چندیفی صورت آخر چندچند ،	چشم ابلیسانه را یکدم بیند



بخش بیست و هشتم - همنشین بد

چون جامه چرمین شمرم صحبت نادان	زیرا که گران باشد وتن گرم ندارد
نزد نادان پاسخ دندان شکن خاموشی است	این یمین
با بدان کم نشین که صحبت بد	ای بسا شد پسته لب بسته دندانرا شکست
آفتاب ارچه روشن است او را	صابر همدانی
بمن بیگانا کی دل هم صحبتی ماند	گرچه پاکی ترا پلید کند
نه با من بایکی از اهل دل رودوستی میکن	ذره ای آب بر ناپدید کند
عذاب دوزخ آشامان بآتش چون کند ایزد	شمس الدین طبسی
از مرگ میندیش و بیندیش ز ناجنس	که با من صحبت غم میکند بیکانه خویشا را
مکشای دهان پیش بد اندیش بیندیش	دلی در کار هست آخر سر زلف پریشا را
چو یار بد نکزینی و کار بدنکنی	مگر در سینه آلودگان اندازد ایشا را
اگر از فتنه بیزاری دور و یار امکن باری	عرفی شیرازی
ز بدنامان پیر هیزار نکو نامی همی خواهی	از مار مهره یز و بیره یز ز اشرار
	زان تیر که آواره شد از سینه سوفار
	حسن اشرفی سمرقندی
	بهر خویش نه بینی ز هیچ راه گزند
	گلچین گیلانی معاصر
	که یک یار دور و هر دم هزاران فتنه انگیزد
	که مرد نامجو از مرد بد نام بگیرد یزد

بدامان کسی هرگز غبار ننگ نشیند اگر باهم نشین بدنه بنشیند نه برخیزد
همیشه پاکدامن باش و با پاکان رفاقت کن مبادا دست ناپاکان بدامانت در آویزد
مده دل جز بدلداری نکو صورت نکو سیرت
که چون گل رنگ خوب و بوی خوش باهم بیامیزد

گلچین گیلانی

با بدان کم نشین که درمانی خو پزیر است نفس انسانی
طلب صحبت خسان نکنی تکیه بر عهد ناکسان نکنی
که نکر داست خس وفا با کس سک بگاه وفا به از ناکس
گر رخ ناکسان نه بینی به با خسان هر چه کم نشینی به
زائکه ناکس زدد بتر باشد راست خواهی ز بدتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت کم کند صحبت بدان خردت
بدبد است ارچه نیکدان باشد سک است ارچه پاسبان باشد

حدیفه سنائی

گراز رحمت همی ترسی ز نااهلان پیر صحبت

که از دام زبون گیران بهزات رسته شد عنقا

حکیم سنائی

صحبت ناجنس آتش را بفس باد آورد

آب در روغن چو ریزی میکند شیون چراغ

صائب

عنان بدست فرومایگان مده ز نهار که در مصالح خود خرج میکنند ترا

صائب

بلا است صحبت ناچنس وقت طوطی خوش که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

صائب

زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه
خود را شکفته دار بهر حالتیکه هست

صائب تبریزی

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد
دلش از پرتو انوار صفائی دارد

بانو پروین اعتصامی

ای نیک بایبدان منشین هرگز
خوش نیست وصله جامه دیبا را

بانو پروین

بندیش ز دیویکه آدمی رواست
هیزم کش دیوان شدن زبونی است

بانو پروین

دوستی با مردم دانا نکو است
دشمن دانا بلندت میکند

سعدی

در صحبت رفیق بد آموز همچنان
کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری

سعدی

یارا بهشت دیدن یاران همدم است
لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

سعدی

زینهار از قرین بد زنهار
و قنا ربنا عذاب النار

سعدی

تا توانی میگریز از یار بد
یار بد بد تر بود از مار بد

مولوی

چو دانا ترا دشمن جان بود که یار جوان چرب و شیرین سخن	به از دوست مردی که نادان بود به از پیر نادان گشته کهن فردوسی
نخست موعظه پیر میفروش این بود	که از معاشر بدجنس احتراز کنید حافظ
نیکنامی خواهی ایدل با بدان صحبت مدار	خود پسندی جان من برهان نادانی بود حافظ
بیاموزمت کیمیای سعادت	ز هم صحبت بد جدائی جدائی حافظ
ای برادر سخن نادان خاری است درشت	دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب ناصر خسرو
صحبت نادان مگزین که تبه دارد	اندکی فائده را یاده بسیارش ناصر خسرو
خوار کند صحبت نادان ترا تنها بسیار به از یار بد	همچو فرومایه تن خوار خویش یار ترا بس دل هشیار خویش ناصر خسرو
نیکنام از صحبت نیکان شوی	همچو از پیغمبر تازی بلال ناصر خسرو
باهم نفس ناجنس یکدم نتوان بودن	بشکن پروبالش را گر روح الامین باشد کوثری هندوستانی
قصه آن مرد گوشدار که باهار غافل از این ماجرا از جای چو برخواست	شب بیکای جای تا بروز همی خفت لرزه بر اندامش او فتاد بر آشفت بی خبر از مار و مارگرزه مراجفت می توان در ملامتش سخنی گفت

لیک ملامت سزد بر آنکه بدخواه

صحبت یاران مار خوی پذیرفت

صبای تهرانی

دوستی را آفتی چون مکر و زرق و ریونست

گرتو خواهی دوستی بایدگذار از مکر و فن

قم کاشف

ناکس بدوسی نشود رام با کسی

دردا که دیر شد بمن این نکته آشکار

از دشمنان دوست نما آرزوی مهر

باطل بود چنانکه امید وفا ز مار

بامار تابکار اگر دوستی کنی

بهر هزار بار که با یار نا بکار

رو با یلنک گرسنه همخانه شو ولیک

از خانه رفیق فرومایه کن فرار

شهادت اگر دهد بود آن شهده زهر ناب

گل گریزدت بسر آن گل بتر زخار

ناظر زاده کرمانی معاصر

چو با دبو دارد سلیمان نشست

کند یاوه انگشتی را ز دست

بترس از غلط کاری روزگار

که چون ما بسی را غلط کرد کار

میامیز در هیچ بد گوهری

مده کیمیائی بخاکستری

چوبد گوهری سر بر آرد زهر

کند گوهر سرخ را روی زرد

شرفنامه نظامی

اگر پیوسته با نیکان نشینی

بدی اصلا بچشم خود نه بینی

مبادا هیچ صحبت با بدانست

که گم گردد یقین نیکی بدانت

مکن اصلا بدی ای مرد بخرد

که بد بیند سزاهر کس کند بد

انصاری مؤلف

تذکری لازم

مدتها بود این قطعه لطیف و شیرین هانف اصفهانی (خار بدرود بمرگان خار

فرسودن بسنک) که در صفحه ۳۵۵ ذکرش گذشت - نظرم را جلب و دلم میخواست باندازه

وسع خویش آنرا جواب گویم - اتفاقاً در خلال مطالعه بجلد چهارم ریحانة الادب مرحوم علامه خیابانی شرح حال هانف ص ۳۰۵ گذارم افتاد دیدم ایشان پس از نقل قطعه نوشته اند مخفی نماید که میرزا علی اکبر خان متخلص (بمشکوآة) و مشهور (بوقایعی) فرزند میرزا داودخان وقایع نگار زمان ناصرالدین شاه قاجار که از شعرای نامدار عصر قاجاری است و بسیار متدین و در سال ۱۲۵۲ هجری در تبریز وفات یافته است - وی می گفته است افسوس که سلطان محمودی نیست و گرنه فردوسی بسیار است و ایشان در همین موضوع علوهمت و شهادت قطعه هانف را جواب گفته اند - نگارنده از این موضوع بسیار خوشحال و انصافاً قطعه را بسیار عالی جواب داده و در دعوی خود پیداست که صادق بوده قطعه این است .

صحبت نا جنس

روى خار و خارِه اندر تيرِ شب باپایِ لَنَك	رفتنِ فرسَنك ها بر دوشِ بردنِ بار سَنَك
طعمه از چنك كال شير و صيد از چنك پلَنك	در بودنِ بى سلاح چنك با بازوى سست،
بر فكنَدنِ بى رغبتِ اِنا را بگردنِ پالهنك	بر نهادنِ لختِ براسبِ لگدَنِ پاردم
در ميانِ موجهها كشتى گرفتنِ با نهنك	پنجه افكندنِ كنارِ بيشه ها با اژدها
تاسحر هم خوابه افعى شدنِ در چاه تَنك	تابشِ همسايه و حشى شدنِ در كوهها
رام كردنِ غول و وحشى را بصدا فسون و رَنك	رَنك بسترِ دن ز روى زنگيانِ باشت و شوى
بر دبارى بر كلامِ ابله بى مغز و هَنك	تاسحر بر نيشِ عقرب صبر كردنِ در فراش
چاه آكندنِ به شبنم برق بگرفتنِ به چنك	بادِ بر زنجيرِ بستنِ، بستنِ پلِ بر محيط
آتشِ اندر پنبه پنهان داشتنِ اخگر به چنك	شعله با گوگرد بنشانَدنِ ميانِ چاه نفت
روى بيمِ صورتگرى با نقشهاى رَنك رَنك	باخسِ و خاشاكِ بستنِ راه سيل و تند باد
شكر از حنظل گرفتنِ شهدِ جستنِ از شرَنك	از نَمَك شيرينى و از قندِ شورى خواستن
پشه را تعليم كردنِ اوج پروازِ كلَنك	خواستنِ از زاغ دشتى جلوه طاوسِ باغ
چاه كندنِ در ميانِ بحر با بيل و كلَنك	آب با غربالِ پيمودنِ براى كشت زار

بیر زال گوزیشت بدرک صد ساله را تاسحر در بر گرفتن جای یارشوخ و شنک
تزد (مشکوة هما) آسانتر است از ساعتی صحبت ناجنش احمق الفت بی نام و ننگ.

یار بد - بدتر بود از مار بد

جاهل ار با تو نماید هم‌دلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
دوستی جاهل شیرین سخن نشنوی کان هست چون سم کهن
کم گریز از شیر و از دره‌های نر ز آشنایان وز خویشان الحذر
در تلافی روزگارت می‌برند چون شدی غایب هم‌از تو می‌خورند
ایفغان از یار ناجنس ایفغان همنشین نیک جوئید ای مهان
گرک دریابد دلی را به بود زانکه دریابد دلی را نفس بد
زانکه گرک ار چه بسی استمگر نیست لیکنش فرهنگ و کید و مکر نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام ورنه کی اندر فتادی او بدام
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دل‌های همه کم پذیراز دیو مردم دمدمه
حق ذات پاک الله الصمد که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم یار بد میراندش سوی حجیم
مار بد زخم ارزند بر جان زند یار بد بر جان و برایمان زند
مار بد نوید سازد از حیات یار بد میسازد دور از ثبات
چند روزی کشته باشد مار بد کشته‌ی یار بد آمد تا ابد

از مولوی

بخش بیست و نهم - یار نیک

ز جذب دوستداریهای من در نیمه ره ماند
خدا ناکرده از طاق دل من گر کسی افتد
میرزا محمد وزیر

* * *

دوست جای دیگر من ماند ام در کوی دوست

کز در و دیوار کوی دوست آید بوی دوست
محنتی کازرونی

گفته بودیم که چندی پی کاری گیریم
هیچ کاری به از این نیست که یاری گیریم
یار دل آزار من وفا نشناسد
محرم شیرازی
وه که عجب نعمتی است یار وفادار
قاآنی شیرازی

از دوست قاصدیکه پیام آورد بدوست
انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست
بصحبت گل و بلبل از آن خوش است دلم
نزاری قهستانی
نظیری مشهدی

گیرند جای درد دل هم صاف مشربان
هر جا که چون دوقطره باران بهم رسند
وحید قزوینی

دوستان در بوستان چون گلچیدن کنید
اول از یاران دور افتاده یاد من کنید
عشرتی یزدی

بروزگار خوشی دوستان فراوانند
بروز سختی و بدبختی ارباب بی دوست

اگر چه دوست اگر هست بس فراوان نیست
نثار کن بر هوش جان که همسرش جان نیست

وحید دستگردی

دو دوست با هم اگر یکدلند درهمه کار
ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند
مثال آن بنمایم تو را ز مهره نرد
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند

هزار طعنه دشمن به نیم جو نخرند
سزد که حلقه افلاک راز هم بدرند
یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
دگر طپانچه شش را بهیچ رو نخورند

ابن یمن فریومدی

آن رهروان که رو بدر دل نهادند
تا می توان شکست دل دوستان نخواه

بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
کاین خانه را بکعبه مقابل نهاداند

بابا افغانی شیرازی

مکر نه ما همگی زاده ابوالشریم
مکر نه زاده یک خاک و بار یک داریم
خدای یکی و محبت یکی و نوع یکی
یکانه خواسته ما را خدای حی قدیر

مکر نه ما ز یکی مادر و یکی پدریم
مکر نه میوه یک شاخ و بار یک شجریم
چرا طریق دوئیت بیکدیگر سپریم
چرا بدیده بیکانگی بهم نکریم

آیتی دارنده مجله نمکدان معاصر

بروزگار جوانی بیازمای کسان
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن
ملاقت نکنند اربند خویشان
ولی به نیک و بد همنشین تو مسئولی
معاشران تو گر چند تن ز خوبانند

ببین فرشته خصالند یا که دیووددند
ز مردمی که خرد پیشه اند و باخوردند
باختیار برای تو منتخب نشدند
بهم نشینی مردم باختیار خودند
غمت مباد که ابناء روزگار بدند

شاهزاده افسر

ای مردان‌های وای جوانمردان هوی گر تیر آید چنانکه بشکافد موی	مردی کنی و نگاه داری سرکوی زنهار که از دوست نگردانی روی سیف‌الدین باخرزی
بودیم بهم جمع رفیقانی چند ناگاه فلک رشته آن عقد گسیخت	چون عقد جواهر همه با هم پیوند هر دانه ما را بدیاری افکند افضل کاشی
جهان شود لب پر خنده‌ای اگر مردم	کنند دست یکی در گره گشائی هم صائب تبریزی
بهار عمر ملاقات دوستداران است	چه حفظ کند خضر از عمر جاودان تنها صائب
معیار دوستان دغل روز حاجت است	قرضی برای تجربه از دوستان طلب صائب
یادایامی که با هم آشنا بودیم ما معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد چون دو بر یک سبزه یکدانه سر بیرون کنند بود راه فکر مادر عالم معنی یکی دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود	هم خیال و هم صغیر و هم صدا بودیم ما چون دو مصرع گر چه در ظاهر جدا بودیم با یکدل و یک روی در نشو و نما بودیم ما چون دو دست از آشنائی یکصدا بودیم ما داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما صائب
اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است سازگاری پیشه کن با مردم ناسازگار	سختی از دوران نه بیندانه تا در خرمن است ناشود یوسف ترا خاری که در پیراهن است صائب
سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را	اتفاق دوستان یکدل آمد بیاد صائب

به پشتیبانی از بهر خودت غمخوار یاری جو
 نیز فزاید اگر جز درد سرباری یارانت
 که از سر درد تو اوار از درد آید بسر جانش
 بود این درد بیدرمان و باید کرد درمانش
انصاری گردآورنده

مردم بجهان خوردند اندوه بسیار
 اندوه من از بهر رفیقی است شفیق
 از بهر زرو و گوهر و در شهوار
 کاندرد بدو نیک دهر باشد غمخوار
انصاری مؤلف

دو چیز مرا فکنده اندر تب و تاب
 پرسی که کدام اندو بشنو بجواب
 دل گشته بر آندو خون و دیده است پر آب
 فقدان جوانی و فراق احباب
انصاری مؤلف

قلبم ز فراق دوستان محترق است
 از مردم دیده سیل اشک است روان
 وز خون جگر چهره بر نیک شفق است
 مشک است که در آتش و گرم عرق است
انصاری مؤلف

درم چه باشد و دنیا رو دین دینی وزر
 بدانکه دشمن است اندر قفا سخن گوید
 چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
 دلت دهد که دل از دوست بر کنی، ز نهار

سعدی

چونک از طرف دوست دلازار نباشد
 گر بانک بر آید که سری در قدمی رفت
 یاری که تحمل نکند یار نباشد
 بسیار مگوئید که بسیار نباشد

سعدی

قدمی که برگزفتی بوفاء عهد یاران
 اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

سعدی

نه رفیق مهربان است و حریف سخت پیمان
 که بروز تیر باران بلا سپر نباشد

سعدی

یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
من ره نمی برم مگر آنجا که کوی دوست

سعدی

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست بر فشانی

سعدی

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب بارضای دوست

سعدی

کریغ برکشند عزیزان بخون من
من همچنان تحمل دیدار می کنم

سعدی

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورد
آرام نیست در همه عالم با اتفاق
گز خون تازه میرود از ریش اهل دل
جز بر دوروی یار موافق که درهم است
ور هست در مجاورت یار همدم است
دیدار دوستان که به بینند مرهم است

سعدی

ز اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست
درون پیر هنی چون دو مغز و یک ادام

سعدی

وستان سخت پیمانی از دشمن پاک نیست
چون بهم بر تافنی اسفند یادش نکسلد
صد هزاران ریسمانی اخود نباشد قونی
شرط یار آن است کز پیوند یارش نکسلد

سعدی

دوست بدنی و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

سعدی

مرا رفیقی باید که بار بگیرد
و گرنه دوست نباشد تو نیز دست بدار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد
چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار
کسیکه از غم و تیمار من نیندیشد

چو دوست جور کند بر من وجفا گوید	میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار سعدی
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم	که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق حافظ
درخت دوستی بنشان که کام دل بیار آرد	نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد حافظ
از دوست شکایت نتوان برد دشمن	از دوست جفا به که زاغیاری حمایت سید جلال یزدی
چو یابی دوستی سختش نگهدار	بسته‌ی دامش از دست مگذار ناصر خسرو
ترا از یار نگزیرد بهر کار	خدای است آنکه بی مثل است و بی یار بیا بد یار تا کاری بر آید
بسا کاریکه از یاری بر آید	خسرو شیرین نظامی
از تو نیاید بتوئی هیچ کار	یار طلب کن که بر آید ز یار مخزن الاسرار نظامی

گلزار وفا از الهی قمشه‌ای متوفی ۵۲۲۲۵

بیا تا شمع هم پروانه هم یار هم باشیم	در این صحرا بهار هم گل خار هم باشیم
شبان تیره را روشن کنیم از مهر یکدیگر	درین تاریک محفل شمع گلر خار هم باشیم
ز یکدیگر نکی بهم آینه و آواص هم گوئیم	بیکتائی دل هم دیده بیدار هم باشیم
چو یاران نبی در صفه توحید بنشینیم	صفای هم، گل هم، باغ هم، گلزار هم باشیم
رقیب آتش آفرورد که ما را آشیان سوزد	پناه هم ز آب دیده خونبار هم باشیم
متاع جان پاک ما رقیب ارقدر نشناسد	بهای گوهر هم، رونق بازار هم باشیم

حریفان مست و تیر انداز و ما هم پشت هم باشیم

رقیبان رند و غافلگیر و ما هشیار هم باشیم

بصحرای صفا در پرده هم راز هم گوئیم
(الهی) دشمنان دادند دست دوستی با هم
بگلزار و فاهمنالیه های زار هم باشیم
چرا ما دوستان پیوسته در پیکار هم باشیم

بی نفسی را که زبون غم است
یاری یاران مددی محکم است

مخزن الاسرار نظامی

گر آسایشی داری از روزگار
بجمعیت دوستان روی نه
وصال عزیزان غنیمت شمار
چو لابد جدائی است از بعد زیست
پراکندگی را بیک سوی نه
بعمداً جدا زیستن بهر چیست

امیر خسرو دهلوی

دریغا ز یاران خاکی نهاد
بصحبت همه شمع گیتی فروز
که رفتند از این خاکدان همچو باد
همه روز در بوستان یار هم
چو انجم شب آورده با هم بروز
دریغا که این دیده خونفشان
چو گلها شکفته بیدار هم
یکی نیست زان غمکساران همه
نه بیند کنون هیچ از ایشان نشان
دریغا که پرده نشینان راز
من و غم که رفتند یاران همه
نرفتند جائی که آیند باز
بر آن خاک فریاد کردم بسی
بگوشم نیامد جواب از کسی

شریف الدین قزوینی

صحرای صفا

بیا یارادراین گیتی بجان غمخوار باشیم
رضای یکدیگر جوئیم و راه یکدیگر یوئیم
لب از هر شکوه بن بندیم و در گفتار هم باشیم

هوای یکدیگر خواهیم و سر در کار هم باشیم

انیس هم جلس هم رفیق هم شفیق هم
طبيب آسودای دردهای یکدیگر گردیم
دل هم جان هم اقبال هم ادبار هم باشیم
شبان تیره شمع بزم روح افزای هم گردیم
سیح آسافا بخش تن بیمار هم باشیم
بروزان عاشق و دل داده دیدار هم باشیم

بمیدان فدا کاری سراندر یش هم بازیم بیستان وفاداری گل هم خار هم باشیم
 بدریای بلا چون نوح کشتیبان هم گردیم بحر ای صفا هم آب و هم گلزار هم باشیم
 بهم جوشیم جاناناجدائی از میان خیزد کهم دل داده و هم دلبر و دلدار هم باشیم
 در این دوران که از چرخ مقرنس فتنه می بارد بدفع فتنه از هم دیده بیدار هم باشیم
 اگر دشمن شرا نکیزد بقصد خون ما خیزد بلاگردان هم گردیم و در زنهار هم باشیم
 نه یار است آنکه در سختی زیار خویش رخ تابد
 دلاراما بیا تا روز سختی یار هم باشیم

قم - کاشف

از فیض کاشانی - جان هم - جانان هم

بیا تا هونس هم یار هم غمخوار هم باشیم
 انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم
 شب آید شمع هم گردیم و بهر یکدیگر سو زیم
 شود چون روز دست و پای هم در کار هم باشیم
 دوی هم شفای هم برای هم فدای هم
 دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم
 بهم یکتن شویم و یکدل و یکرنک و یک پیشه
 سری در کار هم آریم دوش و بار هم باشیم
 حیات یکدیگر باشیم و بهر یکدیگر میریم
 گهی خندان ز هم گه خسته افکار هم باشیم
 بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم
 چو وقت مستی آید ساغر سرشار هم باشیم
 شویم از نغمه سازی عندلیب غمزای هم
 برنک و بوی یکدیگر شده گلزار هم باشیم

بجمعیّت پناه آریم از بار پریشانی
 اگر غفلت کند آهنگ ماهشیار هم باشیم
 برای دیده بانی خوا برابر یکدیگر بنسیدیم
 ز بهر پاسبانی دیده بیدار هم باشیم
 جمال یکدیگر گردیم و عیب یکدیگر پوشیم
 قبا و جبه و پیراهن و دستار هم باشیم
 غم و شادی هم همدین و هم دنیای هم گردیم
 بلای یکدیگر را چاره و ناچار هم باشیم
 نمی بینم بحر تو همدمی (ای فیض) در عالم
 بیا دمساز هم گنجینه اسرار هم باشیم

مقام امن

مقام امن و مسی بیغش و رفیق شفیق
 جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
 دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
 بمأمنی رو و فرصت شمار باقی عمر
 کجاست اهل دلی تا کنند دلالت خیر
 گرت مدام میسر شود زهی توفیق
 هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
 که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
 که در کمین که عمر اند قاطعان طریق
 که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
 از حافظ

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باشی
 گرت هوا است که با خضر همنشین باشی
 طریق خدمت و آئین بندگی کردن
 خدای را که رها کن بیا و سلطان باش

از حافظ

همدردی ، از شمس تبریزی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم	که تا غافل ز یکدیگر نمائیم
چه مؤمن آینه مؤمن یقین شد	چرا با آینه ما سر گرانیم
کریمان جان فدای دوست کردند	سگی بگذار ما هم مردمانیم
غرضها تیره دارد دوستی را	غرضها را چرا از دل نرانیم
گاهی خوشدل شوی از من که میرم	چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد	همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن	که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن	رخم را بوسه ده اکنون همانیم
خمش کن مرده وارای دل ازیرا	بهستی متهم ما زین زمانیم



بخش سی ام- دشمن کین توز

بدشمن برت مهربانی مباد
درختی که تلخش بود گوهرا
همان میوه تلخ آرد پدید
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
اگر چرب و شیرین دهی مرو را
از او چرب و شیرین نخواهی مزید

ابوشکور بلخی

مست و هشیار پیش دوست یکی است
پیش دشمن بهوش باید بود

عمادی شهر یاری

دوستان دو روی چون شمشیر
ور فتادند در کف دشمن
(ایمن از دشمنند آن مردم)
تا بدستند بر بلا سپراند
دوست را خصم جان بالای سراند
(که از این گونه دوست بر حذراند)

وحید دستگردی دارنده ارمنان

بر تواضمهای دشمن تکیه کردن ز ابلهی است
پای بوس سیل از پای افکند دیوار را

صائب تبریزی

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل بی سوار کند نازیانه اش

صائب

زخم می باشد گران شمشیر لنگر دار را
زینهار از دشمنان بر دیوار اندیشه کن

صائب

مشو از زیر دست خویش ایمن از زبردستی

که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

صائب

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده

مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

صائب

ز چرب و نرمی دشمن فریب عجز مخور دایر بر سر این آب زیر کاه مرو

صائب

دیدم زپشه بر سر نمرود بان چه رفت بادشمن ضعیف مروت چه میکنی

صائب

سک درنده غافل سازد و گیرد گریبان از آن دشمن حذر باید که در ظاهر بود بارت

انصاری مؤلف

زین دغل بازان فریب دوستی هرگز مخور دشمن خویش است هر کس تکیه بر دشمن کند

گر نه ای ابله مدار از خلق امید وفا ابله است آنکو تمنای گل از گلخن کند

دور شو زین مردم نا اهل دور از مردمی دیو گردد هر که آمیزش با هر یمن کند

معیری رهی طهران معاصر

یکی نصیحت درویش وار خواهم کرد که این موافق شاه زمانه می آید

اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه می آید

سعدی

خونخوا را اگر چه دشمن خورد است زینهار مهمل رها مکن که زمانش بیورود

نا کعب کودکی بود آغاز چشمه ای چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

سعدی

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد چون پیشتر آمد شترو بار ببرد سعدی	دانی که چه گفت زال بارستم کرد دیدیم بسی آب ز سر چشمه خورد دست بر پشت مار مالیدن کان بد اخلاق بسی مروت را سعدی
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت حافظ	و فامجوی ز دشمن که پرتوی ندهد مشار عدوی خویش را خرد حکیم نظامی

دستور علی علیه السلام بمالك اشتر

ز تیغ کار خصمت چون شود زار دراز از وی شود بر صلح دستی محبت کن بگرمی می پذیرش برون از خستگی بسا آن سپاه است درون از غم برون چون نوبهار است زدستت احتیاط و حزم مگذار گمان نیک بیرون ساز از دل چو بیند میزند از مهر لبخند شود از جنگ سوی صلح وسازش رها از بند گویی ازدها شد ز نیرنگش زند در جانت آتش بگاہ حرب (حرب الخدعه) گفتند	توای سرهنگ در میدان پیکار بهم چون شوکت او را شکستی بدان سازش تو میشود ستگیرش که بر آسودگی این صلح راه است ز کشور ایمنی ز آن برقرار است ولیکن زینهار ای گرد سردار مشو از حیل‌های خصم غافل بسا باشد که دشمن خویش در بند کنی تا بندهای بسته بازش ولیک از بند چون جانش رها شد شود افعی صفت اندر کش و فش دلیران بی جهت گوهر نسفتند
--	--

مباد ای فارس دوران بمیدان	ترا حصم دغا گیر دگروگان
زکین خالی چو کرداز صدق پهلو	به پیشت برزد از تسلیم زانو
جناح شوکتش در هم شکستی	بوی پیمان صلح از جنک بستی
بسایه خود و رازینهار دادی	امانش از بدهر کار دادی
سپردی در کفش خط امانت	رعایت کن امانت از خیانت

آئین جهان‌داری مؤلف ص ۹۸



بخش سی و یکم- نیکی و کم آزاری

بشکر آنکه تورا روزگار داده نـوا
نه آدمی است که بیگانه‌ای بر نجدار او
رواست گر گنی آسوده بی نوائی را
چه جای آنکه بر نجاندا آشنائی را

عبرت نائینی

زینهار میازار ز خود هیچ دلی را
کز هیچ دلی نیست که راهی بخدانیست

وصال شیرازی

مباش در پی آزارو هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

وصال

نام نیکی است عمر انسانی
اوست باقی و غیر او فانی

مرحوم پرنس ارفع رضای دانش

بدست و پنبه‌ احسان دلی بدست آور
بمهر کوش و ممکن تند تا توانی چهر
درون هیچکس از پنبه‌ ستم مخراش
ز روزگار دوصد خارت ارسد بردست
بروی بی گنهی بی جهت ممکن پر خاش
میر بنزد خسان دستی از برای معاش

محمد علی قدس نبوی معاصر

نیک خواه و نیک بین با خلق باش و نیکخوی
پاک جان و پاکدل در زمره امجادزی

طلوع طباطبائی

از توجز نام بدو نیک نماند در دهر
خدمت نوع بشر هست عبادت و رسته
نیست جز نام اثر از طایفه عاد و ثمود
دنك رزاز مداماً بقیام است و قعود

میراز رتبه بر قدر کس ن رشك و حسد
 الحذر از تو زیانی بخلاق نرسد
 نگران باش که از تو نشود رنج به کسی
 که نکوهیده بود کوشش اقدام حسود
 خنك آنکس که رساند بینی آدم سود
 تا که شرمنده نباشی تو بروز موعود
 سید اسمعیل خان طاهری شهاب معاصر

آنچنان زی که بمیری برهی
 آنچنان زی که بمیری برهنند
 حکیم سنائی

چهره بگشاکز گشاد و بست عالم بس تورا
 دلم کن بد پاکی دامان عفت راجه باک
 چهره یکشاده ای بر آبروی پیوسته ای
 گربشعت ناسزائی گفت ناشایسته ای
 مرحوم دهخدا

گر بخواهی یادگاری در جهان بگذاری از خود
 نیست از نام نکو بهتر بگیتی یادگاری
 خاکساران را اگر خواهی نوابخشی ز رحمت
 نیست در گیتی چو (عبرت) بینوائی خاکساری

عبرت نائینی

تاقیامت زنده ماند از برایش مرک نیست
 آنکه آمد تخم نیکی در جهان باشی دورفت
 صفائی قمی

گرت نیکی از روی کردار نیست
 نکوگوی باری که دشوار نیست
 اسدی طوسی

این عمر بیهاد و بیهاران مانند
 ز نهار چنان بزی که بعد از مردن
 وین عیش بسیل کوهساران مانند
 انگشت گزیدنی بیاران مانند

أدائی یزدی

ویران شود از گردش خورشید همه کاخ
 گر راه طریقت طلبی کن عمل نیک
 آن کاخ که ویران نشود نیکی و داد است
 کاین قافله را حسن عمل توشه و زاد است

نیکی بنما (پورشها با) که خداوند	بر هر عمل نیک تو پاداش نهاد است
خوش بخت آنکه پیروی نیک بود نکرد	فیروز پورشهاب کرمانشاهی
در چند روز عمر براه فرشته شد	هر نیک و بد که دیدن کو کرد و بد نکرد
گر ز آنکه هزار بنده آزاد کنی	گمراه نگشت و پیروی دیوودد نکرد
ور ز آنکه هزار شب در آئی بنماز	بینش معاصر
در دور روزگار نیکوئی بخلق کن	ورز آنکه هزار خانه آباد کنی
تو نیکوئی بهمه خلق جهان کن زیراک	بہتر نبود که خاطری شاد کنی
آتش آه یتیمان که سحر گه آید	ابوسعید ابوالخیر یا افضل کاشی
بهوش باش ترادست و پای داده خدای	نا مرترا همه بنکوئی برسد نام
بد مکن با بدان بد کردار	نعمت فسائی
گر به تیرت زنند چون آهو	هر چه با خلق نمائی بتو آن میگذرد
ورز بابت برسند همچون شمع	همچون تیر بسته که از جوشن جان میگذرد
در بر ندت سراز بدن چو صدف	جهانگیر خان عادل کرمانی معاصر
ورکنندت ورق ورق چون گل	که دستگیری هر کس زیافتاده کنی
میکوش پی طریق نیکی	مفتون کبریائی معاصر
	خوبی خویش را فزون تر کن
	دستان پر ز مشک از فر کن
	بزمشان را ز خود منور کن
	تاجشان را قرین گوهر کن
	مغزشان را ز خود معطر کن
	ندانم از کیست
	تا خصلت نیکت هدر نباشد

با مردم نیک شو مصاحب	چون صحبت دون بینخطر نباشد طاهری شهاب معاصر
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش	ناخ باشد کام دایم مردم خود کام را صائب تبریزی
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور	میتواند در خنه بر ملک سلیمان داشتن صائب
مبند آزار موری نقش بر دل	که اسم اعظم خاتم همین است صائب
تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است	عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد صائب
هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی	کار هر کس رادهی انجام در کار خودی سعی در آبادی دل کن که معمار خودی جانب هر کس نگهداری نگهدار خودی صائب
در صفای سینه خود سعی کن تا ممکن است	صاف اگر با خویش خواهی سینه احباب را صائب
ای آنکه شد ترا بنکوئی بلند نام	مشار سهل نعمت ذکر جمیل را صائب
تا بتوانی در این دو روزه که هستی	خاطر کسی بازبان خویش مر نجان طعمه بماران گور اینسان ارزان آدم باید چو گل شکفته و خندان انصاری مؤلف
هر کسی اینجا چراغ بینوائی بر فروخت	بهر تاریکی قبر خود چراغی دارد او انصاری مؤلف

پدید آورد چون جهانی از پی هم
بهار خزان جوانی و پیری
بخلق خدا ناتوانی و نیکی
خزان و بهار و خزان و خزان

انصاری مؤلف

آنکس که افتاد خدایش گرفت دست
پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

حافظ

چون نام بدو نیک همی از تو بماند
پس به زنگو نامی مارا هنری نیست

حافظ

چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان
تو همچو باد بهاری گرم گشا میباش

حافظ

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

حافظ

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

حافظ

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

حافظ

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

حافظ

(حافظ) نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

حافظ

هر که فریاد درس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش از نوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

سعدی

چو کسی در آید از پا و تو دستگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن بمحشر
چه درختهای طوبی بنشانده آدمیزاد
بکدام رو سفیدی طمع بهشت بندی

گرت آدمیتی هست دلش نگاهداری
مگر از دیار دنیا که سردو راه داری
تو بهیمه وار الفت بهمین گیاهداری
تو که در جریده چندین ورق سیاهداری

از سعدی

(سعدیا) مرد نکو نام نمیرد هرگز

مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

سعدی

یکی خار پای یتیمی بکند
که میرفت و در روضه ای می چمید

بخواب اندرش دید صدر خجند
کز آن خار بر من چه گلها رسید

سعدی

نام نیکی گر بماند ز آدمی
نام نیک رفتگان ضایع مکن

به کزو ماند سرائی زر نگار
تا بماند نام نیکت برقرار

سعدی

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل
زمین دنیا بستان زرع آخرت است
بده که از تو بماند جزای کرده نیک
ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند

وزین دو درگذری کل من علیها فان
که اعتماد بقا را شاید این بنیان
چو دست می دهدت تخم دوستی بفشان
و گر چنین نکنی از تو بازمانده ان
میان اهل مروت که یاد باد فلان

سعدی

بدخواه کسان هیچ بمقصد نرسد
من نیک تو خواهم و تو بد خواه منی

یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
تو نیک نبینی و بمن بد نرسد

افضل کاشی

با خلق بخلق زندگانی میکن

نیکی همه وقت ناتوانی میکن

کارم همه کس بر آرد ببادست و زبان و آنکه بنشین و کامرانی میکند
افضل کاشی

حکمت آموز و نکو باش و کم آزار از آنک

روز حشر این همه را قیمت و قدر است و بها است

ناصر خسرو

پیشه کن امروز احسان با فردستان خویش تا ز بردستان فردا با تو نیز احسان کنند

ناصر خسرو

نیکی و بدی را بکوش دائم تا خلقت شخصت هدر نباشد
بانیک به نیکی بکوش زیرا بد جز که سزاوار بد نباشد

ناصر خسرو

جز کم آزاری نباشد مردمی گر مردمی گرک درنده ندرد در بیابان گرک را
چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر گرهمی دعوی کنی و مردمی مردم مدر

ناصر خسرو

نباشد همی نیک و بد پایدار دراز است دست فلک بر بدی
همان به که نیکی بود یادگار همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت بدی ابدی باشد اندر خورت
چو نیکی نمایدت کیهان خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای
مکن بد که بینمی بفرجام بد زبد گردد اندر جهان نام بد
وگر بد کنی جز بدی ند روی شبی در جهان شادمان نفوی
به نیکی بیاید تن آراستن که نیکی نباید ز کس خواستن
تکوئی بهر جا چو آید بکار نکوئی کن و از بدی شرم دار
اگر نیک باشی بماندت نام به تخت کنی بر بوی شادکام
ببین نیک تا دوستدار تو کیست خردمند و اندک گسار تو کیست

چو مهر کسی را بخواهی بسود
بیاید بسود و زبان آزمود
فردوسی

چنان بانیک و بدسر کن که بعد از مردنت (عرفی)
مسلمات بزمزم شوید و همد و بسوزاند

عرفی شیرازی

مروت مانع است از دوستی با دشمنان کردن
نمی خواهم ز خود شرمنده سازم دشمن خود را

علی اصفهانی

مادل زکین ناکس و کس صاف کردایم
از دل نموده هیچ زبس صاف کردایم

محشری نیشابوری

بهشت آنجا است کازاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد

مصلح اصفهانی

در این دوروزه حیائیکه همچو گل سپری است
چنان زیم که کسی را بگل نیاز دارم

مظهري کشمیری

وفا خجسته متاعی است درد یار نکوئی
چرا آواز همه کس بیشتر نداشته باشی

مظهري کشمیری

تنی راحت از رنج و آزار نیست
دلی ایمن از دزد طرار نیست

بخورد و بزرگ احترام آر و رحم
کزین خوبتر هیچ رفتار نیست

منتخب خلخالی

ز یاران کینه هرگز در دل یاران نمی ماند
بروی آب جای قطره باران نمی ماند

وحید قزوینی

ما صاف دلان کین عدو مهر شناسیم
در آینه ها نقش نگین راست نماید

وحید قزوینی

موجودی از وجود من آزرده‌گی ندید

این مرتبت به عالم ایجاد بس مرا

هر زبانی کز درشتی میکند آزار ما

همچو سوهالی است بهر طبع ناهموار ما

اگر از کسی رسیده است به ابداً بماند

بکسی مباد از ما که بدهی رسیده باشد

بنا کردیم چون دل سر زمین‌ی

که آساید در آن خلوت نشینی

بیر باد فنا گو خرمی را

که اندر وی نباشد خوشه چینی

یقین میدان که از دست بلند است

ندارد دست ما گر آستینی

آندست و آن زبان که در او نیست سود خلق

غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست

روز وصل دوستداران یاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند

زان وفاداری و یاران یاد باد

گرچه یاران فارغ انداز یاد من

از من ایشانرا هزاران یاد باد

دشمن ما را سعادت یار باد

روز و شب با غمز و نازش کار باد

هر که کافر خواند ما را گو بخوان

او میان مؤمنان دیندار باد

هر که چاهی میکند در راه ما

چاه ما در راه او هموار باد

هر که ملک و مال ما را حاسد است

ملک و مالش در جهان بسیار باد

هر که رامستی (زرکوب) آرزو است

گو که ما مستیم او هشیار باد

چنین گفت رستم فرامرز را

که مشکن دل و بشکن البرز را

همین گفت با بهمن اسفندیار

که گر نشکنی بشکنی کار زار

زرکوب شیرازی

سنائی

از حافظ

شکستی کز او خون بخارا رسید

هم از دل شکستن بدارا رسید

آنچنان زی که گرسد خاری
این نگوید سر آمد اوقانش

نخوری طعن دشمنان باری
و آن نگوید که هان مکافاش

گرچه دست تو خود نکیرد کس

پای بر فرق تو نکو بد کس

خوشا جانی کز او جانی بیاسود

نه درویشی که سلطانی بیاسود

مبارک مطبخی فرخنده دیگی

کز او نا خوانده مهمانی بیاسود

نکوئی بر نکو روئی بماناد

که از لبه اش دندانی بیاسود

بمهر خود پریشانی مبیناد

دلی کز وی پریشانی بیاسود

نیکی کن واز بدی بیندیش

نیک آید نیک را فرایش

بد با تو نکرد هر که بد کرد

ان بد یقین بجان خود کرد

نیکی بکن و بچه در انداز

کز هر چه بتور ویرا کند باز

هر نیک و بدی که در نوائی است

در گنبد عالمش صدائی است

با کوه کسیکه راز گوید

کوه آنچه شنید باز گوید

هر که به نیکی عمل آغاز کرد

نیکی او روی بدو باز کرد

گنبد گردنده ز روی قیاس

هست بنیکی و بدی حق شناس

بدانرا بد آید سر انجام کار

منه بر دل نیک نامان غبار

مکن جزبه نیکی گرایندگی

که در نیک نامی است پایندگی

شرفنامه نظامی

بدر پیراهنی در نیک نامی
خسرو شیرین نظامی

خاکسی بلب گور فشاندیم و گذشتیم
در جیب صدف پاک نشانیدیم و گذشتیم
آزار بموری نرسانیدیم و گذشتیم
ما این عرق از چبهه فشاندیم و گذشتیم
خاری بدل کس نخلاندیم و گذشتیم

صائب

گه گل هرگز ز شورستان نخیزد
چو شیطان از فرشته می گریزد
بغیر از مکر و غداری نه بیزد
بکینت هر زبان بدتر ستیزد
اگر دستش رسد خوفت بریزد

انصاری مؤلف

مشغول کسان گرت بر آید از دست
هر شیشه که از طاق دل افتاد شکست
روز بهان شیرازی

چوروزی صدقبا باشد کامی

ما مرکب از این رخنه جهانیدیم و گذشتیم
چون ابر بهار آنچه از این بحر گرفتیم
چون سایه مرغان جهان در سفر خاک
در رشته کشیدند دگرها گهر جان
هر چند که در دیده ما خار شکستند

مجو (انصاریا) نیکی ز مردم
وفا از صورت بسی معنی خلق
فلک برفرق این مردم ز غربال
بمهر آنرا که نیکی پیش خواهی
چو اشک آنرا که بدهی جای در چشم

زنهار در آن کوش کد باشی پیوست
مگذار که افتی از نظر مردم را

کعبه دل از قصاب کاشانی

نیست همدردی که بردارد ز دل بار کسی
هیچ پیداری نباشد خفته اش اندر کمین
در جهان یارب نیفتد با کسی کار کسی
چونکه در خوابی بترس از چشم بیدار کسی

کعبه رفتن دل بدست آوردن خلق است و بس

سودمند است آنکه میگردد خریدار کسی

هیچکس جانا نمی سوزد چراغش تا بصبح
پرمخند ای صبح صادق بر شب تار کسی

در جهان (قصاب) اگر خواهی بمانی در امان
خویش را راضی مکن از بهر آزار کسی
از قصاب کاشانی

تا توانی سایه دیوار خود را پیش کن
بر مشام خلق گل شود در گلستان جهان
تا نگردی سایه جوی پای دیوار کسی

پرتو خورشید یکسان نیست بر گیتی مباحش
مردمی را باری ازدوش رفیقان باز گیر
ورندانی گشت گل باری مشو خار کسی

بهر نفع دیگران در فکر آزار کسی
ور نمی گیری نباید بود سربار کسی
بهر نفع دیگران در فکر آزار کسی

پرتو بیضائی معاصر

* * *

دکتر قاسم رسا گوید

در جهان لطف خداوند بود یار کسی
خواهی آر پرده اسرار تو را کس ندرد
کز ره لطف گشاید گره از کار کسی

تا ستمگر تر ند لطمه بیا زار تو را
مدعی تا نهد بر سر دیوار تو پای
پرده زنهار مکن یاره زاسرار کسی

نکشد هیچ کسش بار غم و محنت و درد
طاعتی نیست پسندید تر از خدمت خلق
پای زنهار منه بر سر دیوار کسی

زر دورویی نکشد آنکه کند پاک زمهر
شد طرب دور چنان ازل افسرده ما
آنکه در محنت و سختی نکشد بار کسی

سوزد و گرید و افر و زرد و خاموش شود
هر که چون شمع بخندند به شب تار کسی
دل بدست آروم زن دست با آزار کسی

گرد ناپاکی آبام ز رخسار کسی
که دل کس نشود شاد ز دیدار کسی
گرد ناپاکی آبام ز رخسار کسی

و ثوق الدوله استقبال کرده است

خنک آن دل که نباشد بی آزار کسی
رشک یکسو نهد و پاک دلی پیشه کند
بار بر دل نهد گر نبرد بار کسی

عیب خود بنگر و بر عیب کسان خورده مگیر
آنکه را خنده بگفتار و بکردار کسی
نشود سرد دل از گرمی بازار کسی

که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی
چه زند خنده بگفتار و بکردار کسی
که حساب از تو نپرسند ز رفتار کسی

دل که هست آینه غیب خدا عیب بود
گوهر آدمی اندیشه وی باشد و بس
گر نه در اندک و بسیار کسالت طمع است
کام بر دوخته از میوه شیرینت به است

که شود آینه عیب کس و عار کسی
جز بدان پی نتوان برد بمقدار کسی
چند گوئی سخن از اندک و بسیار کسی
که نظر دوخته بر شاخه پر بار کسی

و ثوق الدوله

دنیا و آخرت بنگاه سی فروختیم
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
هر گز کسی بدرد کسی وای نمی رسد
عمر عزیز خود منما صرف ناکسان
دندان که در دهان نبود خنده بد نما است
بر روضه های خلد قدم می توان گذاشت

سوداچنین خوش است که یکجا کند کسی
فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی
خود را عبث بعیب که رسوا کند کسی
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی
دکان بی متاع چرا وای کند کسی
(قصاب) اگر زیارت دلها کند کسی

قصاب کاشی

دنیاست هیچ و هر چه در او هست جمله هیچ
این خانه را چو وقف بر اولاد کرده اند
چیزی بکسر نداد که نگرفت باز از او
طفلان بما مضایقه از سنک میکنند
از مغز خشک چرب زبان بهره ای نبرد

از بهره ای و پوچ چه غوغا کند کسی
با این برادران ز چه دعوا کنند کسی
دیگر از این جهان چه تمنا کند کسی
خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
در دیک چوب بهره چه حلوا کند کسی

قصاب کاشانی

هیفت عمر صرف تماشا کند کسی
در منزل نخست فنا می شود تمام
از دار پا بکسری افلاک می نهد
خالی نکرده دامن اطفال راز سنک
آهن دلان بآه ملایم نمی شوند

چون بازی شکار نظروا کند کسی
هر چند زاد راه مهیا کند کسی
خود را اگر سبک چو مسیحا کند کسی
ظلمست ره بدامن صحرا کند کسی
چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی

عالم تمام يك گل بيخار می شود
چون عاقبت گذاشتنی هم گذشتنی است

دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
(صائب) چه التفات بدینا کند کسی
صائب تبریزی

تکیه چند از ضعف بردوش عصا دارد کسی
عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت
مطلب کونین در آغوش ترك مدعاست
استخوانم توتیا شد از گرانیهای جان
چون توانم عقده در کار نفس زد چون عباب
پرده جمعیت خاطر بود (صائب) حیا

این بنای سست را تا کی بیا دارد کسی
از که دیگر در جهان چشم و فادارد کسی
در نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
این زره تا چند در زیر قبا دارد کسی
این بنا تا چند بر پا از هوا دارد کسی
بد نبیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی
صائب تبریزی

بسکه آلوده به تزویر بود کرده ما
گهر فضل مکن عرضه بر بی خردان
کس نپرسد ز کرم حال دل زار ترا
نکنم بندگی خلق که با عزت نفس
چون (رسا) خرم از آنم که در این باغ چو گل

تکیه دیگر نتوان کرد به کردار کسی
که ندانند در این جامعه مقدار کسی
تا نپرسی ز کرم حال دل زار کسی
نیستم چون دگران بنده دینار کسی
خون دل خوردم و هر گز نشدم خار کسی

دکتر رسا خراسانی

نبود مهتری که دست دهد
یا بر آنها که زیر دست تواند
یا طعام لذیذ پر خوردن
من بگویم که مهتری چه بود
عمکندان راز غم زهانییدن

روز تا شب شراب نوشیدن
هر زمان بی سبب خروشدن
یا ملون لباس پوشیدن
گر توانی سخن پوشیدن
در مراعات خلق کوشیدن

امیر اسمعیل بکری قزوینی

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار
باهمه عالم بلا ف با همه کس از گزاف

دست درازی مجو چرب زبانی مکن
هر چه که دانی مگوی هر چه توانی مکن
نسائی مروزی

تا توانی سخن از مردم نااهل مگوی

گر همه کوه شود تکیه بنا مردم کن

ایمنی را و نندرستی را

آدمی شکر کرد نتواند

در جهان این دو نعمتی است بزرگ

داند آنکس که نیک و بد داند

راستی پیشه کن که در دو جهان

بجز از راستی نرہاند

سخت و بیدار باش در همه کار

پیش از آن کت قضا بخسباند

نیک رو بدمر و که نیک و بد است

که ز ما یادگار میماند

اگر چو شیر سراپای خویش پنجه کنم

مرو تم نگذار که مور رنجه کنم

اگر سفیهی با تو طریق جور سپرد

جفات گفت و بیازر داز جنون وعده

بعاقبت نظری کن بعافیت می زی

مقابله چه کنی مر سفیه را بسفه

بدی را با بدی پاداش دادن

نه کار مردم آزاده باشد

کسی خاری فکند از زیر پایت

تو دستش گیر اگر افتاده باشد

باضعیفان هر که گری کرد عالم گیر شد

ذره پرور باش تا خورشید تابان کنند

ظالم که کباب از دل درویش خورد

چون در نگری ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسل است هر که او پیش خورد

خون افزایشد، تب آورد، بیش خورد

آنکس که بدی گفت بدی سیرت او است

و آنکس که نکو گفت مر او خود نیکو است

مر ترضی قلی شاملو

مسعود سعد سلمان

مصور کاشانی

تاج الکتاب سرخسی

حکیم طبری

میر ظلی مشهدی

نظیری نیشابوری

حال متکلم از کلامش پیداست

(از کوزه همان برون تراود که در اوست)

پل برز بر محیط و قلم بستم
نیش ما رو دم کژدم بستم

راه گردش بچرخ وانجم بستم
بتوان ، نتوان دهان مردم بستم

مجنوب اگر باتو کسی جنک کند
بالطف بناکسان بیامیز که آب

آن کن که خجالتش بصد رنگ کند
از نرمی خویش رخنه در سنگ کند

از حلم چو باشد دل من آسوده
چون عود که هر چند بسوزی آنرا

هرگز نشود بکین کسی آلوده
خوشبوتر از آن شود که اول بوده

پرواز کنی گر بهوا چون مگسی
یا از جذبات دل خروشی جرسی

یا برزبر محیط پوئی چو خسی
راحت بدلی رسان که گویند کسی

هر گه که غمی ملازم دل شودت
حال دگری بیایدت پرسیدن

یا قصه کار خویش مشکل شودت
تا شاد دلی تمام حاصل شودت

گرد ری فعل و قول سنجیده شوی
با خلق مکن چنان که گر فعل تو را

در دیده خلق مردم دیده شوی
هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

با خلق خدا سخن بشیرینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم

اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
چون مردم دیده ترک خود بینی کن

امامی خلخال

اهلی شیرازی

نصرت طالش

مجنوب تبریزی

قاسم انوار

محتاجان را حقیر مشهر

تا چند چو یخ فسرده بودن
تا چند چو گنج خفته در خاک
این کهنه کتاب زندگی را
در کام خطر چو شیر نرباش
منشان بوئاق جز خرد را
با اهر منان آدمی روی
با شیر توان بیک قفس خفت
تا سفتی اگر در فضایل
روزی دو سه تا شدی توانگر
تا کرسی منصب فلک داد
کاین دولت و بخت دیرپا نیست
این حواجه بنده پروریده
چرخ بدمی ز اوج عزت
آن کن که بروز خاکساری
همت مطلب ز زشت گویان
کندن بدو دست کوه آتش
قومیکه زند همه دم از جنک
چون نخل اگر نمیدهی بار
تلخ است اگرچه حرف حقگوی
چون ابر بیاش قطره‌ای چند
یک عمر شکسته دل نشستن
تا خلق شناسدت باآزم

غم را بغم دگر فزودن
همصحبت ما رو یار خاشاک
با رنگ ریا عبث میا را
با خصم ز تیغ نیزتر باش
به دان ز سفیه دام ودد را
آب تو کجا رود بیک جوی
نتوان بودن دورنگ را جفت
دریا دریا درت چه حاصل
محتاجان را حقیر مشهر
منشین بسریر جور و بیداد
دنیا را با کسی وفا نیست
بسیار چو تو غلام دیده
و ازون فکند بچاه ذلت
خلقت همه ننگرد بخواری
گندم نخری ز جو فروشان
به بر در سفله دست در کش
زان قوم مجو نشان فرهنگ
چون خار روندگان میازار
از گفته حق مشو ترش روی
پنهان رخ آفتاب میسند
زان به که دمی دلی شکستن
از گفته ناصواب کن شرم

از میکده خراب هستی هشیار برون در آجو هستی
از لیلی و مجنون نظامی

خاتمه

خدای منان را سپاس میگذارم که موفق شدم مجلد اول این مجموعه اخلاقی و ادبی را که خدمت مجددی بمذهب مقدس است انجام دهم. و امیدوارم بهمین نزدیکیها دو مجلد دوم و سوم را هم بوعاظ معظم و ادبای مکرم تقدیم بدارم - فهرست اعلام و نام شاعران را در پایان جلد دوم میآوریم - انشاءالله من الله التوفیق و علیه التکالان .

مورخه بیستم شهر جمادی الثانیه ۱۳۹۳ .

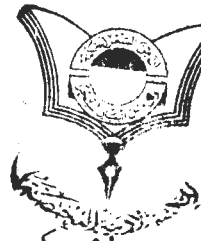
مطابق ۲۸ تیر ماه ۱۳۵۲ .

اقل خدمة العلم والادب الحاج شیخ محمد علی الانصاری - قم .

پوزش و عذرخواهی از خوانندگان

ارجمند

با کمال تأسف بعرض میرسانم کمتر اتفاق افتاده است که با تمام دقتها و مراقبتهایی که شده و میشود کتابی در کشور ایران چاپ شود که از اغلاط چاپی مصون باشد و وضع حروفچینی و تصحیح طوری است که این مشکل بطوری که پیدا است گشودنی نیست و وضع به همین منوال و شاید هم بدتر شود در هر صورت بامعذرت از مقام محترم خوانندگان ارجمند به عرض می‌رسانم هنگام خواندن این کتاب ادبی به اغلاط زیر توجه داشته باشند امید است در چاپ دوم اصلاح شود .



فهرست موضوعات کتاب

بخش هفدهم - رازپوشیدن ۲۶۷-۲۶۲	بخش یکم - سخن و سخنور ۱-۱۲
بخش هیجدهم - آدمیت ۲۶۸-۲۷۵	بخش دوم - توحید ۱۳-۳۰
بخش نوزدهم - عمر ۲۷۶-۲۸۲	بخش سوم - مناجات ۳۱-۴۰
بخش بیستم - زندگی پس از مرگ ۲۸۳-۲۸۷	بخش چهارم - درود بر پیغمبر اکرم
بخش بیست و یکم - پیری - جوانی ۲۸۸-۳۰۸	و آل اطهارش علیهم السلام ۴۱-۱۴۳
بخش بیست و دوم - جهان ناپایدار ۳۰۹-۳۴۱	بخش پنجم - عقل و خرد ۱۴۴-۱۵۰
بخش بیست و سوم - فروتنی ۳۴۲-۳۴۶	بخش ششم - علم - دانش - هنر ۱۵۱-۱۶۶
بخش بیست و چهارم - مناعت ۳۴۷-۳۵۹	بخش هفتم - عدل و دادگری ۱۶۷-۱۷۸
بخش بیست و پنجم - همت ۳۶۰-۳۶۴	بخش هشتم - در توصیف دل ۱۷۹-۱۹۵
بخش بیست و ششم - فناعت ۳۶۵-۳۷۲	بخش نهم - نفس - هوی و وسوسه ۱۹۶-۲۱۳
بخش بیست و هفتم - پاکی گهر ۳۷۵-۳۸۲	بخش دهم - توصیف قرآن مجید ۱۹۷-۲۲۰
بخش بیست و هشتم - همنشین بد ۳۸۳-۳۸۹	بخش یازدهم - وصف کعبه ۲۲۱-۲۳۲
بخش بیست و نهم - یار نیاک ۳۹۰-۳۹۹	بخش دوازدهم - صبر و شکیبایی ۲۳۳-۲۴۱
بخش سیام - دشمن کین توز ۴۰۰-۴۰۳	بخش سیزدهم - حلم و بردباری ۲۴۲-۲۴۶
بخش سی و یکم - نیکی و کم آزاری ۴۲۱-۴۰۴	بخش چهاردهم - صدق و راستی ۲۴۷-۲۵۰
	بخش پانزدهم - خاموشی ۲۵۱-۲۵۸
	بخش شانزدهم - گفتار و نگار ۲۵۹-۲۶۲

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	۱	ود	بود	۲۹۵	۱۳	دردل و	دردرون و
۱	۳	همیه	همه	۲۹۷	۱۹	امیری	اسیری
۱۶	۷	بخش	بخش	۳۰۰	۱۳	که	کز
۶۳	۲۳	حصینات	حصینات	۳۰۰	۱۳	کند	کنند
۱۴۰	۱۲	میشوم	میشود	۳۰۰	۲۳	یکتنائی	یکتنائی
۱۴۲	۱۲	ناوج	باوج	۳۰۵	۱۲	بکنار	کنار
۱۴۵	۷	قرص همچو	قرص همچو قرص	۳۰۵	۱۵	چور	چو
۱۵۰	۱۳	زی	ززی	۳۰۷	۱۴	خشم	چشم
۱۷۰	۱۵	عدال	عدل	۳۰۷	۲۰	نی دوا	زیادی
۱۷۱	۱	تنگتر	تنگتر	۳۰۸	۹	محمد	عمر
۱۷۱	۵	شیر بها	شیر بها	۳۰۸	۱۹	موی	موی و
۱۷۱	۹	لفظ	لفظ	۳۱۲	۱۴	نظارای	نظاره ای
۱۹۶	۱	هوا	هوی	۳۱۵	۲۲	بمری	بمقری
۱۹۷	۱۹	هوا	هوی	۳۱۷	۱۶	مراد	مرداد
۱۹۹	۵	نقش	نفس	۳۲۰	۱۸	آتش	آبش
۲۰۸	۸	تفرع	تضرع	۳۵۲		سرفصله مناعات	مناعت
۲۱۷	۲	قلزم	قلزم است	۳۵۷	۵	شوره ای کی	شوره ناکی
۲۸۸	۱۵	غبار	غبار	۳۵۷		سرفصله مناعات	مناعت
۲۹۲	۷	در نسخه	معلوم نشد	۳۵۸	۹	حجاز	مجاز
۲۹۲	۹	در نسخه	معلوم نشد	۳۵۸	۲۰	دورمان	دودمان
۲۹۲	۱۸	شعف	ضعف	۳۵۸	۱۶	جوهری	جوهر
۲۹۳	۱۴	بشپند	نشپند	۳۶۶	۱۶	سنت	منت

صفحه سطر	نادرست	درست	صفحه سطر	نادرست	درست		
۳۶۱	۱۶	بلالی	هلالی	۳۶۵	۱۳	به	زیادی
۳۶۳	۱۰	مرهم	است	۳۶۶	۱	بتازم	نبازم
۳۶۳	۱۳	باطل	همت	۳۶۶	۱	عهد	عهد
۳۶۳	۱۴	اندرا	رندرا	۳۶۸	۳	هم	این
۳۶۴	۹	هرزه	زهره	۳۶۸	۹	مردری	مردری
۳۶۴	۱۳	است	الست	۳۸۳	آخر	بگیریزد	بگیریزد
۳۶۴	۱۴	مقناطیس	مقناطیس	۳۸۳	۸	بیکانرا	بیکانرا
۳۶۴	۲۲	معلوم	نشد	۳۸۴	۱۳	حدیفه	حدیفه
۳۶۵	۷	همی	هما	۳۹۲	سر	فحه هشتم	همنشین
						بدنهم	یارنیک
				۳۸۷	۱۸	بدانست	بدانت

